# مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد

ویرایش شده براساس

سید محمد حسن میرخانی

دفتر چهارم

کتاب حاضر هنوز به زیور طبع آراسته نشده است؛ در شرف چاپ و نشر قرار دارد؛ لذا حق چاپ و نشر برای مکتب وحی محفوظ است.

# دیباچه دفتر چهارم

[بسم الله الرحمٰـن الرحیم][1]

الحمدُ لِلّهِ حَقَّ حَمدِه

و الصَّلاةُ و السَّلامُ عَلیٰ خَیرِ خَلقِه

محمّدٍ و آلهِ و صَحبِهِ و ذُرِّیّاتِه.

أمّا بَعد، فَهذا الظَّعنُ الرّابعُ إلیٰ أحسَنِ المَرابِع، و أجَلِّ المَنافِع، تَسُرُّ قلوبُ العارِفینَ بِمُطالَعَتِهِ کَسُرورِ الرّیاضِ بِصَوبِ[2] الغَمامِ و اُنسِ العُیونِ بِطیبِ المَنام. فیهِ ارتیاحُ الأرواح، و شِفاءُ الأشباح. و هو کَما یَشتَهیهِ المُخلِصونَ و یَهوونَه، و یَطلُبُه السّالِکونَ و یَتَمَنَّونَه. لِلعُیونِ قُرَّةٌ و لِلنُفوسِ مَسَرَّة، أطیَبُ الثِّمارِ لِمَنِ اجتَنیٰ، و أجَلُّ المُرادات و المُنیٰ. موصِلُ العَلیلِ إلیٰ طَبیبِه، و هادی المُحِبِّ إلیٰ حَبیبِه. و هو بِحَمدِ الله عزَّ و جلَّ مِن أعظمِ المَواهبِ، و أنفَسِ الرَّغائِب، مُجَدِّدُ عَهدِ الاُلفَة، مُسَهِّلُ عُسرَةِ أصحابِ الکُلفَة. یَزیدُ النَّظَرُ فیهِ

---

[1] . الحاقی از نسخهٔ قونیه.

[2] . نسخهٔ قونیه: بصوت.

أسَفاً لِمَن بَعُد، و سُروراً و شُكراً[1] لِمَن سَعِد، يَتَضَمَّنُ صَدرُهُ ما لَم يَتَضَمَّن صُدورُ الغانياتِ مِنَ الحُلَل، جَزاءً لأهلِ العِلمِ و العملِ، فَهو كَبَدرٍ طَلَعَ، و جَدٍّ رَجَعَ، زائدٌ عَلىٰ تَأميلِ الآمِلينَ، رائِدٌ كَرَودِ العامِلينَ[2]، يَرفَعُ الأمَلَ بَعدَ انخِفاضِه، و يَبسُطُ الرّجاءَ عندَ انقِباضِه، كَشَمسٍ أشرَقَت، مِن بَينَ غَمامةٍ تَفَرَّقَت، نورٌ لأصحابِنا، وَ كَنزٌ لأعقابِنا.

و نَسألُ اللهَ التَّوفيقَ لِشُكرِهِ فَإنّ الشُّكرَ قَيدٌ لِلعَتيد، و صَيدٌ لِلمَزيد[3]، و لا يَكونُ إلّا ما يُريد.

وَ مِمّا شَجانى أنَّنى كُنتُ نائِماً *** أُعَلِّلُ مِن بَردٍ بِطيبِ التَّنَسُّمِ
إلىٰ أن دَعَت وَرقاءُ مِن غُصنِ أيكَةٍ *** تُغَرِّدَ مُبكاها بِحُسنِ التَّرَنُّمِ
فَلَو قَبلَ مُبكاها بَكَيتُ صَبابَةً *** لِسُعدىٰ، شَفَيتُ النَّفسَ قَبلَ التَّنَدُّمِ[4]
ولٰكِن بَكَت قَبلى، فَهَيَّجَ لىَ الْبُكا *** بُكاها، فَقُلتُ: «الْفَضلُ لِلمُتَقَدِّمِ»

رَحِمَ اللهُ المُتَقَدِّمين و المتأخِّرين و المُتَنَجِّزين و المُتَبَحِّرينَ بفَضلِه و كَرَمه و جَزيلِ آلائِه و نِعَمِه؛ فهُوَ خيرُ مَسئولٍ و أكرَمُ مَأمول. ﴿فَاللهُ خَيرٌ حافِظًا وَ هُوَ أرحَمُ الرّاحِمين﴾[5]، [و خيرُ المُؤنِسين][6] و ﴿خيرُ

---

[1] . قسطنطنيه (ب): و سكراً.

[2] . متن نيكلسون: رائدٌ لرَوْد. بريتانيا (الف): زايدٌ لِوُدّ.

[3] . عبارتى است كه برخى آن را روايت نبوى دانسته و برخى ديگر كلامى از گذشتگان كه: «النِّعَمُ وَحشيّةٌ فَقَيِّدوها بِالشُّكر؛ نعمت‌ها (همچون حيوانات نااهلى‌اند كه) مى‌رمند، آن‌ها را با شُكر بند كنيد.»

[4] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونيه. ميرخانى: بِسُعدىٰ.

[5] . سوره يوسف آيه ۶۴.

[6] . الحاقى از نسخهٔ قونيه.

الوارِثين﴾ و خيرُ مُخلِفٍ رازقٍ للعابدينَ الزّارعين الحارِثين. و صَلَّى اللهُ عَلىٰ مُحمَّدٍ و آله و صَحبِه الأكرَمين، و عَلىٰ جميعِ الأنبياءِ و المُرسَلين، آمينَ يا رَبَّ العالَمين.

## ترجمهٔ دیباچهٔ دفتر چهارم

تمام حمدْ خدای را آن‌چنان‌که شایستهٔ اوست، و درود و سلام بر بهترینِ خلائق، محمّد و آلِ او، و بر اصحاب و ذریّهٔ حضرتش.

أمّا بَعد، این دفتر، سفَر چهارم است به بهترین سبزه‌زاران بهاری و مراتع، و جلیل‌ترین بهره‌ها و منافع. قلوب عارفان با مطالعه و دقت در آن، مسرور می‌شوند چنان‌که گلشن طبیعت از ریزش باران به سرور و نشاط می‌آید و چشمان که به خوابی گوارا انس می‌یابند. در آن آسایش ارواح است و شفای کالبدها. و این حقایق همان‌گونه‌اند که مُخلِصان دوست می‌دارند و بدان راغب‌اند، و سالکان می‌طلبند و آرزو می‌کنند. مایهٔ روشنی چشمان سالکان است و سرور خاطر طالبان، و پاک‌ترین میوه‌ها هستند برای آنان که از آن میوه می‌چینند و والاترین خواسته‌ها و آرزوها برای آرزومندان.

رنجور و دردمند را به طبیب می‌رسانند و عاشق را به حبیب و معشوق رهنمون می‌شوند. و به لطف خداوند عزّوجلّ از عظیم‌ترین عطیّه‌ها و نفیس‌ترین گنجینه‌هایند (که رغبت‌کنندگان بدان راغب گردند). میثاق انس و دوستی [با خدا] را زنده می‌کنند و سختیِ تنگدستان را آسان می‌گردانند. نظر در آن مایهٔ فزونی حسرت و اندوه دورافتادگان است و سرور و شُکر سعادتمندان. سینه‌اش چنان از حقائق جمیله آکنده و زیب یافته است که سینهٔ زیبارویانْ از حُلّه‌ها و جامه‌ها بمانند آن زینت نیافته، و این حقائق جمیله پاداشی است برای عالمان و عاملان. و آن به‌سان قرص ماهی است که طالع گشته و دولت و بَختی است که دوباره روی آورده و ورای آمال آرزومندان است.

همچون پیش‌آهنگی است که عاملان در طلبْ پیش می‌فرستند (تا آب مَعین را یافته، ایشان را بدان ره نماید)، آرزوهای مرده را زنده می‌کند و امید را پس از فِسُردگی، گرمی و فزونی می‌بخشد. به‌سان خورشیدی است که از پس پراکندگی ابرها [از

مشرق جان] سربرآورده و تابان می‌گردد، نوری است برای دوستان و گنجینه‌ای برای آیندگانمان.

و از خدا توفیق شکرگذاری می‌خواهیم، که شکر همچون بندی حافظ نعمت حاضر است و کمندی برای صید مَزید نعمت. و نخواهد شد جز آنچه او بخواهد!

(شعر:)

و از جملهٔ آنچه مرا اندوه می‌دهد آن است که در خواب بودم و در خُنَکای نسیم، تن خویش را می‌آسودم،

تا اینکه مرغی عاشق بر شاخسار درختی با صدایی دلنشین نغمهٔ اندوه خویش سر داد و مرا به خویش فرا خواند

اگر من پیش از گریهٔ او از عشق سُعدیٰ [محبوبه‌ام] می‌گریستم و نالهٔ عشق سرمی‌دادم هرآینه روان خویش را پیش از پشیمانی التیام می‌بخشیدم [و از توجّه به غیر او پاک می‌کردم]

ولیکن آن مرغ پیش از من گریست، و گریه‌اش گریهٔ مرا برانگیخت [و مرا به یاد فراق محبوبه‌ام انداخت]، پس می‌گویم [و اعتراف می‌کنم که]:

«فضیلت از آنِ سابقان است.»

خداوند به فضل و کرم و نعمت بسیار خویش رحمت کند [از اهل ایمان] متقدّمین و متأخّرین را و آنان را که قاطعانه طالب تحقق وعدهٔ خداوندند و غوطه‌وران دریای معرفتش را؛ که او بهترین کسی است که از او بخواهند و بدو امید رود. ﴿زیرا که او بهترین حافظان است و مهربان‌ترین رحمت‌کنندگان﴾ و او بهترین مونِسان و وارثان است (که همه چیز از بین می‌رود و اوست باقی) و اوست بهترین عوض‌دهندگان و روزی‌دهندگان برای عابدان که [در دنیا] می‌کارند و [در آخرت] درو می‌کنند. و درود خداوند بر محمّد و خاندان او و بر اصحاب بزرگوار او و بر جمیع انبیا و فرستادگان خداوند، اجابت فرما ای پروردگار عالَمیان.

# [بیان آنکه همّت و طلب عالی حسام‌الدّین موجب ظهور مثنوی است]

ای ضیاءُ الحق حُسامُ‌الدّین، تُوی *** که گذشت از مَه به نورت مثنوی

همّتِ عالیِّ تو -ای مُرتَجیٰ- *** می‌کِشد این را، خدا داند کجا![1]

گردنِ این مثنوی را بسته‌ای *** می‌کِشی آن‌سو که تو دانسته‌ای

مثنوی پویان، کِشنده ناپدید *** ناپدید از جاهلی کِش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌ای *** گر فُزون گردد، تو اَش افزوده‌ای

چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین *** می‌دهد حقْ آرزوی متّقین

«کانَ لِلّه» بوده‌ای در مامَضیٰ *** تا که «کانَ اللهُ لَهْ» آمد جزا[2]

مثنوی از تو هزاران شُکر داشت *** در دعا و شُکرْ گف‌ها برفَراشت

در لب و گفتش خدا شُکرِ تو دید *** فضل کرد و لطف فرمود و مَزید[3]

زآنکه شاکر را زیادت وعده است *** آن‌چنان‌که قُربْ مزدِ سجده است[4]

گفت: ﴿وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِب﴾ یزدانِ ما *** قُربِ جان شد سجدهٔ اَبدانِ ما[5]

گر زیادت می‌شود، زین‌رو بوَد *** نَز برای بَوش و های‌و هو بوَد[6]

با تو ما چون رَز به تابستانْ خَوشیم *** حکم داری، هین بکِش، تا می‌کِشیم[7]

خوش بکِش این کاروان را تا به حج *** ای امیرِ صبر و «مِفتاحُ الْفَرَج»[8]

حجْ زیارت‌کردنِ خانه بوَد *** حجِّ رَبُّ‌الْبَیتْ مردانه بوَد[9]

زآن «ضیا» گفتم -حُسامُ‌الدّین- تو را *** که تو خورشیدیّ و، این دو وصف‌ها[10]

---

[1] . مُرتَجی: کسی که به او امید بندند.

[2] . کشف الأسرار و عُدّة الأبرار، ج ۱، ص ۵۶۳؛ رسول اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**مَن کانَ للهِ کانَ اللهُ لَه**؛ هر آن کس که برای خدا باشد، خدا برای او خواهد بود.»

ما مَضی: پیشتر، در گذشته.

[3] . مَزید: فزونی.

[4] . سوره ابراهیم آیه ۷؛ «و (به یاد آورید) آن زمانی را که پروردگارتان اعلام کرد که اگر شکر مرا بجای آورید نعمت را بر شما می‌افزایم و اگر کفران نعمت کنید پس (بدانید که) عذاب من بسیار سخت است!»

[5] . سوره العلق آیه ۱۹؛ «... و [برای خدا] سجده کن و [درنتیجه به او] نزدیک شو!»

[6] . بَوْش: کرّ و فرّ.

[7] . رَز: انگور، درخت انگور.

[8] . نسخهٔ قونیه: صبرُ مفتاحُ الفَرَج.

عبارت مشهور؛ «الصبرُ مفتاحُ الفَرَج؛ صبر و شکیبایی کلید گشایش است».

[9] . حجِّ رَبُّ البَیت: قصدنمودنِ صاحبِ خانه.

[10] . ضیاء: شعاع نور. این دو وصف‌ها: (این دو کلمه صفتِ خورشید هستند).

کاین حُسام و این ضیا یکّی‌ست، هین *** تیغِ خورشید از ضیا باشد یقین[1]

نور از آنِ ماه باشد، وین ضیا *** آنِ خورشید، این فروخوان از نُبیٰ[2]

شَمس را قرآنْ ﴿ضیا﴾ خوانْد ای پسر *** و آن قَمر را ﴿نور﴾ خوانْد، این را نگر[3]

شمسْ چون عالی‌تر آمد خود ز ماه *** پس ضیا از نورْ افزون داشت جاه

بس کس اندر نورِ مَه مَنهَج ندید *** چون برآمد آفتاب، آن شد پدید[4]

آفتابْ أعواض را کامل نمود *** لاجَرم بازارها در روز بود[5]

تا که قلب و نقدْ نیک آید پدید *** تا بوَد از غَبن و از حیله بَعید[6]

تا که نورش کامل آمد بر زمین *** تاجران را رَحمةً لِلعالَمین

لیک بر قَلّابْ مَبغوض است و سخت *** زآنکْ از او شد کاسِد او را نقد و رَخت[7]

پس عَدوِّ جانِ صَرّاف است قَلب *** دشمنِ درویش که‌بْوَد غیرِ کَلب؟![8]

انبیا با دشمنان برمی‌تنند *** پس ملائکْ «رَبِّ سَلِّم» می‌زنند:[9]

«کاین چراغی را که هست او نوردار *** از پُف و دَم‌های دزدان دور دار![10]

دزد و قَلّاب است خَصمِ نور و بس *** زین دو -ای فریادرَس- فریاد رَس!»[11]

روشنی بر دفترِ چارم بریز *** کآفتاب از چرخِ چارم کرد خیز[12]

هین ز چارم، نورْ دِه خورشیدوار *** تا بتابد بر بِلاد و بر دیار

هر کِش افسانه بخوانْد، افسانه‌ای‌ست *** و آن‌که دیدش نقدِ خود، فَرزانه‌ای‌ست[13]

آبِ نیل است و به قِبطی خون نمود *** قومِ موسیٰ را نَه خون بود، آب بود[14]

دشمنِ این حرف، این‌دَم در نظر *** شد مُمَثَّل سرنگون اندر سَقَر[15]

ای ضیاءُالحق، تو دیدی حالِ او *** حق نمودت پاسخِ اَفعالِ او

---

[1] . حُسام: شمشیر تیز و بُرّان.

[2] . نُبی: قرآن.

[3] . سورهٔ یونس آیه ۵؛ «اوست که خورشید را فروزان و ماه را تابان قرار داد... .»

شمس: خورشید. قمر: ماه.

[4] . مَنهَج ندید: راه خود را نیافت.

[5] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: أعراض.

أعواض: دو عِوض در معامله.

[6] . غَبن: فریب‌خوردگی و ضرر در معامله.

[7] . قَلّاب: متقلّب. کاسد: بی‌رونق.

[8] . عدوّ: دشمن. کَلب: سگ.

[9] . رَبِّ سَلِّم: خدیا حفظ کن و به‌سلامت دار.

[10] . نسخهٔ قونیه: هست او نورِ کار.

[11] . خَصم: دشمن.

[12] . چرخ: آسمان.

[13] . نسخهٔ قونیه: افسانه است/ ...مردانه است.

[14] . قِبطی: مردم مصر قدیم از تابعین فرعون.

[15] . سَقَر: آتش دوزخ.

دیدهٔ غیبَت چو غیب است اوستاد *** کم مبادا زین جهانْ این دید و داد[1]

این حکایت را که نَقدِ وقتِ ماست *** گر تمامش می‌کنی اینجا، رَواست

ناگسان را ترک کن بهرِ گسان *** قصّه را پایان بَر و، مَخلَص رَسان[2]

این حکایت گر نشد آنجا تمام *** چارُمین جِلد است، آرَش در نِظام

# تمامی حکایتِ آن عاشق که از عَسَس بُگریخت در باغی و معشوق را در آن باغ یافت، و بر عَسَس دعای خیر می‌کرد از شادی که: ﴿عَسیٰ أنْ تَکرَهوا شَیئاً و هُوَ خَیرٌ لَکم﴾[3]

اندر آن بودیم کآن شخص از عَسَس *** رانْد اندر باغ از خوْفی فَرَس[4]

بود اندر باغْ آن صاحب‌جمال *** کز غمش این در عَنا بُد هشت سال[5]

سایهٔ او را نبود امکانِ دید *** همچو عَنقا وصفِ او را می‌شنید[6]

جز یکی لُقیَه که اوّل از قضا *** بر وی افتاد و شد او را دلرُبا[7]

بعد از آن چندان که می‌کوشید او *** خود مَجالش می‌نداد آن تُندخو

نی به لابه چاره بودش، نی به مال *** سیرچشم و بی‌طَمَع بود آن نهال[8]

---

عاشقِ هر پیشه و هر مطلبی *** حق بیالود اوّلِ کارش لَبی

چون درافتادند اندر جست‌وجو *** بعد از آن در بست و، کابینْ جُست او[9]

چون در آن آسیب در جُست آمدند *** پیشِ پاشان می‌نهد هر روزْ بند

---

[1] . شرح کبیر انقروی (به نقل از بعضی نسخ): چو عین است.

دیدهٔ غیبَت: دیدهٔ غیب‌بینِ تو. داد: عطا، عدل.

[2] . مَخلَص رَسان: خلاصه و ما حَصل آن را بگو.

[3] . سوره البقره آیه ۲۱۶؛ «...چه‌بسا که چیزی را ناخوش دارید وحال‌آنکه برای شما خوب است... .»

عَسَس: پاسبان.

[4] . فَرَس: اسب.

[5] . عَنا: رنج.

[6] . عنقا: سیمرغ.

[7] . لُقیَة: ملاقات.

[8] . نَهال: (معشوقه).

[9] . نسخهٔ قونیه: چون درافکندش به جست و جوی کار/ بعد از آن در بست که: «کابین بیار».

کابین: مهریه.

هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند *** هر دَمی راجیّ و آیِس می‌شوند[1]

هر کسی را هست امّیدِ بَری *** که گشادندش در آن روزی دَری[2]

باز در بستندش و، آن دَرپَرست *** بر همان امّیدْ آتش‌پا شُدَست[3]

———————

چون در آمد خوش در آن باغْ آن جوان *** خود فروشُد پا به گنجش ناگهان
مر عَسَس را ساخته یزدانْ سبب *** تا ز بیمِ او دَود در باغْ شب
بیند او معشوقه را شب با چراغ *** طالبِ انگشتری در جویِ باغ
پس قَرین می‌کرد از ذوْقْ آن نَفَس *** با ثَنای حق، دعای آن عَسَس:
«گر زیان کردم عَسَس را از گریز *** بیست‌چندان سیم‌وزر بر وی بریز
از عَوانی مر وِرا آزاد کن *** آن‌چنان‌که شادم، او را شاد کن[4]

سَعد دارش این جهان و آن جهان *** از عَوانیّ و سگیّ‌اش وارَهان[5]

گرچه خویِ آن عَوان است -ای خدا- *** که هَماره خَلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شَه جُرمی نهاد *** بر مسلمانان، شود او زَفت و شاد[6]

ور خبر آید که شَه رحمت نمود *** از مسلمانان فِگَند او را به جود
ماتَمی در جانِ او افتد از آن *** گیردش قولِنج از این غم در زمان[7]

صد چنین اِدبارها دارد عَوان *** زین بلا فریاد رَسْ ای مُستَعان»[8]

او عَوان را در دعا درمی‌کشید *** کز عَوانْ او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و، بر او تریاق بود *** آن عَوان پیوندِ آن مشتاق بود

———————

پس بَدِ مُطلق نباشد در جهان *** بَد به نسبت باشد، این را هم بِدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست *** کآن یکی را پا، دگر را بند نیست
مر یکی را پا، دگر را پای‌بند *** مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهرِ مارْ آن مار را باشد حیات *** نسبتش با آدمی آمد مَمات[9]

خَلقِ آبی را بوَد دریا چو باغ *** خلقِ خاکی را بوَد آن، مرگ و داغ[10]

همچنین برمی‌شِمَر ای مردِ کار *** نسبتِ این، از یکی تا صدهزار
زیْد اندر حقِّ آن، شیطان بوَد *** در حقِ آن دیگری سلطان بوَد[11]

---

[1] . راجی: امیدوار. آیِس: ناامید.

[2] . بَر: نتیجه.

[3] . آتش‌پا: بی‌قرار و شتابان.

[4] . عَوانی: ستمگری، پاسبانی.

[5] . سَعد: مبارک و خجسته.

[6] . زَفت: فربه، (سرحال).

[7] . گیردش قولنج: دچار درد شدید در شکم می‌شود.

[8] . این دو بیت با هم در نسخهٔ قونیه به این شکل آمده است: ماتَمی در جانِ او افتد از آن/ صد چنین اِدبارها دارد عَوان.
إدبار: بخت‌برگشتگی. ای مُستَعان: ای خدایی که از او یاری می‌جویند.

[9] . مَمات: مرگ.

[10] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: درد و داغ.
خَلق: موجودات دریایی و آب‌زی.

[11] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: در حقِ آن دیگری انسان

این بگوید: «زیدْ صِدّیق و سَنی‌ست» *** و آن بگوید: «زیدْ گبر و کُشتنی‌ست»[1]

زیدْ یک ذات است، بر آن یک جِنان *** او بر این دیگر همه رنج‌وزیان[2]

گر تو خواهی کُاو تو را باشد شِکر *** پس وِرا از چشمِ عُشّاقش نِگر
منْگر از چشمِ خودت آن خوب را *** بین به چشمِ طالبانْ مطْلوب را
چشمِ خود بربند از آن خوش‌چشمْ تو *** عاریَت کن چشم از عُشّاقِ او[3]

بلکه زو کُن عاریَت چشم و نظر *** پس ز چشمِ او به رویِ او نِگر
تا شَوی ایمن ز سیریّ و ملال *** گفت: «کانَ اللهُ لَه» زآن، ذوالجلال[4]

چشمِ او من باشم و دست و دلش *** تا رهد از مُدبِری‌ها مُقبِلش[5]

هرچه مکروه است -چون او شد دلیل- *** پیشِ مَحبوبت حَبیب است و خَلیل[6]

# حکایتِ آن واعظ که در آغازِ تذکیرْ دعای

---

بوَد.

[1] . صِدّیق: بسیار صادق، بندهٔ خالص خدا. سَنی: والامرتبه. گَبر: زرتشتی، (کافر).

[2] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: و او.
جنان: (همچون) بهشت؛ جَنان: (همچون) جان و دل.

[3] . عاریَت کن: قرض بگیر.

[4] . کشف الأسرار و عُدّة الأبرار، ج ۱، ص ۵۶۳؛ رسول اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**مَن کانَ للهِ کانَ اللهُ له**؛ هر آن کس که برای خدا باشد، خدا برای او خواهد بود.»
ذوالجلال: خداوند متعال.

[5] . صحیح بخاری ج ۱۰ ص ۱۶۴، کافی ج ۲ ص ۳۵۲؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**إنّ اللهَ قالَ: مَن عادَیٰ لی وَلیًّا فَقَد آذَنتُهُ بِالحَربِ، وَ ما تَقَرَّبَ إلَیَّ عَبدی بِشَیءٍ أحَبَّ إلَیَّ ممّا افتَرَضتُ عَلَیهِ وَ ما یَزالُ عَبدی یَتَقَرَّبُ إلَیَّ بِالنَّوافِلِ حَتّیٰ أُحِبَّهُ، فَإذا أحبَبتُهُ کُنتُ سَمعَهُ الَّذی یَسمَعُ بِهِ، وَ بَصَرَهُ الَّذی یُبصِرُ بِهِ، وَ یَدَهُ الّتی یَبطِشُ بِها و رِجلَهُ الّتی یَمشی بِها، و إن سَألَنی لَأُعطِیَنَّه**؛ هرکس که با یک ولی از اولیای من دشمنی کند با او اعلام جنگ می‌کنم! و هیچ بنده‌ای با چیزی بهتر از فرائض و واجبات به‌سوی من تقرّب نمی‌جوید و نزدیک نمی‌شود و همواره بندهٔ من به‌وسیلهٔ کارهای پسندیده و مستحبّ که مورد رضای من است به‌سوی من نزدیک می‌شود تا جایی می‌رسد که او را دوست خواهم داشت، پس هنگامی که او را دوست بدارم گوش او می‌شوم که با آن می‌شنود و چشم او می‌گردم که با آن می‌بیند و دست او می‌شوم که با آن می‌گیرد (و کار انجام می‌دهد) و پای او می‌گردم که با آن راه می‌رود، و اگر از من چیزی بخواهد هرآینه به او خواهم داد!»

[6] . حَبیب: محبوب. خَلیل: دوست و رفیق.

# ظالمان کردی[۱]

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی *** قاطِعانِ راه را داعی بُدی[۲]

دست برمی‌داشت: «یا رَب، رَحمْ ران *** بر بَدان و مُفسدان و طاغیان
بر همه تَسخَرکُنانِ اهلِ خیر *** بر همه کافردلانِ اهلِ دیْر»[۳]

می‌نکردی او دعا بر أصفیا *** می‌بِگَردی او خَبیثان را دعا[٤]

مر وِرا گفتند: «کاین معهود نیست *** دعوتِ اهلِ ضلالتْ جود نیست»
گفت: «نیکویی از این‌ها دیده‌ام *** من دعاشان زین سبب بُگزیده‌ام
خُبث و ظلم و جوْر چندان ساختند *** که مَرا از شَر به خَیر انداختند[۵]

هر دَمی که رو به دنیا کردمی *** من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخمْ آن جانبْ پناه *** باز آوردندَمی گُرگانْ به راه
چون سبب‌سازِ صلاحِ من شدند *** پس دعاشان بر من است ای هوشمند»

———————

بنده می‌نالد به حقّ از دردِ خویش *** صد شکایت می‌کند از رنج و نیش
حق همی‌گوید که: «آخرْ رنج و درد *** مر تو را لابه‌کُنان و راست کرد
این گِله زآن نعمتی کُن کِت زند *** از درِ ما دور و مَطرودت کُند»[٦]

در حقیقتْ هر عَدو داروی توست *** کیمیای نافع و دِلجویِ توست
که از او اندرگریزی در خَلا *** استعانت جویی از فضلِ خدا[۷]

در حقیقتْ دوستانت دشمنند *** که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اُشغُر است *** کاو به زخمِ چوبْ زَفت و لَمتُر است[۸]

تا که چوبش می‌زنی، بِه می‌شود *** او ز زخمِ چوبْ فَربه می‌شود
نفسِ مؤمنْ اُشغُری آمد یقین *** کاو به زخمِ رنجْ زَفت است و سَمین[۹]

زین سبب بر انبیا رنج و شکست *** از همه خلقِ جهان افزون‌تر است
تا ز جان‌ها جانِشان شد زَفت‌تر *** که ندیدند آن بَلا قومی دگر
پوست از دارو بَلاکِش می‌شود *** چون اَدیمِ طائِفی خوش می‌شود[۱۰]

ورنه تلخ و تیز مالیدی در او *** گنده گشتی، ناخوش و ناپاک‌بو

---

[۱] . تَذکیر: وعظ و نصیحت‌کردن.

[۲] . داعی: دعاکننده.

[۳] . نسخهٔ قونیه: کافردلان و اهلِ دیْر.
تسخَرکنان: مسخره‌کنندگان. دیْر: صومعه و کلیسا.

[٤] . أصفیا: خالصان درگاه خداوندی. خَبیثان: پلیدان و بدذاتان.

[۵] . خُبث: خباثت و پلیدی.

[٦] . مَطرود: رانده‌شده.

[۷] . خَلا: خلوت.

[۸] . قاهره (الف): به زخم و رنج.
اُشغُر: خارپشت، جوجه‌تیغی، گفته می‌شود که هرچه او را می‌زنند فربه‌تر می‌شود. زخم چوب: زدن با چوب. لَمتُر: درشت‌هیکل.

[۹] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: زخمِ چوبْ.
زخمِ رنج: دردی که از رنج بر او وارد می‌کند. زَفت و سَمین: درشت و فربه.

[۱۰] . اَدیم: پوست دباغی‌شده. طائفیّ: منسوب به طائف.

آدمی را نیز چون آن پوست دان *** از رطوبت‌ها شده زشت و گران[1]

تلخ و تیز و مالشِ بسیار دِه *** تا شود پاک و لطیف و باقَرِه[2]

ور نمی‌تانی، رضا دِه ای عَیار *** که خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بَلای دوستْ تَطهیرِ شماست *** علمِ او بالای تدبیرِ شماست
چون صفا بیند، بَلا شیرین شود *** خوش شود دارو، چو صحّت‌بین شود
بُردْ بیند خویش را در عینِ مات *** پس بگوید: «اُقتُلونی یا ثِقات»[3]

این عَوان در حقِّ غیری سود شد *** لیک اندر حقِّ خودْ مردود شد
رَحمِ رَبّانی از او بُبریده شد *** کینِ شیطانی بَر او پیچیده شد[4]

کارگاهِ خشم گشت و کین‌وَریّ *** کینه دانْ اصلِ ضَلال و کافِریّ[5]

# سؤال کردنِ شخصی از عیسیٰ علیه السّلام که: «در وجود از همه أصعَب چیست؟»[6]

گفت عیسیٰ را یکی هُشیارسَر: *** «چیست در هستی ز جمله صَعْب‌تر؟»[7]
گفتش: «ای جان، صَعْب‌تر خشمِ خدا *** که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما»
گفت: «زین خشمِ خدا چه‌بْوَد امان؟» *** گفت: «ترکِ خشمِ خویش اندر زمان»[8]

---

کَظمِ غیْظ است ای پسرْ خطِّ امان *** خشمِ حقْ یاد آور و درکِش عَنان[9]

پس عَوان که مَعدنِ این خشم گشت *** خشمِ زشتش از سَبُع هم درگذشت[10]

چه امید اَستَش به رحمت؟! جز مگر *** بازگردد زآن صفتْ آن بی‌هنر
گرچه عالَم را از ایشان چاره نیست *** این سخن اندر ضلال افکندنی‌ست[11]

چاره نبْوَد هم جهان را از چَمین *** لیک نبْوَد آن چَمینْ ماءِ مَعین[12]

# قصّهٔ خیانت کردنِ عاشق و بانگ زدنِ

---

[1] . نسخهٔ قونیه: آدمی را پوستِ نامَدبوغ دان.
[2] . فَره: زیبایی و شکوه و رونق.
[3] . اُقتُلونی یا ثِقات: ای یاران عزیز و مورد وثوق، مرا بکُشید.
[4] . کین: کینه.
[5] . ضَلال: گمراهی.
[6] . أصعَب: سخت‌تر.
[7] . صَعب: سخت.
[8] . اندر زمان: بی‌درنگ.
[9] . کَظمِ غیظ: فروبردن خشم. در کِش عنان: مهار نفْس خویش را بکِش و از معصیت خودداری کن.
[10] . عَوان: ظالم. سَبُع: حیوان درّنده.
[11] . قاهره (الف): افگنده نیست.
[12] . بریتانیا (الف): آن جهان را.
چَمین: قاذورات، بول و غائط. ماء مَعین: آب زلال و گوارا.

# معشوق

 بازگو احوالِ آن خَسته‌جگر *** در میانِ باغ با رَشکِ قَمَر[1]

چون‌که تنهایش بدید آن ساده‌مرد *** زود او قصدِ کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار *** که: «مَرو گستاخ، ادب را هوش دار!»
گفت: «آخرْ خلوت است و خَلقْ نی *** آبْ حاضر، تشنه‌ای همچون منی
کس نمی‌جُنبد در این جا جز که باد *** کیست حاضر، چیست مانع زین گشاد؟!»[2]
گفت: «ای شیدا، تو ابله بوده‌ای *** ابلهی، وز عاقلان نَشْنوده‌ای»

———————

باد را دیدی که می‌جُنبد، بِدان *** بادْجُنبانی‌ست اینجا بادْران
مِروَحه‌یْ تصریفِ صُنعِ ایزدش *** زد بر آن باد و همی‌جُنبانَدش[3]

جُزوِ بادی که به حکمِ ما دَر است *** بادبیزن تا نجنبانی، نَجَست[4]

جُنبشِ این جُزوِ باد -ای ساده‌مرد- *** بی‌تو و بی‌بادبیزن سَر نکرد
جُنبشِ بادِ نَفَس کاندر لَب است *** تابعِ تَصریفِ جان و قالب است[5]

گاهْ دَم را مدح و پیغامی کند *** گاه دَم را هَجو و دُشنامی کند[6]

پس بِدان احوالِ دیگرْ بادها *** که ز جُزوی کُلّ همی‌بیند نُهیٰ[7]

باد را حقْ گَهْ بهاری می‌کند *** در دِی‌اش زین لطفْ عاری می‌کند
بر گروهِ عادْ صَرصَر می‌کند *** باز بر هودش مُعَطَّر می‌کند[8]

می‌کند یک باد را زهرِ سَموم *** مر صبا را می‌کند خُرَّم‌قُدوم[9]
بادِ دَم را در تو بنْهاد او اساس *** تا کُنی هر باد را بر وی قیاس

---

[1] . رَشک قمر: (محبوب که از شدّت جمال ماه بر او رشک می‌برد.)
[2] . فاتح: زین مراد.
[3] . مِروَحه: بادبزن. تصریف صُنع ایزد: قدرت فعّال پروردگار.
[4] . به حکمِ ما در است: در تصرّف ما است.
[5] . تصریف: تصرّف و تدبیر.
[6] . هَجو: بدگویی.
[7] . نُهیٰ: عقول.
[8] . صرصر: باد طوفانی و سرد، هلاک‌کننده.
[9] . سَموم: باد بسیار گرم، زهرآگین. خُرَّم قُدوم: خوش‌قدم و حیات‌بخش.

دَم نمی‌گردد سخنْ بی‌لطف و قهر *** بر گروهی شهد و بر قومی‌ست زهر
مِروَحه جُنبان پی اِنعامِ کس *** وز برای قهرِ هر پشّه وْ مگس
مِروَحه‌یْ تقدیرِ ربّانی چرا *** پُر نباشد ز امتحان و اِبتلا؟!
چون‌که جُزو بادِ دَم یا مِروَحه *** نیست إلّا مَفسَده یا مَصلَحه

این شِمال و این صَبا و این دَبور *** کی بوَد از لطف و از اِنعامْ دور؟![1]

یک کفِ گندم ز انباری ببین *** فهم کن کآن جمله باشد همچنین
کُلِّ باد از بُرجِ بادِ آسمان *** کی جهد بی مِروَحه‌یْ آن بادْران؟!
بر سرِ خرمن به وقتِ انتقاد *** نی که فَلّاحان همی‌جویند باد؟![2]

تا جُدا گردد ز گندمْ کاه‌ها *** تا به انباری روَد یا چاه‌ها
چون بمانَد دیرْ آن بادِ وزان *** جمله را بینی سرانگشتان‌گزان[3]

همچنین در طَلْقْ آن بادِ وِلاد *** گر نیاید، بانگِ درد آید که: «داد!»[4]

گر نمی‌دانند کِش راننده اوست *** باد را، پس کردنِ زاری چه خوست؟!
رُقعهٔ تَعویذ می‌خواهند تیز *** در شکنجه‌یْ طَلْقِ زن از هر عزیز[5]

اهلِ کشتی همچنین جویای باد *** جمله خواهانش از آن ربُّ‌الْعِباد
همچنین در دردِ دندان‌ها ز باد *** دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کُنان آن جُندیان *** که: «بده بادِ ظَفَر ای حُکمران!»[6]

پس همه دانسته‌اند این را یقین *** که فرستد بادْ ربُّ‌الْعالَمین
پس یقین در عقلِ هر داننده هست *** اینکه با جُنبنده جُنباننده هست
گر تو او را می‌نَبینی در نظر *** فهم کن آن را به اظهارِ اثر
تن به جان جنبد، نمی‌بینی تو جان *** لیک از جُنبیدنِ تن، جانْ بِدان!

---

[1] . شِمال: بادی که از جانب شمال می‌وزد. صَبا: بادی که از سمت مشرق می‌وزد. دَبور: بادی که از سمت مغرب می‌وزد.
[2] . انتقاد: جداکردن کاه از گندم (به‌وسیلهٔ باد دادن). فَلّاح: کشاورز.
[3] . نسخهٔ قونیه: جمله را بینی به حق لابه‌کنان.
[4] . طَلْق: درد زایمان. وِلاد: زایمان. داد: به فریاد برس!
[5] . رقعهٔ تعویذ: برگهٔ حرز (برای دفع شرور یا سحر).
[6] . جُندی: سرباز. ظَفَر: پیروزی.

گفت او: «گر ابلهم من در ادب *** زیرکم اندر وفا و در طلب»
گفت: «ادب این بود که خودْ دیده شد *** آن دگر را خود همی‌دانی تو لُدّ[1]

- خودْ ادب این بود و آن دیگر دَفین *** زین بَتَر باشد که دیدیمش یقین[2]
- هر چه زین کوزه تَراوَد، بعد از این *** یک نَمَط خواهد بُدَنْ جمله چنین»[3]

# قصّهٔ صوفی که به خانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفی‌ای آمد به‌سوی خانه روز *** خانه یک‌دَر بود و زن با کفش‌دوز[4]
جفت گشته با حریفِ خویشْ زن *** اندر آن یک حُجره از وسواسِ تن
چون بِزَد صوفی به جِدْ دَرْ چاشت‌گاه *** هر دو درمانْدند، نی حیله، نه راه[5]
هیچ معهودش نبُد گُاو آن زمان *** سوی خانه بازگردد از دکان
قاصداً آن روزْ بی‌وقتْ آن مَروع *** از خیالی کرد با خانه رُجوع[6]
اعتمادِ زن بر او گُاو هیچ بار *** این زمان با خانه نایَد روزِ کار

---

- اعتمادش بود از روی قیاس *** خانه نتْوان کرد در کویِ قیاس
آن قیاسش راست نامَد از قضا *** گرچه سَتّار است، هم بِدْهد جزا[7]
چون‌که بَد کردی، بترس، ایمن مَباش *** زآنکه تُخم است و بِرویانَد خُداش
چندگاهی او بپوشاند که تا *** آید آخِر زآن پشیمانی تو را

---

[1] . لَدّ: دشمن.
[2] . دَفین: پنهان در زیر خاک، مخفی. خود ادب این بود...: [معشوق به عاشق گفت:] آنچه از ادب تو ظاهر شد آن بود که دیدیدم، مابقی ادب تو که اکنون مخفی است قطعا از آنچه به ظهور رسیده بدتر است (که مشت نمونه خروار است).
[3] . یک نمط: بر نَسَق واحد.
[4] . خانه یک‌دَر بود: خانه فقط یک در داشت، (راه فرار نداشت).
[5] . چاشت‌گاه: وقت صبح.
[6] . نسخهٔ قونیه: تا خانه.
مَروع: ترسیده. با: به.
[7] . نامد: نیامد.

[1]_____

عهدِ عُمَرْ آن امیرِ مؤمنان *** دادْ دزدی را به جَلّاد و عَوان[2]

بانگ زد آن دزد: «کِای میرِ دیار *** اوّلین بار است جُرمم، زینْهار»

گفت امیرش: «حاشَ لِلَّه؛ که خدا *** بارِ اوّل قهر رانَد در جزا[3]

بارها پوشد پیِ اظهارِ فضل *** باز گیرد از پیِ اظهارِ عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود *** آن مُبَشِّر گردد، این مُنذِر شود»[4]

_____

بارها زن نیز آن بَد کرده بود *** سَهْل بُگذشت آن و، سَهْلش می‌نمود

او نمی‌دانست عقلِ پای‌سست *** که سَبو دائم ز جو نایَد دُرست[5]

آن‌چنانَش تنگ آورْد آن قضا *** که مُنافق را کُنَد مرگِ فُجا[6]

نی طریق و نی رفیق و نی امان *** زآنکه عزرائیل شد در قصدِ جان

آن‌چنان‌کآن زن در آن حجره‌یْ خَفا *** خشک شد او و حریفش زِ ابتلا

گفت صوفی با دلِ خود: «کِای دو گَبْر *** از شما کینه کِشم، لیکن به صبر

لیک نادانسته آرَم این زمان *** تا که هر گوشی ننوشد این نهان

از شما پنهان کِشد کینه مُحِقّ *** اندک‌اندک، همچو بیماریِ دِقّ»

_____

مردِ دِقّ باشد چو یَخ هر لحظه کم *** لیک پندارد: «به‌هر دَمْ بهترم»

همچو گفتاری که می‌گیرندش، او *** غرّهٔ آن گفت: «کاین گفتار کو؟

نیست در سوراخْ گفتار ای عمو» *** گشته او مغرورتر زین گفت‌وگو

این همی‌گویند و بندش می‌نهند *** او خوشْ آسوده که: «از من غافلند»

هیچ پنهان‌خانه آن زن را نبود *** سُمْج و دهلیز و رهِ بالا نبود[7]

نی تنوری که در آن پنهان شود *** نی جَوالی که حجابِ آن شود[8]

همچو عرصه‌یْ پهنِ روزِ رستخیز *** نی گو و نی پُشته، نی جایِ گریز[9]

گفت یزدان وصفِ آن جایِ حَرَج *** بهرِ مَحشَر: ﴿لا تَریٰ فیها عِوَج﴾[10]

---

[1] . در نسخهٔ میرخانی اینجا عنوان آمده است: در بیانِ آنکه حق تعالیٰ بنده را به گناهِ اوّل رسوا نکند.

[2] . عَوان: پاسبان.

[3] . نسخهٔ قونیه: گفت عمّر.

حاشَ لِلّه: منزّه است خدا.

[4] . تا صفت رحمت بشارت (برای مؤمنان و صالحان) شود و انذار و قهر او هشدار (برای معصیت‌کاران) گردد.

[5] . سَبو: کوزه.

[6] . مرگ فُجا: مرگ ناگهانی.

[7] . سُمج: راهِ زیرزمینی.

[8] . جَوال: کیسهٔ بزرگ برای حمل بار.

[9] . گو: گودال، چاله.

[10] . سوره طه آیه ۱۰۷؛ «و در آن عرصه هیچ پستی و بلندی نخواهی دید!»

حَرَج: سختی، تنگنا.

# معشوق را زیرِ چادر نهان‌کردن جهتِ تلبیس و بهانه و مکر؛ که ﴿إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ﴾![1]

چادرِ خود را بر او افکند زود *** مرد را زن کرد و در را برگشود
زیرِ چادرْ مردْ رسوا و عَیان *** سخت پیدا، چون شتر بر نردبان
از تعجّب گفت صوفی: «چیست این؟ *** هرگز این را من ندیدم، کیست این؟»
گفت: «خاتونی‌ست از اَعیانِ شهر *** مر وِرا از مال و اقبال است بَهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای *** در نیاید زود نادانانه‌ای»
گفت صوفی: «چیستش؟ هین خدمتی *** تا برآرم بی‌سپاس و منّتی؟»
گفت: «میلش خویشی و پیوستگی‌ست *** نیک خاتونی‌ست، حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست *** خوب و زیرک، چابک و مَکسَب‌کُنی‌ست[2]
خواست دختر را ببیند زیردست *** اتّفاقاً دختر اندر مکتب است[3]
باز گفت: ”اَر آرْد باشد یا سَبوس *** می‌کُنم او را به جان‌ودلْ عروس“»
گفت صوفی: «ما فقیر و زادْ کم *** قومِ خاتون مال‌دار و مُحتَشَم[4]
کِی بوَد این کُفوِ ایشان در زَواج؟! *** یک دَر از چوب و دَرِ دیگر ز عاج؟!
کِی بوَد همرنگْ فقر و اِحتِشام؟! *** چون شود همجنسْ یاقوت و رُخام؟![5]
جامه نیمی اطلس و نیمی پَلاس؟! *** عیب باشد نزدِ اربابِ شِناس[6]
با کبوترْ باز کِی شد همنفَس؟! *** کِی شود همرازْ عَنقا با مگَس؟!
کُفوْ باید هر دو جفت اندر نِکاح *** ورنه تنگ آید، نمانَد اِرتیاح»[7]

# گفتنِ زن که او در بندِ جهاز نیست، مرادِ او سَتر و صلاح است؛ و جواب گفتنِ صوفی او را به نهانی

گفت: «گفتم من چنین عذریّ و او *** گفت: ”نی، من نیستم اسباب‌جو
ما ز مال و زَرْ مَلول و تُخمه‌ایم *** ما به حرص و جمع نی، از عامه‌ایم[8]
ما مَلولیم از قُماش و زرّ و سیم *** فارغیم و تُخمه از مالِ عظیم
قصدِ ما سَتر است و پاکیّ و صلاح *** در دو عالَم خود بِدین باشد فَلاح“»[9]
بازْ صوفی عذرِ درویشی بگفت *** و آن مکرّر کرد تا نبوَد نهفت
گفت زن: «من هم مکرَّر کرده‌ام *** بی‌جهازی را مقرَّر کرده‌ام

---

[1] . سوره یوسف آیه ۲۸؛ «... همانا مکر و فریب شما (ای زنان) بزرگ است!»

[2] . مَکسَب‌کن: اهل کار و کاسبی.

[3] . زیردست: پنهانی.

[4] . مُحتَشم: ثروتمند و دارای شکوه.

[5] . اِحتِشام: ثروتمندی و شکوهمندی. رُخام: سنگ مرمر.

[6] . اطلس: پارچه ابریشمی. پَلاس: پارچه کهنه.

[7] . نِکاح: ازدواج. ارتیاح: راحتی و آسودگی.

[8] . مَلول: خسته و بیزار. تُخمه: مریض از شدت سیری.

[9] . سَتر: پوشیدگی، (پاکدامنی). فَلاح: رستگاری.

اعتمادِ اوست راسِخ‌تر ز کوه *** که ز فقرش هیچ می‌نایَد شِکوه[1]

او همی‌گوید: ”مُرادم عفّت است *** از شما مقصودْ صدق و همّت است“»

گفت صوفی: «خود جهاز و مالِ ما *** دید و می‌بیند هویدا، نی خَفا[2]

خانهٔ تنگی، مُقامِ یک تَنی *** که در او پنهان نمانَد سوزنی[3]

بازْ سَتر و پاکی و زهد و صلاح *** او ز ما بِه داند اندر اِنتِصاح[4]

بِه ز ما می‌داند او احوالِ سَتر *** وز پس و پیش و سر و دنبالِ سَتر

بی‌جهازی خود عیان همچون خور است *** وز صلاح و سَتْرْ او واقف‌تر است

ظاهرِ او بی‌جهاز و خادم است *** وز صلاح و سَتْرْ او خود عالِم است

شرحِ مَستوری ز بابا شرط نیست *** چون بر او پیدا چو روزِ روشنی‌ست»

———————

[1] . شِکوه: گلایه.

[2] . نسخهٔ قونیه: هویدا و خفا.

[3] . مُقام: محل اقامت.

[4] . انتِصاح: نصیحت‌پذیری.

این حکایت را بِدان گفتم که تا *** لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر تو را -ای هم به دَعوی مُستَزاد- *** این بُدَه‌ستَت اجتهاد و اعتقاد[1]

چون زنِ صوفی، تو خائن بوده‌ای *** دامِ مکرْ اندر دَغا بُگشوده‌ای[2]
که ز هر ناشُسته‌رویی گپ زنی *** شرم داری، وز خدای خویش نی

# در بیانِ آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتنِ حق چیست

از پیِ آن گفتْ حقْ خود را «بَصیر» *** که بوَد دیدِ وی‌ات هر دم نَذیر[3]

از پیِ آن گفتْ حقْ خود را «سَمیع» *** تا ببندی لب ز گفتارِ شَنیع
از پیِ آن گفتْ حقْ خود را «علیم» *** تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست این‌ها بر خدا اسمِ عَلَم *** که سیَهْ «کافور» دارد نامْ هم[4]

اسمِ مشتق است، زِ اوصافِ قَدیم *** نی مثالِ علّتِ اُولیٰ سَقیم[5]

ورنه، تَسخَر باشد و طنز و دَغا *** کرّ را «سامِع»، ضَریری را «ضیا»[6]

یا عَلَم باشد «حَییّ» نامِ وَقیح *** یا سیاهِ زشت را نامِ «صَبیح»[7]

طفلکِ نوزاده را «حاجی» لقب *** یا لقبْ «غازی» نَهی بهرِ نَسَب[8]

گر بگویند این لقب‌ها در مَدیح *** چون ندارد آن صفت، نبوَد صحیح[9]

تَسخَر و طنزی بوَد این یا جنون *** پاکْ حقْ «عَمّا یَقولُ الظّالِمون»[10]

---

[1] . مُستزاد: فزونی‌طلبیده، زیادشده.

[2] . دَغا: فریب و مکر.

[3] . که بوَد دیدِ وی‌ات هر دم نذیر: برای اینکه بصیربودن و دیدنِ او [تو را] هشدار دهنده‌ای برای تو باشد.

[4] . کافور: ماده‌ای سفیدرنگ و خوشبو.

[5] . این اوصاف (بصیر و سمیع و علیم) از اوصاف و حالات حضرت حق اشتقاق یافته (و واقعا بر خداوند منطبق است)، و مانند نامیدن علّت اولی نیست که آن را علّت بنامند که به‌معنی «سَقیم: مریض» باشد (که معنایی بی‌ربط است).

[6] . نسخهٔ قونیه: طنز و دها.
تسخر: مسخره‌کردن. دَغا: مکر و فریب. سامع: شنوا. ضَریر: کور. ضیا: نور، (دارای نور بصر).

[7] . حَییّ: باحیا. وَقیح: گستاخ. صَبیح: زیبارو.

[8] . غازی: جنگجو.

[9] . مَدیح: ستایش.

[10] . سوره الإسراء آیه ۴۳؛ «خداوند پاک و منزّه و بسیار والاتر است از آنچه می‌گویند (و به باطل به او نسب می‌دهند)!»

«من همی‌دانستمَت پیش از وصال *** که نِکورویی، ولیکن بَدخِصال[1]

من همی‌دانستمت پیش از لِقا *** کز ستیزه راسِخی اندر شَقا[2]

چون‌که چشمم سرخ باشد در عَمَش *** دانَمَش زآن درد، گر کم بینَمَش[3]

تو مرا چون بَرّه دیدی بی‌شُبان *** تو گمان کردی ندارم پاسْبان[4]

عاشقان از درد زآن نالیده‌اند *** که نظرْ ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شُبان دانسته‌اند آن ظَبْیْ را *** رایگان دانسته‌اند آن سَبْیْ را[5]

تا ز غیرت تیر آمد بر جگر *** که: "منم حارِس، گَزافه کم نِگر!"[6]

کِی کم از برّه، کم از بُزغاله‌ام *** که نباشد حارِس از دنباله‌ام؟!
حارِسی دارم که مُلکش می‌سزد *** داند آن بادی که بر من می‌وزد

سرد بود آن باد یا گرم، آن علیم *** نیست غافل، نیست غائب، ای سَقیم[7]

نفسِ شهوانی ندارد نورِ جان *** من به دلْ کوری‌ت می‌دیدم عَیان
نفسِ شهوانی ز حق گرّ است و کور *** من به دلْ کوری‌ت می‌دیدم ز دور
هشت سالَت زآن نپرسیدم به هیچ *** که پُرَت دیدم ز جهلِ پیچ‌پیچ»

# مَثَلِ آنکه دنیا گُلخَن، و تقوا حَمّام، و توانگرانْ سِرگین کِشانند[8]

خود چه پُرسم آن‌که او باشد به تون *** که: «تو چونی؟» چون بوَد او سرنگون؟![9]

شهوتِ دنیا مثالِ گُلخَن است *** که از آن حمّامِ تقوا روشن است
لیک قِسمِ مُتَّقی زین تونْ صفاست *** زآنکه در گرمابِه است و در نَقاست[10]

أغنیا مانندهٔ سرگین‌کِشان *** بهرِ آتش‌کردنِ گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنْهاده خدا *** تا بوَد گرمابه گرم و بانَوا

---

[1] . بعضی از شارحین مثنوی گویند: از اینجا بازگشت به داستان آن عاشق است که معشوق را در خرابه یافت و سخن معشوق با او. (رجوع کنید به مخزن الأسرار ج ٤ ص ١٥٧٥).

[2] . شَقا: شقاوت، تیره‌بختی.

[3] . مونیخ (ب): چشمت. بریتانیا (الف): در غمش.
عَمَش: ضعف بینایی.

[4] . شُبان: چوپان.

[5] . ضَبی: آهو. سَبی: به‌اسارت بردن، (اسیر).

[6] . حارس: نگهبان.

[7] . سَقیم: بیمار.

[8] . گُلخَن: آتش‌خانهٔ حمّام. سِرگین‌کشان: (آنان که قاذورات را برای سوزاندن به گُلخَنِ حمّام می‌برند).

[9] . تون: آتش‌خانهٔ حمّام.

[10] . قسم: قسمت، نصیب. نَقا: پاکیزگی و خلوص.

ترکِ این تونْ گیر و در گرمابه ران *** ترکِ تون را عینِ آن گرمابه دان
هرکه در تون است او، چون خادم است *** مَر وِرا گُاو صابِر است و حازِم است[1]

هرکه در حمّام شد، سیمای او *** هست پیدا بر رخِ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار *** از لباس و از رُخان و از غبار[2]

گر نبینی رُوش، بویش را بگیر *** بو عصا آمد برای هر ضَریر[3]

ور ندانی بو، درآرَش در سخَن *** از حدیثِ نو بِدان رازِ کُهَن
پس بگوید تونی‌ای صاحب‌ذَهَب: *** «بیست سَلّه چِرک بُردم تا به شب»[4]

حرصِ تو چون آتش است اندر جهان *** باز کرده هر زبانه صد دهان[5]

پیشِ عقل، این زر چو سِرگینْ ناخوش است *** گرچه چون سِرگینْ فروغِ آتش است
آفتابی گُاو دَم از آتش زند *** چرکِ تر را لایقِ آتش کند
آفتابْ آن سنگ را هم کرد زر *** تا به تونِ حرص افتد صد شَرَر
آن‌که گوید: «مالْ گِرد آورده‌ام» *** چیست؟ یعنی «چرکِ چندین خورده‌ام»
این سخن گرچه که رُسوایی‌فَزاست *** در میانِ تونیان زین فخرهاست:
«گر تو شِش سَلّه کشیدی تا به شب *** من کشیدم بیست سَلّه بی‌کُرَب»[6]

آن‌که در تونْ زاد، پاکی را ندید *** بویِ مُشک آرَد بر او رنجی پدید
گر به تونْ انبازخواهی بودْ تو *** زین زیان هرگز نبینی سودْ تو[7]

# قصّهٔ آن دَبّاغ که در بازارِ عَطّاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دَبّاغ در بازار شد *** تا خَرَد آنچه وِرا در کار بُد
چون‌که در بازارِ عطّاران رسید *** ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عِطرش زد ز عطّارانِ راد *** تا بگردیدش سَر و بر جا فِتاد
همچو مُردار اوفتاد او بی‌خبر *** نیم‌روز اندر میانِ رهگذر
جمع آمد خَلق بر وی آن زمان *** جُملگان لاحَوْل‌گو، درمان‌کُنان

---

[1] . حازِم: عاقل و آینده‌نگر.
[2] . نسخهٔ قونیه: از دخان.
رُخان: رخسارها.
[3] . ضَریر: کور.
[4] . ذَهَب: طلا. سَلّه: سبد.
[5] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: باز کرده صد زبانه هر دهان.
[6] . بی‌کُرَب: بدون مَلال و خستگی.
[7] . انبازخواه: جویای شریک و رفیق.

آن یکی کف بر دلِ او می‌بِرانْد *** وز گُلابْ آن دیگری بر وی فِشانْد
او نمی‌دانست کاندر مَرتَعه *** از گُلاب آمد وِرا این واقعه[1]

آن یکی دستش همی‌مالید و سَر *** و آن دگر گَهگِل همی‌آورْد تر[2]

آن بُخورِ عود و شِکّر زد به‌هم *** و آن دگر از پوششَش می‌کرد کم
و آن دگر نبضش، که تا چون می‌جهد؟ *** و آن دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که مِی خوردَه‌ست یا بَنگ و حشیش؟ *** خَلق درماندند اندر بی‌هُشی‌ش
پس خبر بردند خویشان را شتاب *** که: «فلانْ افتادَه‌ست اینجا خراب
کس نمی‌داند که چون مَصروع گشت *** یا چه شد کُاو را فِتاد از بامْ طَشت؟»[3]

یک برادر داشت آن دَبّاغْ زَفت *** گُربُز و دانا، بیامد زود تَفت[4]

اندکی سِرگینِ سگ در آستین *** خَلق را بشکافت و آمد باحَنین[5]

گفت: «من رنجش همی‌دانم ز چیست» *** چون سبب دانی، دواکردن جَلی‌ست
چون سببْ معلوم نَبوَد، مشکل است *** داروِی رنج و، در آن صد مَحمِل است[6]

چون بدانستی سبب را، سَهل شد *** دانشِ اسبابْ دفعِ جهل شد
گفت با خود: «هستش اندر مغز و رگ *** تویْ‌برتو، بویِ آن سرگینِ سگ
تا میانْ اندر حَدَث او تا به شب *** غرقِ دَبّاغی‌ست او روزی‌طلب[7]

□ با حَدَث کردَه‌ست عادتْ سال و ماه *** بوی عطرش لاجَرم دارد تباه»
پس چنین گفتَه‌ست جالینوسِ مِه: *** «آنچه عادت داشت بیمار، آنْشْ دِه![8]

کز خلافِ عادت است آن رنجِ او *** پس دوای رنجَش از مُعتادْ جو»[9]

چون جُعَل گشتَه‌ست از سرگین‌کِشی *** از گُلاب آید جُعَل را بیهُشی[10]

هم از آن سرگینِ سگْ داروِی اوست *** که بِدان او را همی مُعتاد و خوست[11]

---

[1] . مَرتَعه: (فضای دلکش و معطّر).
[2] . قسطنطنیه (ب): همی‌آورد بر.
[3] . مَصروع: بیهوش. او را فتاد از بامْ طشت: خبر او در میان همگان پیچید.
[4] . زَفت: نیرومند و ستبر. گُربز: زیرک و دانا. تَفت: تند و باشتاب.
[5] . حَنین: مهر و شفقت، ناله و زاری.
[6] . مَحمل: احتمال.
[7] . حَدَث: قاذورات، نجاست.
[8] . مِه: بزرگ.
[9] . مُعتاد: آنچه بدان عادت دارد.
[10] . چون: مانند. جُعَل: سوسکی سیاه که روی سرگین می‌نشیند.
[11] . بریتانیا (الف): معتاد خوست.
مُعتاد: اعتیاد، عادت.

«اَلخَبیثاتُ الْخَبیثین» را بخوان *** رو و پُشتِ این سخن را بازْدان[1]

ناصِحانْ او را به عَنبَر یا گلاب *** می‌دَواسازند بهر فَتحِ باب[2]

مر خَبیثان را نسازد طَیِّبات *** درخور و لایق نباشد ای ثِقات[3]

چون ز عطرِ وحیْ کژ گشتند و گُم *** بُد فَغانْشان که: «﴿تَطَیرنا بِکم﴾[4]

رنج و بیماری‌ست ما را زین مَقال *** نیست نیکو وَعظِتان ما را به فال[5]

گر بیاغازید نُصحی آشْکار *** ما کُنیم این دَم شما را سنگسار
ما به لَهْو و لَعْب فربه گشته‌ایم *** در نصیحتْ خویش را نَسْرِشته‌ایم
هست قوتِ ما دروغ و لَهْو و لاغ *** شورشِ معدهَست ما را زین بَلاغ»[6]

رنج را صدتو وْ افزون می‌کنند *** عقل را دارو به اَفیون می‌کنند[7]

گَندِ کفر و شرکِ ایشان بی‌حد است *** هین که دَبّاغ اوفتاده وْ بی‌خَود است

# معالجه‌کردنِ برادرِ دبّاغْ دبّاغ را به خُفیه به بوی سِرگین[8]

خلق را می‌رانْد از وی آن جوان *** تا عِلاجش را نبینند آن کسان
سَر به گوشش بُرد همچون رازگو *** پس نهاد آن چرک بر بینیِّ او[9]
کاو به کفْ سرگینِ سگ ساییده بود *** داروی مغزِ پلیدْ آن دیده بود

چون‌که بویِ آن حَدَث را واکشید *** مغزِ زشتش بویِ ناخوش را شنید[10]

ساعتی شد، مَردْ جُنبیدن گرفت *** خلق گفتند: «این فُسونی بُد شِگِفت![11]

---

[1] . سوره النور، آیه ۲۶؛ «زنان بدطینت و پلید برای مردان بدطینت و پلیدند، و مردان بدطینت و پلید برای زنان بدطینت و پلیدند، و زنان طیّب و پاک برای مردان پاکند و مردان پاک و طیّب برای زنان پاکند... .»

[2] . فَتحِ باب: گشودن درب (نجات)، گشایش.

[3] . خَبیثان: مردان بدذات. نسازد: سنخیّت سازگاری ندارد. طَیِّبات: زنان پاک‌سرشت. ثِقات: دوستان مورد وثوق و اعتماد.

[4] . بریتانیا (الف): کر گشتند.
سوره یس آیه ۱۸؛ «[آن کافران به انبیا گفتند:] ما شما را به فال بد می‌گیریم (و شما را نحس می‌دانیم)؛ اگر [از دعوت خود] دست بر ندارید هرآینه شما را سنگسار خواهیم کرد و از ما به شما رنج و شکنجهٔ بسیار خواهد رسید!»

[5] . مَقال: سخن. وَعظ: نصیحت.

[6] . نسخهٔ قونیه: دروغ و لاف و لاغ.
لاغ: هزل و مسخرگی و شوخی. بَلاغ: نصیحت و حجت تامّ.

[7] . نسخهٔ قونیه: می‌کنید...می‌کنید.
افیون: ماده مخدّر.

[8] . به خُفیه: مخفیانه.

[9] . نسخهٔ قونیه: پس نهاد آن چیز.

[10] . حَدَث: قاذورات و نجاست.

[11] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: مُرده جنبیدن گرفت.
فُسون: سحر و جادو.

کاین بخوانْد افسون، به گوشِ او دَمید *** مرده بود، افسون به فریادش رسید»

———————

جُنبشِ اهلِ فساد آن سو بوَد *** که ز ناز و غَمزه و ابرو بوَد[1]

هرکه را مُشکِ نصیحت سود نیست *** جز بِدین بوی بَدش بهبود نیست[2]

مُشرکان را زآن «نَجَس» خواندَست حق *** کاندرونِ پُشْک زادند از سَبَق[3]

کِرمْ کُاو زادَست در سِرگینْ ابَد *** می‌نَگردانَد به عَنبَر خویِ خَود[4]

چون نزَد بر وی نثارِ رَشِّ نور *** او همه جسم است، نی دل، چون قُشور[5]

ور ز رَشِّ نورِ حقْ قِسمی‌ش داد *** همچو رَسمِ مِصر، سرگینْ مرغْ زاد[6]

لیک نی مرغِ خَسیسِ خانگی *** بلکه مرغِ دانش و فرزانگی[7]

———————

«تو بِدان مانی؛ کز آن نوری تُهی *** زآنکه بینی بر پلیدی می‌نهی[8]

---

[1] . نسخهٔ قونیه: که زنا و غمزه.

[2] . نسخهٔ قونیه: .../لاجرم با بوی بد خو کردنی‌ست.

[3] . سوره التوبة آیه ۲۸؛ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، این است و جز این نیست که مشرکان نجس (پلید) هستند... .»
نَجَس: پلیدی. پُشْک: پشکل، سرگین گوسفند. از سَبَق: (از ازل).

[4] . قسطنطنیه (ب): سرگین بد.

[5] . نسخهٔ قونیه: بی‌دل.
مسند احمد ج ۱۱ ص ۲۲۰؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**إنّ اللهُ عزّ و جلّ خلَقَ خلقَهُ فی ظُلمَةً ثُمّ ألقیٰ** [در بعض مصادر دیگر: **رَشَّ] علیهم مِن نورِه یومئذٍ فمَن أصابَه مِن نورِه یومئذٍ اهتَدیٰ و مَن أخطَأَهُ ضَلَّ فلِذلک أقولُ جَفَّ القَلَمُ علیٰ عِلمِ اللهِ عزّ و جلّ**؛ همانا خداوند عزّوجلّ خلایق را در ظلمت و تاریکی آفرید، سپس در آن هنگام از نور خویش بر آنان فرو پاشید؛ پس هرکسی که از نور خداوندی در آن روز به او رسیده است هدایت یافته است و هرکسی که آن نور به او اصابت نکرده است گمراه گشته؛ و بدین جهت است که من می‌گویم: قلم تقدیر در علم خداوندی خشک شده است (و هرآنچه از پیش تقدیر شده است همان اتفاق خواهد افتاد).»
رَش: پاشیدن. قُشور: پوست‌ها.

[6] . همچو رسم...: مردم مصر بر این عادت بودند که تخم‌مرغ ها را در میان سرگین می‌گذاشتند تا به جوجه تبدیل شود.

[7] . خَسیس: پَست.

[8] . ادامه سخن معشوقه است با آن عاشق (بی‌ادب) که از عسس بگریخت تا معشوقه خویش را در باغ یافت. (رجوع کنید به مخزن‌الاسرار ج ۴ ص ۵۸۳،

از فِراقت زرد شد رخسار و رو *** برگِ زردی، میوهٔ ناپُخته‌تو[1]
دیگ زآتش شد سیاه و دودْفام *** گوشت از سختی چنین ماندَه‌ست خام

---

شرح کبیر انقروی ج ۱۰ ص ۱۳۳)
بدان مانی: همانند آن (دبّاغ) هستی.
[1] . ناپخته تو: میوه‌ای که از درون کال و ناپخته است.

هشت سالت جوش دادم در فراق *** کم نشد یک ذرّه خامی‌ت و نِفاق[1]

خامی و، هرگز نخواهی پُختْ تو *** گر هزاران بار جوشی ای عَتُوّ[2]

غورهٔ تو سنگ بسته از سَقام *** غوره‌ها اکنون مَویزند و تو خام»[3]

# عذر خواستنِ عاشقْ گناهِ خود را به تَلبیس، و فهم‌کردنِ معشوق[4]

گفت عاشق: «امتحان کردم، مگیر *** تا ببینم تو حریفی یا سَتیر[5]

من همی‌دانستمت بی‌امتحان *** لیک کِی باشد خبرْ همچون عَیان؟!

آفتابی، نامِ تو مشهور و فاش *** چه زیان است ار بکَردم اِبتِلاش؟![6]

انبیا را امتحان کرده عُدات *** تا شده ظاهر از ایشان مُعجزات[7]

تو مَنی، من خویشتن را امتحان *** می‌کنم هر روز در سود و زیان

امتحانِ چشمِ خود کردم به نور *** ای که چشمِ بَد ز چشمانِ تو دور

این جهان همچون خرابه است و تو گنج *** گر تفحّص کردم از گنجت، مَرنج

زآن چنین بی‌خُردگی کردم گزاف *** تا زنم با دشمنان هر لحظه لاف[8]

تا زبانم چون تو را نامی نهد *** چشم از این دیده گواهی‌ها دهد

گر شدم در راهِ حُرمتْ راهزن *** آمدم -ای مَه- به شمشیر و کفن[9]

جز به شمشیرِ خود -ای ماهم- مکُش *** بیش از این از دوری -ای شاهم- مکُش

جز به دستِ خود مَبُرّم پا و سَر *** که از این دستم، نه از دستِ دگر[10]

از جدایی باز می‌رانی سخُن *** هرچه خواهی کن، ولیکن این مکُن»

---

[1] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: خامی‌ت از نفاق.

[2] . عَتوّ: متکبّر و سرکش.

[3] . سَقام: بیماری.

[4] . تَلبیس: مکر و فریب.

[5] . حَریف: رقیب و دشمن. سَتیر: مستور، عفیف و پاکدامن.

[6] . ابتلا: امتحان.

[7] . عُدات: دشمنان.

[8] . بی‌خوردگی: گستاخی. گزاف: بیهودگی، کار بیهوده.

[9] . حرمت: احترام. شدم در راهِ حُرمتْ راهزن: بی‌احترامی کردم.

[10] . از این دستم: من دست‌پروردهٔ تو هستم.

در سخن‌آبادم این دَم راه شد *** گفتْ امکان نیست، چون بیگاه شد
پوست‌ها گفتیم و مغز آمد دَفین *** گر بمانیم، این نمانَد همچنین[1]
گر خطائی آمد از ما در وجود *** چشم می‌داریم در عَفْوِ ای وَدود

———————

«امتحان کردم، مرا معذور دار *** چون ز فعلِ خویش گشتم شرمسار»

# ردّ کردنِ معشوقْ عذرِ عاشق را و تلبیسِ او را[2]

در جوابش برگشاد آن ماهْ لَب *** که: «سویِ ما روز و، سوی توست شب
حیله‌های تیره اندر داوری *** پیشِ بینایان چرا می‌آوری؟!
هرچه در دل داری از مکر و رُموز *** پیشِ ما پیدا و رسوا همچو روز
گر بپوشیمَش، ز بنده‌پروری *** تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری؟![3]

از پدر آموز؛ کآدم در گناه *** خوش فرود آمد به‌سوی پایگاه[4]

چون بدید آن عالِمُ‌الأسرار را *** بر دو پا اِستادْ اِستغفار را
بر سرِ خاکسترِ اَندُه نشست *** وز بهانه شاخ تا شاخی نجَست
"رَبَّنا إنّا ظَلَمنا" گفت و بس *** چون‌که جانداران بدید از پیش و پس[5]

دیدْ جاندارانِ پنهان همچو جان *** دور باشِ هر یکی تا آسْمان[6]

که: "هلا، پیشِ سلیمانْ مور باش *** تا بنَشکافد تو را این دورباش
جز مَقامِ راستی یک‌دم مَایست *** هیچ لالا مرد را چون چشم نیست"»[7]

———————

[1] . دَفین: مخفی‌شده زیر خاک، (پوشیده).
[2] . تلبیس: مکر و فریب.
[3] . بی‌رو: گستاخی.
[4] . پایگاه: جای پا، محلّ پست. فرود آمد به‌سوی پایگاه: خود را بر پای افکند، (به تذلّل و خاکساری حضرت حق درآمد).
[5] . سوره الأعراف آیه ۲۳؛ «[و چون آدم و حوا دریافتند که فریب شیطان را خورده‌اند] گفتند: ای پروردگار ما، به‌درستی‌که ما بر خویشتن ستم نمودیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحم نکنی هرآینه از زیانکاران خواهیم بود!»
جانداران: نگهبانان.
[6] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: دیده.
[7] . لالا: خدمتکار، مربّی.

کور اگر از پندْ پالوده شود *** هر دَمی او باز آلوده شود[1]

آدما، تو نیستی کور از نظر *** لیک إذا جاءَ الْقَضا عَمیَ الْبَصَر[2]

عمرها باید به‌نادر، گاه‌گاه *** تا که بینا از قضا افتد به چاه
کور را خودْ این قضا همراهِ اوست *** که مر او را اوفْتادن طَبع و خوست
در حَدَث افتد، نداند بویِ چیست؟ *** «از من است این بوی یا زآلودگی‌ست؟»[3]

ور کسی بر وی کند مُشکی نِثار *** هم ز خود داند، نه از احسانِ یار
پس دو چشمِ روشنِ صاحب‌نظر *** بهتر از صد مادر است و صد پدر[4]

خاصه چشمِ دل، که آن هفتادتوست *** وین دو چشمِ حِسْ خوشه‌چینِ اوست[5]

ای دریغا، رهزنان بنْشسته‌اند *** صد گِره زیرِ زبانم بسته‌اند
پای‌بسته چون روَد خوشْ راهوار؟! *** بس گرانْ بَندی‌ست این، معذور دار!
این سخن اِشکسته می‌آید دِلا *** کاین سخن دُرّ است و، غیرتْ آسیا[6]

دُرّ اگرچه خُرد و اِشکسته شود *** توتیایِ دیدهٔ خسته شود
ای دُر، از اِشکستِ خود بر سر مَزَن *** کز شکستنْ روشنی خواهی شدن
هم چنین اشکسته‌بسته گفتنی‌ست *** حق کُند آخِرْ دُرُستش؛ کُاو غَنی‌ست
گندم ار بشکست وز هم درسُکُست *** بر دکان آمد که نَک نانِ دُرُست[7]

تو هم -ای عاشق- چو جُرمت گشت فاش *** آب و روغن ترک کن، اشکسته باش
آنکه فرزندانِ خاصِ آدمند *** نوحهٔ «إنّا ظَلَمنا» می‌دمند[8]

---

[1] . پالوده: پاک.

[2] . این عبارت منسوب به ابن‌عباس آمده است که «إذا جاءَ الْقَضا عَمیَ الْبَصَر؛ چون قضای الهی تعلّق بگیرد، چشم (از دیدن حقیقت) نابینا می‌گردد». نیز در تاریخ مدینة دمشق ج ۶۴ ص ۱۷ و نهج‌الفصاحة ص ۲۸۸؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**إنّ اللهَ إذا أحَبَّ إنفاذَ أمرٍ سلَبَ کُلَ ذی‌لُبٍّ لُبَّه**؛ همانا اگر خداوند بخواهد قضا و امری را محقق سازد عقول عاقلان را از آنان می‌گیرد.»

إذا جاءَ الْقَضا...: چون قضای الهی تعلّق بگیرد، چشم (از دیدن حقیقت) نابینا می‌گردد.

[3] . حَدَث: قاذورات و نجاسات.

[4] . نسخهٔ قونیه: مر تو را صد مادر.

[5] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: پیشِ چشمِ حِس که خوشه‌چینِ اوست.

[6] . آسیاب: آسیاب (غیرت حق همچون آسیاب درّ را می‌شکند).

[7] . درسُکُست: شکست، از هم گسست.

[8] . نسخهٔ قونیه: نفحهٔ «إنّا ظَلَمْنا». قاهره (الف): نفخهٔ.

سوره الأعراف، آیه ۲۳؛ ﴿پروردگارا، همانا ما بر خویشتن ستم روا داشتیم﴾.

«حاجتِ خود عرض کن، حُجّت مجو *** همچو ابلیسِ لَعینِ سخت‌رو[1]

سخت‌رویی گر وِرا شد عیب‌پوش *** در ستیز و سخت‌رویی رو بکوش[2]

آن ابوجَهل از پیَمبر مُعجِزی *** خواست، همچون کینه‌ور تُرکِ غُزی[3]

 معجزه جُست از نَبی بوجَهلِ سگ *** دید و نفْزودش از آن إلّا که شکّ

لیک آن صِدّیقِ حقْ مُعجِز نخواست *** گفت: "این رو خود نگوید غیرِ راست"[4]

کِی رسد همچون تویی را کز مَنی *** امتحانِ همچو من یاری کُنی؟!»

## گفتنِ جُهودی علیّ علیه السّلام را که: «اگر اعتماد در حفظِ اَلله تعالیٰ داری، از سرِ این کوشْک خود را بینداز!» و جوابِ آن حضرتْ او را[5]

مُرتضیٰ را گفت روزی یک عَنود *** کاو ز تعظیمِ خدا آگه نبود[6]

بر سرِ بامیّ و قصری بس بلند: *** «حفظِ حق را واقِفی ای هوشمند؟»
گفت: «آری، او حَفیظ است و غَنیّ *** هستیِ ما را ز طِفلیّ و مَنیّ»
گفت: «خود را اندراَفکن تو ز بام *** اعتمادی کن به حفظِ حقْ تمام
تا یقین گردد مرا ایقانِ تو *** وِاعتقادِ خوبِ با برهانِ تو»[7]

پس امیرش گفت: «خامُش کن، برو *** تا نگردد جانْت زین جرأتْ گرو
کی رسد مر بنده را کُاو با خدا *** آزمایش پیش آرَد زِ ابتِلا؟!
بنده را کی زَهره باشد کز فُضول *** امتحانِ حق کُند ای گیجِ گول؟![8]

آن، خدا را می‌رسد کُاو امتحان *** پیش آرَد هر دَمی با بندگان
تا به ما، ما را نماید آشکار *** که چه داریم از عقیده در سِرار»[9]

---

[1] . سوره الأعراف آیه ۱۲؛ ﴿[خداوند به شیطان] گفت: چه چیز تو را مانع شد که چون تو را امر نمودم سجده نکردی؟ [شیطان] گفت: من از او بهترم؛ چون مرا از آتش آفریدی، و او را از گِل!﴾
لَعین: نفرین‌شده، آن‌که بر او دورباش زده شده است.

[2] . سخت‌رویی: گستاخی، بی‌شرمی.

[3] . غُز: قومی وحشی و خونریز از ترکمنان ساکن ماوراءالنهر.

[4] . بریتانیا (الف): ..صِدّیقِ خود.../ گفت: رو، خود این نگوید غیرِ راست.
صِدّیق: (ابوبکر). رو: رخسار.

[5] . کوشْک: قصر، بنای مرتفع.

[6] . عَنود: معاند، حق‌ستیز.

[7] . ایقان: باورمندی و یقین در اعتقاد.

[8] . گول: احمق، نادان.

[9] . سِرار: کمون نفس، اندرون دل.

هیچ آدم گفت حق را که: «تو را *** امتحان کردم در این جُرم و خطا
تا ببینم غایتِ حِلمَت شَها»؟! *** وه که را باشد مَجالِ این؟! که را؟![1]

عقلِ تو از بس که آمد خیره‌سَر *** هست عذرت از گناهِ تو بَتَر
آن‌که او افراشت سقفِ آسْمان *** تو چه دانی کردنْ او را امتحان؟!
ای ندانسته تو شرّ و خیر را *** امتحانْ خود را کن، آنگه غیر را
امتحانِ خود چو کردی ای فلان *** فارِغ آیی زِ امتحانِ دیگران
چون بدانستی که شِکّردانه‌ای *** پس بدانی کَاهلِ شِکّرخانه‌ای
پس بِدان بی‌امتحانی که: إله *** شِکّری نَفْرستَنَت ناجایگاه
این بِدان بی‌امتحان از علمِ شاه *** چون سَری، نَفْرستدت تا پایگاه[2]

هیچ عاقل افکنَد دُرِّ ثَمین *** در میانِ مُستَراحِ پُر چَمین؟![3]

زآنکه گندم را حکیمِ آگهی *** هیچ نفْرستد به انبارِ گهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است *** گر مُریدی امتحان کرد، او خر است
امتحانش گر کُنی در راهِ دین *** هم تو گردی مُمتَحَن ای بی‌یقین[4]

جُرأت و جَهلت شود عُریان و فاش *** او برهنه کی شود زین اِفتِتاش؟![5]

گر بیاید ذرّه سَنجَد کوه را *** بردَرَد زآن کُهْ ترازوش ای فَتیٰ
کز قیاسِ خود ترازو می‌تَنَد *** مردِ حق را در ترازو می‌کُنَد
چون نگُنجد او به میزانِ خِرَد *** پس ترازوی خِرَد را بردرَد
امتحان همچون تصرّف دان در او *** تو تصرّف بر چنان شاهی مجو
چه تصرّف کرد خواهد نقش‌ها *** بر چنان نقّاشْ بهرِ اِبتلا؟!
امتحانی گر بدانست و بدید *** نی که هم نقّاشْ آن بر وی کشید؟!
چه قَدَر باشد خود این صورت که بست *** پیشِ صورت‌ها که در علمِ وی است؟!
وسوسه‌یْ این امتحان چون آیدت *** بختِ بَد دان کآمد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی، زودْ زود *** با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشکِ رَوان: *** «کای خدایا، وارَهانم زین گمان»

---

[1] . حلم: بردباری و صبر. شَها: ای شاه.

[2] . بریتانیا (الف): چون شوی.
چون سَری...: اگر مقام تو رفیع باشد و سرور باشی هرگز خداوند تو را به مقام پست تنزّل نمی‌دهد.

[3] . چَمین: نجاست.

[4] . مُمتَحَن: مورد امتحان.

[5] . افتتاش: مورد تجسّس و تفتیش واقع شدن.

آن زمان کِت امتحانْ مطلوب شد *** مسجدِ دینِ تو پُرخَرّوب شد[1]

هین چو وسواس آمدت در امتحان *** بازگرد و رو به حقْ آر آن زمان
تا نگهدارد تو را آن مُمتَحِن *** از گمان و امتحانِ اِنس و جنّ
ای ضیاءُ الحق حسامُ الدّین بیا *** قصّهٔ داوود برگو و بِنا

# قصّهٔ مسجدِ أقصیٰ و خَرّوب رُستن و عزم‌کردنِ داوود علیه السّلام پیش از سلیمانْ علیه السّلام بنای آن مسجد را[2]

چون در آمد عزمِ داوودی به‌تنگ *** که بسازد مسجدِ أقصیٰ به سنگ
وحی کردش حق که: «ترکِ این بخوان *** که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیرِ ما آنکه تو این *** مسجدِ أقصیٰ برآری ای گُزین»[3]

گفت: «جُرمم چیست ای دانای راز *** که مرا گویی که مسجد را مساز؟»
گفت: «بی‌جُرمی تو خون‌ها کرده‌ای *** خونِ مظلومان به گردن بُرده‌ای[4]

که ز آوازِ تو خَلقی بی‌شمار *** جان بدادند و شدند آن را شکار
خونْ بسی رفتَه‌ست بر آوازِ تو *** بر صدای خوبِ جان‌پردازِ تو»
گفت: «مغلوبِ تو بودم، مستِ تو *** دستِ من بربسته بود از دستِ تو
نی که هر مغلوبِ شهْ مرحوم بود؟! *** نی که اَلمَغلوبُ کَالْمَعدوم بود؟!»[5]

گفت: «ای مغلوب، مَعدومی‌ت کو؟! *** جز به نسبت نیست معدوم؛ أیْقِنوا![6]

این‌چنین معدوم کُاو از خویش رفت *** بهترینِ هست‌ها افتاد زَفت[7]

او به نسبت با حیاتِ حقْ فَناست *** در حقیقت در فَنا او را بقاست[8]

جملهٔ ارواح در تدبیرِ اوست *** جملهٔ اَشباح در تأثیرِ اوست[9]

آن‌که او مغلوب اندر لطفِ ماست *** نیست مُضطَر بلکه مُختارِ وِلاست[10]

مُنتَهای اختیارْ آن است خَود *** کِاختیارش گردد اینجا مُفتَقَد[11]

---

[1] . خَرّوب: خَرنوب، گیاهی که در هرجا بروید نشان خرابی باشد.
[2] . خَرّوب: نام گیاهی که هر جا بروید نشان خرابی باشد.
[3] . گُزین: برگزیده.
[4] . بی‌جُرمی تو خون‌ها کرده‌ای...: تو بدون اینکه جرمی داشته باشی سبب ریختن خون مردمان بوده‌ای و خون مظلومان به گردن تو بوده.
[5] . اَلمَغلوبُ کَالْمَعدوم: هر شخصی که مغلوب و مقهور (ارادهٔ دیگری باشد) گویی معدوم است و در میان نیست (و آن دیگری فاعل آن عمل خواهد بود).
[6] . أیقِنوا: یقین کنید.
[7] . زَفت: بسیار، (بسیار بهتر از دیگر هست‌هاست).
[8] . نسخهٔ قونیه: با صفات حق فناست. بریتانیا (الف): در بقا او را.
[9] . نسخهٔ قونیه: جملهٔ اشباح در تیر اوست. بریتانیا (الف): قبلهٔ ارواح. أشباح: کالبدها.
[10] . ولا: دوستی و قرب.
[11] . مُفتَقَد: گم، معدوم، (فانی).

اختیارش گر نبودی چاشنی *** کِی بگشتی آخِر او مَحو از منی؟!»[1]

———————

در جهان گر لُقمه و گر شربت است *** لذّتِ او فرعِ ترکِ لذّت است
گرچه از لذّاتْ بی‌تأثیر شد *** لذّتی بود او و لَذّت‌گیر شد
هرکه او مغلوب شد، مرحوم گشت *** در بِحارِ رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهلِ وجود *** هیچ بر وی چَربد اندر گاهِ جود
بلکه والی گشت موجودات را *** بی‌گمان و بی‌نفاق و بی‌ریا
بی‌مثال و بی‌نشان و بی‌مکان *** بی‌زمان و بی‌چنین و بی‌چنان
بی‌شِکال اندر سؤال و در جواب *** دم مزن، وَ اللهُ أعلَمْ بِالصَّواب[2]

**شرحِ ﴿إِنَّما الْمُؤمِنونَ إِخْوَةٌ﴾ و «العُلَماءُ كَنَفسٍ واحِدَة»، خاصّه اتّحادِ داوود و سلیمان و سایرِ انبیا علیهم السّلام که اگر یکی از ایشان را مُنکِر شوی، ایمانِ تو به هیچ نَبی درست نباشد، و این علامتِ اتّحاد است؛ که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی، آن همه ویران شود و یک دیوارْ قائم نمانَد که ﴿لا نُفَرِّقُ بَینَ أحَدٍ مِن رُسُلِهِ﴾، وَ العاقِلُ یَکفیهِ الإشارَة، این از**

---

[1] . نسخهٔ قونیه: گر نگشتی.

[2] . شِکال: اشکال. وَ اللهُ أعلَمْ بِالصَّواب: و خداوند به درستی آگاه‌تر است.

# اشارات هم گذشت![1]

 پس خطاب آمد به داوود از خدا: *** «کِای گُزین‌پیغمبرِ نیکو لِقا[2]

 دل مَدار اندر تفکّر زین خبر *** ره مَده در دلْ ملال و، غم مخَور
 که تو را گفتم که: ”بگذر زین بنا *** کاندر این دریا تو را نبْوَد شنا“

گرچه بَرنایَد به جُهد و زورِ تو *** لیک مسجد را برآرد پورِ تو[3]

 گرچه بَرنایَد به جُهدت این مَقام *** لیک پورِ تو کُنَد آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ توست ای حکیم *** مؤمنان را اتّصالی دان قدیم
مؤمنانْ معدود، لیک ایمانْ یکی *** جسمشان معدود، لیکن جانْ یکی»

———————

غیرِ فهم و جان که در گاو و خر است *** آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیرِ عقل و جانِ آدمی *** هست جانی در نَبیّ و در ولیّ

---

[1] . سوره الحجرات آیه ۱۰؛ «این است و جز این نیست که مؤمنان برادرند... .».

کافی ج ۲ ص ۱۶۶؛ امام صادق علیه‌السلام فرمود: «**المُؤمِنُ أخو المُؤمِنِ کالجَسَدِ الواحِدِ إنِ اشتَکَی شَیئاً مِنهُ وَجَدَ ألَمَ ذَلِکَ فِی سائِرِ جَسَدِهِ وَ أرواحُهُما مِن روحٍ واحِدَةٍ وَ إنّ روحَ المُؤمِنِ لَأشَدُّ اتِّصالًا بِروحِ اللهِ مِنِ اتِّصالِ شُعاعِ الشَّمسِ بِها**؛ مؤمن برادر مؤمن است بمانند یک بدن واحد که چون عضوی از آن به‌درد آید بدن آن درد را در همه‌جایش احساس می‌کند (و همهٔ بدن به درد می‌آید)، و روح این دو مؤمن از یک روح نشأت می‌گیرد و به‌درستی که پیوند روح مؤمن به روح خداوند متعال از پیوند و اتصال شعاع خورشید به آن محکم‌تر است.»

سوره البقره، آیه ۲۸۵؛ «... ما بین احدی از فرستادگان خدا فرقی نمی‌گذاریم... ».

العُلَماءُ کَنَفسٍ واحِدَة: عالمان مانند یک نفس واحده هستند (که همگان از یک منبع اخذ علم و نور می‌نمایند) (این مطلب به همین عبارت در مصادر یافت نشد). العاقِلُ یَکفیهِ الإشارَة: عاقل را یک اشاره کافی است [تا به مطلب پی ببرد].

[2] . گزین پیغمبر: پامبر برگزیده. نیکو لقا: خوش‌مَنظَر.

[3] . جُهد: تلاش. پور: فرزند.

جانِ حیوانی ندارد اتّحاد *** تو مجو این اتّحاد از روحِ باد[1]

گر خورَد اینْ نان، نگردد سیرْ آن *** ور کِشَد بارْ این، نگردد آنْ گِران

بلکه این شادی کند از مرگِ آن *** از حسد میرد چو بیند برگِ آن[2]

جانِ گرگان و سگان از هم جُداست *** متّحدْ جان‌های شیرانِ خداست

جمع گفتم جان‌هاشان من به اسم *** کآن یکی صد جان بوَد نسبت به جسم[3]

همچو آن یک نورِ خورشیدِ سَما *** صد بوَد نسبت به صَحنِ خانه‌ها[4]

لیک یک باشد همه‌یْ انوارشان *** چون‌که برگیری تو دیوار از میان

چون نمانَد خانه‌ها را قاعده *** «مؤمنان مانندِ نَفسِ واحِده»[5]

فرق و اشکالات آید زین مَقال *** لیک نبوَد مِثْلْ این، باشد مثال[6]

فرق‌ها بی‌حد بوَد از شخصِ شیر *** تا به شخصِ آدمی‌زادِ دلیر

لیک در وقتِ مثال ای خوش‌نظر *** اتّحاد از رویِ جان‌بازی نگر

کآن دلیرْ آخرْ مثالِ شیر بود *** نیست مثلِ شیر در جمله‌یْ حُدود

متّحدْ نقشی ندارد این سَرا *** تا که مِثلی وانمایم من تو را

هم مثالِ ناقصی دست آورم *** تا ز حیرانی خِرَد را واخَرَم[7]

شب به هر خانه چراغی می‌نهند *** تا به نورِ آن ز ظلمت می‌رهند

آن چراغْ این تن بوَد، نورش چو جان *** هست محتاجِ فتیله، این و آن[8]

آن چراغِ شش‌فتیله این حواس *** جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بی‌خور و بی‌خواب نَزیَد نیم دَم *** با خور و با خواب نَزْیَد نیز هم[9]

بی‌فتیله وْ روغنش نبوَد بقا *** با فتیله وْ روغنْ آن هم بی‌وفا

زآنکه نورِ علّتیّ‌اش مرگ‌جوست *** چون زیَد؟! که روز روشن مرگِ اوست

---

[1] . بریتانیا (الف): از روی باد.

[2] . برگ: سامان، ساز و نوا.

[3] . بریتانیا (الف): کار یک جان صد بود.

[4] . سَما: آسمان. صحن: حیاط.

[5] . بریتانیا (الف): جان‌ها را قاعده.

[6] . نسخهٔ قونیه: لیک نبوَد مِثل.

مَقال: سخن.

[7] . وا خَرَم: آزاد سازم، نجات دهم.

[8] . نسخهٔ قونیه: فِتیل و این و آن.

[9] . نَزیَد: زندگی و حیات ندارد.

جمله حس‌های بشر هم بی‌بقاست *** زآنکه پیشِ نورِ روزِ حَشْرْ لاست[1]

نورِ حسِّ جانِ بی‌پایانِ ما *** نیست کُلّی فانی و لا چون گیا[2]

لیک مانندِ ستاره وْ ماهتاب *** جمله مَحوند از شعاعِ آفتاب

آن‌چنان‌که سوز و دردِ زخمِ گیک *** محو گردد چون درآید مارْ إلَیک[3]

آن‌چنان‌که عور اندر آب جَست *** تا در آب از زخمِ زنبوران بِرَست[4]

می‌کند زنبور در بالا طواف *** چون برآرد سَر، ندارندش مُعاف

آبْ ذکرِ حق و، زنبورْ این زمان *** هست یادِ این فلان و آن فلان[5]

دَم بخور در آبِ ذکر و دم مَزَن *** تا رهی از فکر و وسواسِ کُهَن[6]

بعد از آن تو طبعِ آن آبِ صفا *** خود بگیری جملگی سرتابه‌پا

آن‌چنان کز آبْ آن زنبورِ شَر *** می‌گریزد، از تو هم گیرد حَذَر[7]

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش *** که به سِرْ همطبعِ آبی، خواجه‌تاش[8]

بس کسانی کز جهان بُگذشته‌اند *** لا نی‌اند و در صفات آغشته‌اند

 بی‌نشان از خویش و با آن دلنشین *** از کمالِ قُربِ معنا همچنین

در صفاتِ حقْ صفاتِ جُمله‌شان *** همچو اَختر پیش آن خورْ بی‌نشان[9]

گر ز قُرآن نَقل خواهی ای حَرون *** خوان «جَمیعٌ هُم لَدَینا مُحضَرون»[10]

﴿مُحضَرون﴾ معدوم نبْوَد، نیک بین! *** تا بقای روح‌ها دانی یقین[11]

روحِ مَحجوب از بقا، بس در عذاب *** روحِ واصل در بقا، پاک از حجاب[12]

زین چراغِ حسِّ حیوان -المُراد *** گفتمت، هان- تا نجویی اتّحاد

روحِ خود را متّصل کن -ای فلان- *** زود با ارواحِ قُدسِ سالکان

---

[1] . لاست: هیچ است.

[2] . نسخهٔ قونیه: نور حسّ و جانِ بابایانِ ما.

لا: هیچ. گیا: گیاه.

[3] . کَیک: کَک. إلیک: به‌سوی تو.

[4] . عور: شخص برهنه.

[5] . نسخهٔ قونیه: آن فلانه و آن فلان.

[6] . نسخهٔ قونیه: در آب ذکر و صبر کن.

[7] . گیرد حَذَر: احتراز و اجتناب کردن.

[8] . خواجه‌تاش: شریک.

[9] . اختر: ستاره. خور: خورشید.

[10] . سوره آیه ۳۲؛ «و به‌درستی که همگان با هم نزد ما حاضر می‌شوند!»

حَرون: سرکش و نافرمان.

[11] . ﴿مُحضَرون﴾: آنان‌که در پیشگاه حضرت حق حاضرند.

[12] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: محجوب از بقایش.

صد چراغت گر مُرَند، اَر بیستند *** باش فارغ؛ چون یگانه نیستند[1]

زآن همه جنگند این اصحابِ ما *** جنگْ کس نَشنید اندر انبیا

زآنکه نورِ انبیا خورشید بود *** نورِ حسِّ ما چراغِ شمع و دود[2]

یک بمیرد، یک بمانَد تا به روز *** یک بوَد پژمرده، دیگر بافُروز

جانِ حیوانی بوَد حَیّ از غِذی *** هم بمیرد او به هر نیک و بَذی[3]

گر بمیرد این چراغ و طیّ شود *** خانهٔ همسایه مُظلِم کِی شود؟![4]

نورِ آن خانه چو بی‌این هم به‌پاست *** پس چراغِ حسِّ هر خانه جُداست

این مثالِ جانِ حیوانی بوَد *** نی مثالِ جانِ رَبّانی بوَد

باز از هندوی شب چون ماه زاد *** بر سَرِ هر روزنی نوری فِتاد[5]

نورِ آن صد خانه را تو یک شِمَر *** که نمانَد نورِ آن بی‌این دگر[6]

تا بوَد خورشیدِ تابان بر افُق *** هست در هر خانه نورِ او قُنُق[7]

باز چون خورشیدِ جان آفِل شود *** نورِ جمله خانه‌ها زائل شود[8]

این مثالِ نور آمد، مِثْلْ نی *** مر تو را هادی، عَدو را رَهزنی[9]

بر مثالِ عنکبوت، آن زشت‌خو *** پرده‌های گنده را بَربافَد او[10]

از لُعابِ خویش پرده‌یْ نور کرد *** دیدهٔ ادراکِ خود را کور کرد[11]

گردنِ اسب ار بگیرد، برخورَد *** ور بگیرد پاش، بستانَد لگد

کم نشین بر اسبِ توسَن بی‌لگام *** عقل و دین را پیشوا کن ای غلام[12]

اندر این آهنگ منْگر سُست و پَست *** کاندرین رَهْ صبر و ﴿شِقِّ أنفُس﴾ است[13]

---

[1] . نسخهٔ قونیه: بس جدایند و یگانه نیستند.

مُرند: بمیرند. بیستند: زنده، پایدار و فروزان باشند.

[2] . نسخهٔ قونیه: چراغ و شمع و دود.

[3] . اصلاح‌شده براساس ن قو. میرخانی: نیک و بدی.

حَیّ: زنده. غِذی: غذا. بَذی: بدی.

[4] . مُظلِم: تاریک.

[5] . هندوی شب: شب سیاه، (طبیعت بشری).

[6] . شِمَر: بشمار، به حساب آور.

[7] . قُنُق: مهمان.

[8] . آفِل شود: غروب کند.

[9] . مثلْ نی: مثل حقیقی نیست و فقط مثال است. عَدو: دشمن.

[10] . گَنده: بدبو و متعفّن، (اوهام و تخیّلات).

[11] . پردهٔ نور کرد: حجابی بر نور انداخت.

[12] . نسخهٔ قونیه: پشوا کن و السلام.

توسن: سرکش.

[13] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: صبرْ شِقِّ أنفُس.

سوره النحل آیه ۷؛ «و [خداوند چهارپایان را برای شما قرار داد تا] بارهای شما را حمل نمایند و به شهری ببرند که نمی‌توانستید به آن‌جا برسید مگر با زحمت فراوان، به‌درستی‌که پروردگار شما بسیار رئوف و مهربان است.»

# بقیّهٔ قصّهٔ بنای مسجد أقصیٰ و بناکردنِ سلیمان علیه السّلام آن را، و امداد رسیدنْ او را از غیب

چون سلیمان کرد آغازِ بنا *** پاک چون کعبه، همایون چون مِنیٰ
در بنایش دیده می‌شد کرّ و فر *** نی فِسُرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز کُه می‌سکُست *** فاشْ «سیروا بی» همی‌گفت از نخُست[1]
همچو از آب‌وگِلِ آدم‌گده *** نور از آن کُه‌پاره‌ها تابان شده[2]
سنگْ بی‌حمّالْ آینده شده *** وآن در و دیوارها زنده بُده[3]
حق همی‌گوید که: «دیوارِ بهشت *** نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت»[4]
چون در و دیوارِ تن با آگهی‌ست *** زنده باشد خانه چون شاهنشهی‌ست[5]
هم درخت و میوه، هم آبِ زلال *** با بهشتی در حدیث و در مَقال[6]
زآنکه جَنّت را نه زآلت بسته‌اند *** بلکه از اَعمال و نیّت بسته‌اند[7]
این بنا زآب‌وگِلِ مُرده بُدَست *** وآن بنا از طاعتِ زنده شدَست[8]
این به اصلِ خویش مانَد، پُرخَلَل *** وآن به اصلِ خود که علم است و عمل[9]
هم سَریر و قصر و هم تاج و ثیاب *** با بهشتی در سؤال و در جواب[10]
فرشْ بی‌فرّاش پیچیده شده *** خانه بی‌مِکناسْ روبیده شده[11]
تختِ او سَیّارْ بی‌حَمّال شد *** حلقه و دَرْ مُطرِب و قَوّال شد[12]

---

آهنگ: قصد کردن، حرکت.

[1]. می‌سکُست: جدا می‌شد. سیروا بی: مرا ببَرید.

[2]. کُه‌پاره: کوه‌پاره، سنگ.

[3]. نسخهٔ قونیه: زنده شده.
آینده شده: می‌آمد، حرکت می‌کرد.

[4]. سوره العنکبوت آیه ۶۴؛ «و این زندگانی دنیا جز سرگرمی و بازی نیست و به‌درستی که سرای آخرت همان حیات محض است، اگر مردم بدانند!»

[5]. چون: زیرا. شاهنشهی است: منسوب به حضرت شاه است.

[6]. بهشتی: اهل بهشت. مَقال: گفت‌وگو.

[7]. آلت: ابزار و مصالح (مادی).

[8]. بُده‌ست: (ساخته شده‌است). شدَه‌ست: (ساخته شده‌است).

[9]. مونیخ (ب): و آن باصل خود پر از علم و عمل.
مانَد: شبیه است. خَلَل: نقص و عیب.

[10]. سریر: تخت. ثیاب: لباس‌ها.

[11]: فَرّاش: خادم. مِکناس: جاروکش، رفته‌گر.

[12]. سیّار شد: حرکت کرد. قَوّال: آوازخوان.

خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد *** بی‌گناس از توبه‌ای روبیده شد[۱]

هست در دلْ زندگی دارُالْخُلود *** در زبانم چون نمی‌آید چه سود؟![۲]

چون‌که گشت آن مسجدِ أقصیٰ تمام *** زِ اهتماماتِ سلیمان و السَّلام
چون سلیمان در شُدی هر بامداد *** مسجداندر بهرِ ارشادِ عِباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز *** گه به فعل، اَعنی رکوعِ با نیاز[۳]

پندِ فعلیْ خلق را جذّاب‌تر *** کاو رسد در جانِ هر باگوش و کَر[٤]

واندر آن، وهمِ امیری کم بوَد *** در حَشَم تأثیرِ آن محکم بوَد[٥]

# قصّهٔ آغازِ خلافتِ عثمان و خطبهٔ وی در بیانِ آنکه ناصحِ فَعّالِ به فعلْ بِه از ناصحِ قَوّالِ به قَول[٦]

قصّهٔ عثمان که بر منبر برفت *** چون خلافت یافت، بشْتابید تَفت[۷]

منبرِ مِهتر که سه پایه بُدَست *** رفت بوبَکر و دوُم‌پایه نشست[۸]

بر سِوُم‌پایه عُمَر در دورِ خویش *** از برای حُرمتِ اسلام و کیش
دورِ عثمان آمد و بالای تخت *** بَر شُد و بنْشست آن مسعودبخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفُضول: *** «کآن دو ننْشستند بر جای رسول
پس تو چون جُستی بر ایشان سروری *** چون به رُتبَت تو از ایشان کمتری؟!»
گفت: «اگر پایه‌یْ سوُم را بسْپُرم *** وهم آید که مثالِ عُمَّرم[۹]

ور دوُم‌پایه شدم من جای‌جو *** گفته‌ای: ”مثلِ ابوبکر است او“

---

[۱] . کَناس: کَنّاس، جاروکش، رفته‌گر.

[۲] . مونیخ (ب): بر زبانم.
دار الخلود: سرای جاودانگی.

[۳] . نسخهٔ قونیه: رکوعی یا نیاز.
أعنی: یعنی.

[٤] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: بی‌گوش و کر.

[٥] . حَشَم: مردم.

[٦] . ناصحِ...: نصحیت‌کننده‌ای که با عمل خود نصحیت کند بهتر از نصحیت‌کننده‌ای است که با گفتار خود پند دهد.

[۷] . تَفت: زود، به‌سرعت.

[۸] . مِهتر: والاتر، (پیامبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم).

[۹] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: گفت: «اگر جایم سِوُم‌پایه بُدی/ وهمِ مِثلیِّ عُمَرتان می‌شدی.

هست این بالا مَقامِ مصطفیٰ *** وهمِ مِثلیّ نیست با آن شَه مرا»[1]

بعد از آن بر جایِ خُطبه آن وَدود *** تا به قُربِ عَصرْ لب‌خاموش بود[2]

زَهره نی کس را که گوید: «هین بخوان!» *** یا برون آید ز مسجدْ آن زمان
هیبتی بنْشسته بُد بر خاص‌و عام *** پُر شده از نورِ یزدانْ صحن و بام
هرکه بینا، ناظرِ آن نور بود *** کور را زآن تاب هم گرمی فُزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضَریر *** که برآمد آفتابی بس مُنیر[3]

لیک این گرمی گُشاید دیده را *** تا ببیند عینِ هر بشْنیده را
گرمی‌اش را ضَجرَتیّ و حالتی *** زآن تَبِشْ دل را گُشادی فُسحَتی[4]

———————

کورْ چون شد گرم از نورِ قِدَم *** از فَرَح گوید که: «من بینا شدم!»[5]

سخت خوش‌مستی، ولی ای بوالْحَسن *** پاره‌ای راه است تا بیناشدن![6]

این نصیبِ کور باشد زآفتاب *** صد چنین، و اللهُ أعلَم بِالصَّواب[7]

وآن‌که او این نور را بینا بوَد *** شرحِ او کِی کارِ بوسینا بوَد؟!
گر شود صدتو، که باشد این زبان *** کاو بجنبانَد به کف پرده‌یْ عَیان؟!
وای بر وی گر بِسایَد پرده را *** تیغِ اَللّهی کُند دستش جدا
دست چه‌بُوَد؟! خودْ سرش را برکَنَد *** آن سَری کز جهلْ سَرها می‌کُنَد[8]

این به تقدیرِ سخن گفتم تو را *** ورنه خودْ دستش کجا و این کجا؟!
خاله را خایه بُدی، خالو بُدی *** این به تقدیر آمدَست، ار او بُدی
از زبان تا چشم کُاو پاک از شَک است *** «صد هزارن سال» گویم، اندک است
هین مشو نومید؛ نورِ آسمان *** حق چو خواهد، می‌رسد در یک زمان
اخترِ گردونْ ظُلَم را ناسِخ است *** اخترِ حق در صفاتش راسِخ است[9]

صد اثر در کان‌ها از اختران *** می‌رسانَد قدرتش در هر زمان

---

[1] . وهم مثلیّ: توهّم شباهت و مِثلیّت.
[2] . وَدود: مهربان.
[3] . ضَریر: کور. مُنیر: منوَّر، پرنور.
[4] . ضجرَت: رنج و سختی. تَبِش: تابش، فروغ. فُسحَتی: وسعت و گشایش.
[5] . فَرَح: خوشحالی.
[6] . ای بوالحَسَن: ای نیکوسیرت، (خطاب به کور همراه با محبت).
[7] . و اللهُ أعلَم بِالصَّواب: و خداوند از درستی آگاه‌تر است.
[8] . اصلاح‌شده براساس ن قو. میرخانی: آن سَری کز جهلْ شَرها سرکُنَد. سر می‌کُند: گردن‌فرازی می‌کند.
[9] . ظُلَم: تاریکی‌ها. ناسخ: ازبین‌برنده. راسخ: محکم و استوار.

چرخِ پانصدساله راه ای مُستَعین *** در اثرْ نزدیک آمد با زمین[1]

سه هزاران سال و پانصد تا زُحَل *** دَم‌به‌دَم خاصیّتش آرَد عمل

دَر همَش آرَد چو سایه در إیاب *** طولِ سایه چیست پیشِ آفتاب؟![2]

وز نُفوسِ پاکِ اَختَروَشْ مدد *** سوی اختر های گردون می‌رسد[3]

ظاهرِ آن اَختران‌ْ قَوّامِ ما *** باطنِ ما گشته قَوّامِ سَما[4]

# در بیانِ آنکه حُکَما گویند: «آدمی عالَمِ صغیر است» و حُکَمای الهی گویند: «آدمی عالَمِ کبیر است»؛ زیرا که علمِ آن حُکَما بر صورتِ آدمی مقصور بوَد و علمِ این‌ها بر باطن

پس به‌صورت عالَمِ اَصغر تویی *** پس به‌معنا عالَمِ اکبر تویی

ظاهراً آن شاخْ اصلِ میوه است *** باطناً بهرِ ثَمَر شد شاخْ هست

گر نبودی میل و امّیدِ ثَمَر *** کِی نشانْدی باغِبانْ بیخِ شَجَر؟![5]

پس به‌معنا آن شَجَر از میوه زاد *** گر به‌صورت از شَجَر بودش وِلاد[6]

مصطفیٰ زین گفت: «کآدم وَ انبیا *** خَلْفِ من باشند در زیرِ لِوا»[7]

بهرِ این فرمودَه‌ست آن ذوفُنون *** رمزِ «نَحنُ الْآخِرونَ السّابِقون»[8]

---

[1]. مُستَعین: استعانت‌جو، یاری‌طلب.

[2]. دَر همَش آرد: آن را در هم می‌پیچید و از بین می‌رود. إیاب: آمدن (طلوع خورشید).

[3]. اختروَش: مانند ستارگان. نفوس اختروَش: (اولیاء الهی).

[4]. قَوّام: برپادارنده.

[5]. شجر: درخت.

[6]. وِلاد: تولد.

[7]. مسند احمد ج ۴ ص ۳۳۰؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**أنا سَیّدُ وُلدِ آدَمَ یَومَ القیامَةِ و لا فَخرَ، و أنا أوّلُ مَن تَنشَقُّ عَنهُ الأرضُ و لا فَخرَ، و بِیَدی لِواءُ الحَمدِ و لا فَخرَ، آدَمُ فَمَن دونَهُ تَحتَ لِوائی و لا فَخرَ**؛ من در روز قیامت سرور و آقای فرزندان آدم هستم و بر این افتخاری نیست، و من اولین کسی هستم که از زمین برانگیخته می‌شوم و بر این افتخاری نیست، و لِوای حمد در دست من است (من سرسلسلهٔ حمدکنندگان پروردگارم) و بر این افتخاری نیست، آدم و تمام انبیاء مابعدِ او همه در زیر پرچم و لِوای من هستند و بر این افتخاری نیست.»

لِوا: پرچم، (لِوای حمد).

[8]. صحیح بخاری ج ۲ ص ۱۵۷، بحارالأنوار ج ۸۵ ص ۲۳۲؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**... نحنُ الآخِرون السابقون یَومَ**

گر به‌صورت من ز آدم زاده‌ام *** من به‌معنا جَدِّ جَد افتاده‌ام
کز برای من بُدَش سجده‌یْ مَلَک *** وز پیِ من رفت تا هفتم‌فَلَک
پس زِ من زایید در معنا پدر *** پس ز میوه زاد در معنا شَجَر

---

**القیامة**؛ ما در پس [امّت‌های گذشته] آمده‌ایم ولیکن در روز قیامت از همگان پیشی می‌گیریم.»

ذوفُنون: پر هنر، صاحب کمالات بسیار، (پیامبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم).

اوّلِ فکرْ آخِر آمد در عمل *** خاصه فکری کُاو بوَد وصفِ اَزَل
حاصل، اندر یک زمان از آسمان *** می‌رود، می‌آید ایدَر کاروان[1]

نیست بر این کاروانْ این ره دراز *** کی مَفازه زَفت آمد با مَفاز؟![2]

دل به کعبه می‌رود در هر زمان *** جسمْ طَبعِ دل بگیرد زِ امتِنان[3]

این دراز و کوتَهی مر جسم راست *** چه دراز و کوته آنجا که خداست؟!
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد *** رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد[4]

صد امید است این زمان، بَردار گام *** عاشقانه! ای فَتیٰ، خَلِّ الکَلام[5]

گرچه پیله‌یْ چشم بر هم می‌زنی *** در سفینه خُفته‌ای، ره می‌کُنی[6]

## تفسیرِ این حدیث که: «مَثَلُ أهلِ بَیتی کَمَثَلِ سَفینةِ نوحٍ، مَن تَمَسَّکَ بِها نَجیٰ، و مَن تَخَلَّفَ عَنها غَرِقَ»[7]

بهرِ این فرمود پیغمبر که: «من *** همچو کشتیّ‌ام به طوفانِ زَمَن
ما و اصحابیم چون کشتیّ نوح *** هرکه دست اندر زند، یابد فُتوح»[8]

---

[1] . بریتانیا (الف): اندر کاروان.
ایدر: اینجا، (دنیا و عالَم اسفَل).

[2] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: که مَفازه زفت آمد یا مُفاز؟!
مَفازه: بیابان. زفت: دور و دراز و دشوار. مَفاز: رستگاری، (شخص سعادتمند). کی مفازه...: برای شخص سعادتمند راه بیابان سخت و دشوار و طولانی نیست.

[3] . امتنان: نعمت‌دادن، (جسم بر اثر لطف و امتنان الهی خوی و خصلت دل می‌گیرد).

[4] . فرسخ، میل: واحد مسافت.

[5] . فَتیٰ، جوانمرد. خَلِّ الکلام: سخن را رها کن.

[6] . اصلاح‌شده براساس ن قو. میرخانی: در سفینهیْ خُفته‌ای.
پیله: پلک. پیله‌یْ چشم بر هم می‌زنی: چشمانت را می‌بندی و بر هم می‌گذاری.

[7] . نسخهٔ قونیه: مَثَلُ اُمّتی کمَثَل.
المعجم الکبیر (الطبرانی) ج ۳ ص ۴۵؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**مَثَلُ أهلِبیتی مَثَلُ سفینةِ نوحٍ مَن رکِبَ فیها نَجا و مَن تخَلَّفَ عنها غَرِق**، مثال اهل‌بیت من در میان شما مثال کشتی نوح است که هر کس در آن سوار شود نجات می‌یابد و هر کس از سوار شدن خودداری کند غرق می‌گردد.»

[8] . در حاشیهٔ نسخهٔ کتابخانهٔ مرکز احیاء میراث اسلامی قم: ما و اولادیم چون کشتیّ و نوح.

فُتوح: فَتحِ باب و گشایش (در راه به‌سوی خدا).

چون‌که با شیخی، تو دور از زشتی‌ای *** روز و شب سَیّاری و در کشتی‌ای[۱]

در پناهِ جانِ جان‌بخشی قوی *** کشتی‌اندر خفته‌ای، ره می‌روی

مَگسَل از پیغمبر ایّامِ خویش *** تکیه کم کن بر فن و بر گامِ خویش[۲]

گرچه شیری، چون رَوی ره بی‌دلیل *** خویش‌بین و در ضَلالیّ و ذلیل[۳]

هین مَپر الّا که با پَرهای شیخ *** تا ببینی عوْنِ لشکرهای شیخ[٤]

یک زمانی موجِ لطفش بالِ توست *** آتشِ قهرش دَمی حَمّالِ توست[٥]

قهرِ او را ضِدِّ لطفش کم شِمَر *** اتّحادِ هر دو بین اندر اثر

یک زمان چون خاکْ سبزت می‌کند *** یک زمان پُرباد و گَبزت می‌کند[٦]

جسمِ عارف را دهد وصفِ جَماد *** تا بر او رویَد گُل و نسرینِ شاد

لیک او بیند، نبیند غیرِ او *** جز به مَغزِ پاک نَدهد خُلدْ بو[۷]

مغز را خالی کُن از انکارِ یار *** تا که ریحان یابد از گُلزارِ یار

تا بیابی بوی خُلد از یارِ من *** چون محمّدْ بویِ رحمٰن از یَمَن

در صفِ مِعراجیان گر بیستی *** چون بُراقَت پَر گشاید، نیستی[۸]

نی چو مِعراجِ زمینی تا قَمَر *** بلکه چون معراجِ کِلکی تا شِکَر[۹]

نی چو معراجِ بُخاری تا سَما *** بل چو معراجِ جَنینی تا نُهیٰ[۱۰]

خوش‌بُراقی گشت خِنگِ نیستی *** سوی هستی آردَت گر بیستی[۱۱]

کوه و دریاها سُمَش مَس می‌کند *** تا جهانِ حِس را پَس می‌کند[۱۲]

---

[۱] . سیّاری: در حال سیر و حرکت هستی.

[۲] . فاتح: کام خویش.

[۳] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: گر چو شیری، چون رَوی ره بی‌دلیل/ همچو روبَه در ضَلالیّ و ذلیل.

[٤] . نسخهٔ قونیه: عون و لشکرهای.

عوْن: یاری.

[٥] . حمّال: حمل‌کننده.

[٦] . گبز: ستبر و قوی.

[۷] . خُلد: بهشت جاودان.

[۸] . نسخهٔ قونیه: چون بُراقت برکِشاند. بریتانیا (الف): برگشاید.

بیستی: بایستی. بُراق: مرکب پیامبر در شب معراج به‌سوی آسمان، (مَرکبِ حرکت در عالَم ملکوت). نیستی: دیگر در این عالم نخواهی بود بلکه به ملکوت اعلی می‌روی.

[۹] . معراجِ کِلکی تا شکر: سیر و حرکت نی از چوب بودن به سوی شکر گشتن.

[۱۰] . نُهی: عقول، (مرحلهٔ عقلانیت).

[۱۱] . نسخهٔ قونیه: گر نیستی.

خِنگ: اسب سفید.

[۱۲] . پس می‌کند: پشت سر می‌گذارد.

پا بکِش در کشتی و می‌رو روان *** چون سوی معشوقِ جان، جان و روان[1]

دست نیّ و پای نی، رو تا قِدَم *** آن‌چنان‌که تاخت جان‌ها از عَدَم[2]

بردَریدی در سخن پرده‌یْ قیاس *** گر نبودی سَمعِ سامِع را نُعاس[3]

ای فلک، بر گفتِ او گوهر ببار *** از جهانِ او -جَهانا- شرم دار!
گر بباری، گوهرت شش‌تا شود *** جامِدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهرِ خَود *** چون‌که هر سرمایهٔ تو صد شود

# قصّهٔ هدیه فرستادنِ بِلقیْس از شهرِ سَبا به‌سوی سلیمان عَلیٰ نبیِّنا و [آله و] علیه السّلام

همچو آن هدیه‌یْ که بِلقیْس از سَبا *** بر سلیمان می‌فرستاد ای کیا[4]

هدیهٔ بلقیس چِل اَستَر بُدَست *** بارِ آن‌ها جمله خشتِ زَر بُدَست[5]

چون به صحرای سلیمانی رسید *** فرشِ آن را جمله زرّ پُخته دید
بر سرِ زر تا چهل منزل بِرانْد *** تا که زر را در نظرْ آبی نمانْد[6]

بارها گفتند: «زر را وابَریم *** سوی مخزن، ما چه بیگار اَندریم[7]

عرصه‌ای کِش خاکْ زرّ دَه‌دَهی‌ست *** زر به‌هدیه‌بردن آنجا ابلهی‌ست»
ای ببُرده عقلْ هدیه تا إلٰه *** عقلْ آنجا کمتر است از خاکِ راه
چون کِسادِ هدیه آنجا شد پدید *** شرمساری‌شان همی واپس کشید

باز گفتند: «از کِساد و از روا *** چیست بر ما؟ بنده‌فرمانیم ما[8]

گر زر و گر خاکْ ما را بُردنی‌ست *** امرِ فرمانده به‌جا آوردنی‌ست
گر بفرمایند که: "واپس بَرید" *** هم به فرمانْ "تُحفه را بازآورید"
امر و فرمان را همی‌باید شنید *** تا بِدانجا هدیه را باید کِشید»
پس روان گشتند هدْیه‌آوران *** تا به تختِ آن سلیمانِ جهان

---

[1] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: جانِ روان. مونیخ (ب): خوش سوی معشوق.

[2] . تا قِدَم: به‌سوی عوالم ملکوت که ازلی و ابدی هستند.

[3] . سمع: شنوایی. نُعاس: خواب‌آلودگی.

[4] . کیا: بزرگ و والامقام.

[5] . قسطنطنیه (ب): چل اشتر.

[6] . آبی نماند: بی‌آبرو شد، بی‌ارزش شد.

[7] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: بیکار اندریم. قونیه: بیگار. قسطنطنیه (ب): پیکار.
بیگار اندریم: مشغول کار بی‌مزد و بیهوده هستیم.

[8] . کِساد: بی‌رونق و بی‌ارزش. روا: رواج.

خندَه‌ش آمد چون سلیمان آن بِدید: *** «کز شما من کِی طلب کردم مَزید؟!»[1]

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید *** بلکه گفتم: "لایقِ هدیه شَوید"
که مرا از غیبْ نادر هدیه‌هاست *** که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کُاو زر کُند *** رو به او آرید، کُاو اختر کُند
می‌پرستید آفتابِ چرخ را *** خوار کرده جانِ عالی‌نِرخ را[2]

آفتاب از امرِ حقْ طبّاخِ ماست *** ابلهی باشد که گوییم: "او خداست"[3]

آفتابت گر بگیرد، چون کنی؟! *** آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی؟![4]

نی به درگاهِ خدا آری صُداع *** که: "سیاهی را ببَر، وادِه شُعاع"؟![5]

گر کُشندت نیم‌شب، خورشید کو *** تا بنالی، یا امان خواهی از او؟!
حادِثاتْ اغلب به شب واقع شود *** و آن زمانْ معبودِ تو غایب بوَد[6]

سوی حق گر راستانه خَم شوی *** وارَهی از اختران، مَحرَم شوی
چون شوی مَحرَم، گشایم با تو لب *** تا ببینی آفتابِ نیم‌شب»

———————

جز روانِ پاکْ او را شرقْ نی *** در طلوعش روز و شب را فرقْ نی
روزْ آن باشد که او شارِق بوَد *** شب نمانَد چون‌که او بارِق شود[7]

چون نماید ذرّه پیشِ آفتاب؟! *** خور چنان باشد در آن انوار و تاب[8]

آفتابی را که رَخشان می‌شود *** دیده پیشش کُنْد و حیران می‌شود
همچو ذرّه بینی‌اش در نورِ عرش *** پیشِ نورِ بی‌حدِ موْفورِ عرش[9]

بینی‌اش مسکین و خوار و بی‌قرار *** دیده را قوّت شده از کردگار

---

[1] . نسخهٔ قونیه: کی طلب کردم ثَرید؟ (ثَرید: آبگوشت، چیز اندک).
مَزید: زیاده.

[2] . سوره النمل آیه ۲۴ و ۲۵؛ «[هدهد به حضرت سلیمان عرض کرد:] من او (ملکهٔ سبا) و قومش را چنین یافتم که به‌جای خدا برای خورشید سجده می‌کنند (و آن را می‌پرستند) و شیطان اعمالشان را در نظرشان زینت بخشیده و آنان را از راه خدا بازداشته است پس راه حق را نمی‌یابند، تا سجده نکنند برای خداوندی که نهان‌ها را در آسمان‌ها و زمین خارج می‌سازد و به هرآنچه پنهان می‌دارید و یا آشکار می‌کنید آگاه است.»

[3] . طَبّاخ: آشپز.

[4] . بگیرد: تیره و تار شود.

[5] . آری صُداع: اظهار درد کنی و حلّ گرفتاری می‌طلبی.

[6] . حادثات: بلایا.

[7] . شارِق بوَد: [بر تو] طلوع کند. بارق شود: [بر تو] بدرخشد.

[8] . نسخهٔ قونیه: .../ همچنان است آفتاب اندر لُباب.
چون نماید: چه جلوه‌ای دارد؟ خور: خورشید.

[9] . موفور: فراوان.

کیمیایی که از آن یک مَأثَری *** بر دُخان افتاد، گشت او اختری[۱]

نادِرْ اکسیری که از وی نیمتاب *** بر ظَلامی زد، بِگردش آفتاب[۲]

بوالعجب میناگری کز یک عمل *** بست چندین خاصیَت را بر زُحَل[۳]

باقیِ دُرهای جان و اختران *** هم بر این مقیاس -ای طالب- بِدان[٤]

دیدهٔ حِسّی زَبونِ آفتاب *** دیدهٔ رَبّانی‌ای جوی و بیاب[٥]

کآن نظر نوریّ و این ناری بوَد *** نارْ پیشِ نور بس تاری بوَد[٦]

تا زَبون گردد به پیشِ آن نظر *** شَعشَعاتِ آفتابِ باشَرَر[۷]

# کراماتِ شیخ عبدالله المغربی قُدِّسَ سِرُّه

گفتْ عبدالله شیخِ مغربی: *** «شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال *** نی به روز و نی به شب از اعتدال»[۸]

صوفیان گفتند: «صدقِ قالِ او *** نیمشب رفتیم در دنبالِ او[۹]

در بیابان‌های پُر از خار و گوْ *** او چو ماهِ بدرْ ما را پیش‌روْ[۱۰]

روی‌پس‌ناکرده می‌گفت او به شب: *** ”هین گوْ آمد، میل کن بر دستِ چپ“
باز گفتی بعدِ یک‌دم: ”سوی راست *** میل کن، زیرا که خاری پیشِ پاست“
روزْ گشته، پای‌بوسش کرده ما *** زآنکه بودی پاکش از گِل هر دو پا[۱۱]

نی ز خاک و نی ز گِل بر وی اثر *** نَز خراشِ خار و آسیبِ حَجَر»

---

[۱] . مأثَر: تأثیر. دخان: دود.

[۲] . ظَلام: تاریکی.

[۳] . میناگر: کیمیاگر. زحل: سیّاره‌ای است که منجّمان آن را نحس می‌دانستند.

[٤] . نسخهٔ قونیه: باقی اخترها و گوهرهای جان.

[٥] . دیدهٔ حسّی: چشم این بدن مادّی. زَبونِ آفتاب: در مقابل آفتاب حقیر و ذلیل است.

[٦] . نار: آتش. تاری: تاریک.

[۷] . شَعشَعات: تابش‌ها.

[۸] . نسخهٔ قونیه: نز اعتلال. (اعتلال: مریضی)
از اعتدال: چون همواره در اعتدال روحی بودم.

[۹] . بریتانیا (الف): صدق حال او.

[۱۰] . گو: گودال. ماه بدر: ماه شب چهارده.

[۱۱] . نسخهٔ قونیه: روز گشتی، پاش را ما پای‌بوس/ گشته و پایش چو پاهای عروس.

مغربیّ را مشرقیّ کرده خدای *** کرده مغرب را چو مشرق نورْزای

نورِ این، شَمسِ شُموسِ فارس است *** روزِ خاص و عام را او حارِس است[1]

چون نباشد حارِسْ آن نورِ مَجید *** که هزاران آفتاب آرَد پدید؟!

تو به نورِ او همی‌رو در امان *** در میانِ اژدها و کژدُمان

پیشْ‌پیشت می‌رود آن نورِ پاک *** می‌کند هر رهزنی را چاک‌چاک

«یَومَ لایُخزی النَّبی» را راست دان *** «نورُ یَسعیٰ بَینَ أیدیهِم» بخوان[2]

گرچه گردد در قیامتْ آن فُزون *** از خدا اینجا بخواهید آزمون

کُاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ *** نورِ جان، وَ اللهُ أعلَم بِالبَلاغ[3]

# باز گردانیدنِ سلیمان علیه السّلام رسولانِ بلقیْس را –با آن هدیه‌ها که آورده بودند– سوی بلقیس، و دعوتِ سلیمانْ ایشان را به ایمان و ترکِ آفتاب‌پرستی کردن

«بازگردید ای رسولانِ خَجِل *** زرْ شما را؛ دل به ما آرید، دل!

این زرِ من بر سرِ آن زر نهید *** کوریِ تنْ فَرجِ اَستَر را دهید»[4]

———————

فَرجِ اَستر لایقِ حلقه‌یْ زر است *** زرِّ عاشقْ رویِ زردِ اَصفر است[5]

که نظرگاهِ خداوند است آن *** که نظرانداز خورشید است کان[6]

کو نظرگاهِ شعاعِ آفتاب *** کو نظرگاهِ خداوندِ لُباب؟![7]

———————

[1] . شمسِ شموس: خورشیدِ خورشیدها. فارس: سواره. حارس: نگهبان.

[2] . سوره التحریم آیه ۸؛ «... در آن روزی که خداوند پیغمبر و کسانی را که با او ایمان آورده‌اند رسوا نمی‌سازد، نورشان پیشاپیش آنان و از جانب راست ایشان شتابان حرکت می‌کند، می‌گویند: پروردگارا، نور ما را برای ما کامل کن و ما را بیامرز که تو بر هر کاری توانایی!»

[3] . ببخشد: عطا کند. میغ: ابر، ماغ: مه. و اللهُ أعلَم بِالبَلاغ: و خداوند بهتر می‌داند که چگونه عطای خود را به بنده برساند (یا بنده را به مقصود برساند).

[4] . کوریِ تن...: به کوریِ اهل تن و زر پرست این زرها را بر شرمگاهِ اسبان بگذارید.

[5] . زرِّ عاشق...: طلای ناب عاشقان روی زردرنگ آنان است.

[6] . زیرا که رخسار زرد عاشقان تماشاخانهٔ خداوند است (که خداوند به آنان همواره می‌نگرد) ولی طلا خودش به شعاع و توجه خورشید نیاز دارد.

[7] . چقدر میان طلای زرد که محل پرتو آفتاب است و میان رخسار عاشقان که محل نظر خداوند حکیمند فاصله است!

«از گرفتِ من ز جان اسپر کنید *** گرچه اکنون هم گرفتارِ مَنید»[1]

———————

مرغِ فتنه‌یْ دانه، بر بام است او *** پَرگشاده بستهٔ دام است او[2]

چون به دانه دادْ او دل را به‌جان *** ناگرفته، مر وِرا بگُرفته دان[3]

آن نظرها سوی دانه می‌کند *** آن، گِرهْ دان کُاو به پا برمی‌زند

دانه گوید: «گر تو می‌دزدی نظر *** من همی‌دزدم ز تو صبر و مَفَرّ»[4]

———————

«چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام *** پس بدانی کز تو من غافل نیَم»

# قصّهٔ عطّاری که سنگِ ترازوی او از گِلِ سَرشوی بود، و دزدیدنِ مشتریِ گِل‌خواره از آن گِل هنگامِ سنجیدنِ شکّر

پیشِ عطّاری یکی گِل‌خوار رفت *** تا خَرَد اَبلوج و قندِ خاصِ زَفت[5]

پس برِ عطّارِ طَرّارِ دودِل *** موضعِ سنگِ ترازو بودْ گِل[6]

گفت عطّار: «ای جوان، اَبلوجِ من *** هست نیکو بی‌تکلّف بی‌سخن

لیک گِلْ سنگِ ترازوی من است *** گر تو را میلِ شِکَر بِخْریدن است»[7]

گفت: «هستم در مهمّی قندْجو *** سنگِ میزان هر چه خواهد، ”باش“ گو»

گفت با خود: «پیشِ آن‌که گِل‌خور است *** سنگ چه‌بْوَد؟! گِل نکوتر از زر است»

———————

[1] . [اگر تسلیم امر من نشوید] از اینکه غضبم دامنگیرتان شود بترسید و سپر بگیرید، هرچند اکنون هم که نزد من هستید دلتان گرفتار من (و از کشش من) بوده است (که به اینجا آمده‌اید).

[2] . فتنهٔ دانه: مفتون دانه، (مرغی که هوس دانه دارد و دلش گرفتار حُبّ دانه است).

[3] . بریتانیا (الف): ناگرفته مور را . مونیخ (ب): ناگرفته مرغ را.

[4] . نسخهٔ قونیه: مَقَرّ (قرار و آرامش).

مَفَرّ: راه فرار.

[5] . ابلوج: قند یا شکر سفید. زَفت: بسیار.

[6] . بَر: نزد. طَرّار: دزد. دو دِل: منافق.

[7] . نسخهٔ قونیه: گفت: گل... .

همچو آن دَلّاله کُاو گفت: «ای پسر *** نوعروسی یافتم بس خوبْ‌فَرّ[1]

سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست *** کآن سَتیره دخترِ حلواگر است»[2]

گفت: «بهتر! این‌چنین خود گر بوَد *** دخترِ او چرب‌وشیرین‌تر بوَد»

———————

«گر نداری سنگ و، سنگت از گِل است *** این بِه و بِه، گِل مرا میوه‌یْ دل است»

اندر آن کفّه‌یْ ترازو ز اعتداد *** او به جای سنگْ آن گِل بر نهاد[3]

پس برای کفّه دیگر به دست *** هم به قدرِ آن، شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه‌ای، او دیر مانْد *** مُشتری را منتظِر آنجا نشانْد

رویش آن سو بود، گِل‌خور ناشِگِفت *** گِل از او پوشیده دزدیدن گرفت

ترس‌ترسان که: «نباید ناگهان *** چشمِ او بر من فِتَد از امتحان»

دیدْ عطّارْ آن و، خودْ مشغول کرد *** که: «فزون‌تر دزد از این ای روی‌زرد![4]

گر بدزدی وَز گِلِ من می‌بَری *** رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

تو همی‌ترسی ز من، لیک از خَری! *** من همی‌ترسم که تو کمتر خوری[5]

چون ببینی تو شکر را زآزمود *** پس بدانی گاحمق و غافل که بود!

 گرچه مشغولم، چنان احمق نیَم *** که شکر افزون کِشی تو از نِی‌ام»

———————

مرغ از آن دانه نظرْ خوش می‌کند *** دانه هم از دورْ راهش می‌زند

گر زِنای چشمْ حَظّی می‌بَری *** نی کباب از پهلوی خود می‌خوری؟!

این نظر از دورْ چون تیر است و سَمّ *** عشقت افزون می‌شود، صبرِ تو کم[6]

مالِ دنیا، دامِ مرغانِ ضعیف *** مُلکِ عُقبیٰ، دامِ مرغانِ شریف

تا بِدین مُلکی که او دامی‌ست زَرف *** در شکار آیند مرغانِ شِگرف

———————

[1] . نسخهٔ قونیه: نوعروسی یافتم همچون قمر.
دلّاله: زنی که برای مردان زن پیدا می‌کند. فَرّ: جمال و زیبایی.

[2] . سَتیره: زن پوشیده و پاکدامن.

[3] . زِ اعتداد: برای شمارش و وزن‌کردن.

[4] . دزد: بدزد.

[5] . خریّ: خر بودن.

[6] . احیاء العلوم ج ۱ ص ۴۲۸؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**النّظرةُ سَهمٌ مَسموم مِن سِهامِ إبلیسَ لَعَنَهُ اللهُ، فمَن تَرَکَها خَوفاً مِن اللهِ آتاهُ اللهُ عزّ و جلّ إیمانا یَجِد حَلاوَتَه فی قَلبِه**؛ نظر و نگاه (به نامَحرم) تیری سمّی از تیرهای شیطان که لعنت خدا بر او باد است، پس هر کس آن را به‌خاطر خوف از خداوند ترک کند خداوند عزّ و جلّ به او ایمانی عطا می‌کند که شیرینی‌اش را در قلب خویش می‌یابد.»

«منْ سُلیمان، می‌نَخواهم مُلکِتان *** بلکه من بِرْهانم از هر هُلکِتان[1]
کاین زمان هستید خود مَملوکِ مُلک *** مالکِ مُلکْ آن‌که بِجْهد او ز هُلک»

———————

باژگونه -ای اسیرانِ جهان- *** نامِ خود کردید «امیرانِ جهان»
ای تو بنده‌یْ این جهان، محبوسْ‌جان *** چند گویی خویش را: «خواجه‌یْ جهان»؟!

# دلداری کردن و نواختنِ سلیمان علیه السّلام مر رسولان را، و دفعِ وحشت و آزار از دلِ ایشان، و عذرِ قبول ناکردنِ هدیه

«ای رسولان، می‌فرستَمْتان رسول *** ردِّ من بهترْ شما را از قبول[2]

پیشِ بلقیْس آنچه دیدید از عجب *** بازگویید از بیابانِ ذَهَب[3]

که چهل منزل به‌رویِ زر بُدید *** وز چنین هدیه خَجِل چون می‌شدید
تا بداند که به زرْ طامِع نِه‌ایم *** ما زر از زرآفرین آورده‌ایم[4]

آن‌که گر خواهد، همه خاکِ زمین *** سر به‌سرْ زر گردد و دُرّ ثَمین[5]

حق برای آن کُنَد -ای زَرگُزین- *** روزِ محشر این زمین را نُقره‌گین[6]

فارِغیم از زر؛ که ما بس پُرفَنیم *** خاکیان را سر به‌سر زرّین کنیم
از شما کِی کُدیهٔ زر می‌کنیم؟! *** ما شما را کیمیاگر می‌کنیم[7]

ترکِ آن گیرید گر مُلکِ سَباست *** که برون از آب‌وگِل بس مُلک‌هاست»[8]

---

[1] . هُلک: هلاکت.

[2] . می‌فرستَمْتان رسول: شما را به‌عنوان پیک و پیام‌برنده‌ای می‌فرستم.

[3] . ذَهَب: طلا.

[4] . طامع: طمع‌کننده.

[5] . ثَمین: گرانبها.

[6] . برای آن کند: (برای آنکه قدرت خود را نشان دهد). نقره‌گین: نقره‌ای.

[7] . کُدیه: گدایی، تقاضا.

[8] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: ترک آن گیرید که مُلک سَباست.

تخته‌بند است آن‌که تختش خوانده‌ای *** صَدرْ پنداریّ و بر دَر مانده‌ای[1]

پادشاهی نیستت بر ریشِ خَود *** پادشاهی چون کُنی بر نیک‌و‌بَد؟!
بی‌مرادِ تو شود ریشت سفید *** شرم دار از ریشِ خود ای کژ اُمید!
مالِکُ‌المُلک است؛ هر کِش سرنهد *** بی‌جهانِ خاکْ صد مُلکش دهد
لیک ذوقِ سجده‌ای پیشِ خدا *** خوش‌تر آید از دوصد دولت تو را
پس بنالی که: «نخواهم مُلک‌ها *** مُلکِ آن سجده مسلَّم کن مرا»
پادشاهانِ جهان از بَدرَگی *** بو نبردند از شرابِ بندگی
ورنه أدهَم‌وارْ سرگردان و دَنگ *** مُلک را بَر هم زدندی بی‌درنگ[2]

لیک حق بهرِ ثُباتِ این جهان *** مُهرشان بنْهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین برْ ایشان تخت‌و‌تاج *** تا ستانند از جهان‌داران خَراج
از خَراج ار جمع آری زرْ چو ریگ *** آخِرْ آن از تو بمانَد مُرده‌ریگ[3]

هَمرهِ جانت نگردد مُلک و زر *** زر بِده، سُرمه سِتان بهرِ نظر[4]

تا ببینی کاین جهانْ چاهی‌ست تنگ *** یوسُفانه آن رَسَن آری به چنگ[5]

تا بگوید چون ز چاه آیی به بام *** جانْ که: «یا بُشْراً لَنا، هذا غُلام»[6]

هست در چَهْ اِنعِکاساتِ نظر *** کمترینْ آنکه نماید سنگْ زر[7]

وقتِ بازی، کودکان را زِ اختلال *** می‌نماید آن خَزَف‌ها زرّ و مال[8]

عارفانَش کیمیاگر گشته‌اند *** تا که شد کان‌ها بَرِ ایشان نَژَند[9]

## دیدنِ درویشی جماعتِ مَشایخ را در خواب، و درخواست‌کردنِ روزی حلال از ایشان که: «به مشغول شدنِ کسب از عبادت می‌مانم»، و ارشادِ ایشان او را به میوه‌های تلخ و ترش؛ و شیرین شدن به

---

[1] . تخته‌بند: زندان.

[2] . أدهَم‌وار: مانند ابراهیم بن أدهم (که در طلب محبوب حقیقی از تمام زن و فرزندان و... گذشت و آنان‌را رها کرد). دَنگ: بی‌هوشانه و حیران.

[3] . مُرده‌ریگ: ارث.

[4] . قسطنطنیه (ب): .../ ملک و زر بفروش و حیرانی بخر.

[5] . رَسَن: ریسمان (ریسمان الهی برای خروج از چاه دنیا و نفسانیات).

[6] . سوره یوسف آیه ۱۸؛ «و کاروانی [به نزدیک چاه] آمدند، سَقّای خود را برای آب فرستاند، پس او دَلو را چاه انداخت [چون دلو را بیرون کشید] گفت: چه بشارتی! این غلامی است [که نصیب ما شده است]... .»
یا بُشراً...: چه بشارتی! این، جوان (و متاعی گرانبها) است.

[7] . انعکاسات نظر: خطای دید و واژگونه دیدن.

[8] . خَزَف: ظرف گِلی، گِلِ خشک.

[9] . کان: معادن طلا و نقره. نژند: پست و بی‌ارزش.

# دادنِ مشایخْ آن‌ها را

آن یکی درویش گفت: «اندر سَحَر *** خِضریان را من بِدیدم خواب‌در[1]

گفتم ایشان را که: ”روزیّ حلال *** از کجا نوشم که آن نبوَد وَبال؟“
مر مرا سوی کُهستان راندند *** میوه‌ها زآن بیشه می‌افشاندند
که: ”خدا شیرین بکرد آن میوه را *** در دهانِ تو به همّت‌های ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حِسیب *** بی‌صُداع و نَقلِ بالا و نَشیب“[2]

پس مرا زآن رِزقْ نُطقی رو نمود *** ذوقِ گفتِ من خِرَدها می‌ربود[3]

گفتم: ”این فتنَه‌ست -یا رَبّ- در جهان *** بخششی دِه از همه خَلقانْ نهان!“
شد سخن از من، دلِ خوش یافتم *** چون انار از ذوق می‌بِشْکافتم[4]

گفتم: ”ار چیزی نباشد در بهشت *** غیرِ این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمتْ آرزو نایَد دگر *** زین نپردازم به حور و نیشکر“[5]

مانده بود از کسبْ یک دو حَبّه‌ام *** دوخته در آستینِ جُبّه‌ام»[6]

# در دل گذرانیدنِ درویش که: «این زر بِدین هیزم‌کش دَهَم که من روزی حلال یافتم»، و رنجیدنِ هیزم‌کش

«آن یکی درویشْ هیزم می‌کشید *** خسته و مانده ز بیشه می‌رسید
پس بگفتم: ”من ز روزی فارغم *** زین سپس از بهرِ رِزقم نیست غم
میوهٔ مَکروه بر من خوش شده است *** رزقِ خاصی جسم را آمد به‌دست
چون‌که من فارغ شدَه‌ستم از ﴿کلوا﴾ *** حبّه‌ای چند است این، بِدْهم بِدو[7]

بِدْهم این زر را بِدین تکلیف‌کَش *** تا دو سه روزک شود از قوتْ خَوش“[8]

خودْ ضمیرم را همی‌دانست او *** زآنکه سَمعش داشت نور از شَمعِ هو[9]

---

[1] . نسخهٔ قونیه: گفت اندر سَمَر. (سمر: قصه و افسانه).
خِضریان: أقطاب و عارفان خِضرصفت.

[2] . حِسیب: حساب. صُداع: سردرد. نَقل...: منتقل‌کردن به بالا و پایین، (بدون زحمت).

[3] . نُطق: (گفتار شیوا و بَلیغ).

[4] . مونیخ (ب): از ذوق دل بشکافتم.
شد: رفت، (آن گفتار بلیغ را از دست دادم).

[5] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: به خوردِ نیشکر.

[6] . جُبّه: جامهٔ گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند.

[7] . سوره اعراف آیه ۳۱؛ «... و بخورید و بیاشامید ولی اسراف نکنید... .»
فارغ شدَه‌ستم از ﴿کُلوا﴾: از بند خوردن و شکم آسوده شده‌ام.

[8] . تکلیف‌کش: زحمت‌کش. قوت: روزی.

[9] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: شمعش داشت. نسخهٔ مجموعهٔ ملاّ مراد کتابخانهٔ سلیمانیّهٔ استانبول: از سَمعِ هو.
صحیح بخاری ج ۱۰ ص ۱۶۴، کافی ج ۲ ص ۳۵۲؛ رسول خدا

بود پیشش سِرِّ هر اندیشه‌ای *** چون چراغی در درونِ شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشُد از وِیْ ضمیر *** بود بر مضمونِ دل‌ها او خَبیر[1]

پس هَمی مُنگید با خودْ زیرِ لب *** در جوابِ فکرتم آن بوالْعَجَب:[2]

"چون چنین اندیشی از بهرِ مُلوک؟! *** کَیفَ تَلقَی الرِّزقَ إن لَم یَرزُقوک؟!"[3]

من نمی‌کردم سخن را فهم، لیک *** بر دلم می‌زد عِتابَش نیکِ‌نیک[4]

سوی من آمد به هیبتْ همچو شیر *** تنگِ هیزم را ز خود بنْهاد زیر
پرتوِ حالی که او هیزم نهاد *** لرزه‌ای بر هفت عضوِ من فِتاد[5]

گفت: "یارَبّ، گر تو را خاصانْ هیْاند *** که مبارک‌دَعوت و فرّخ‌پیْاند[6]

لطفِ تو خواهم که میناگر شود *** این زمانْ این تنگِ هیزم زر شود"[7]

در زَمان دیدم که زر شد هیزمش *** همچو آتش بر زمین می‌تافت خَوش
من در آن بی‌خود شدم تا دیرگه *** چون‌که با خویش آمدم من از وَلَه[8]

بعد از آن گفت: "ای خدا، گر آنْ کِبار *** بس غَیورند و گُریزان زِ اشتهار[9]

باز این را بندِ هیزمْ سازْ زود *** بی‌توقّف، هم بر آن حالی که بود"

---

صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**إنّ اللهَ قالَ: مَن عادَیٰ لی وَلیًّا فَقَد آذَنتُهُ بِالحَربِ، وَ ما تَقَرَّبَ إلَیَّ عَبدی بِشَیءٍ أحَبَّ إلَیَّ مِمّا افتَرَضتُ عَلَیهِ وَ ما یَزالُ عَبدی یَتَقَرَّبُ إلَیَّ بِالنَّوافِلِ حَتّیٰ أُحِبَّهُ، فَإذا أحبَبتُهُ کُنتُ سَمعَهُ الَّذی یَسمَعُ بِهِ، وَ بَصَرَهُ الَّذی یُبصِرُ بِهِ، وَ یَدَهُ الّتی یَبطِشُ بِها و رِجلَهُ الّتی یَمشی بِها، و إن سَألَنی لَأُعطِیَنَّه**؛ هرکس که با یک ولی از اولیای من دشمنی کند با او اعلام جنگ می‌کنم! و هیچ بنده‌ای با چیزی بهتر از فرائض و واجبات به‌سوی من تقرّب نمی‌جوید و نزدیک نمی‌شود و همواره بندهٔ من به‌وسیلهٔ کارهای پسندیده و مستحبّ که مورد رضای من است به‌سوی من نزدیک می‌شود تا جایی می‌رسد که او را دوست خواهم داشت، پس هنگامی که او را دوست بدارم گوش او می‌شوم که با آن می‌شنود و چشم او می‌گردم که با آن می‌بیند و دست او می‌شوم که با آن می‌گیرد (و کار انجام می‌دهد) و پای او می‌گردم که با آن راه می‌رود، و اگر از من چیزی بخواهد هرآینه به او خواهم داد!»

سَمع: گوش. هو: خداوند متعال.

[1]. نسخهٔ قونیه: دل‌ها او امیر.
خَبیر: آگاه و مطّلع.

[2]. مُنگید: زمزمه کرد.

[3]. کَیفَ تَلقَی الرِّزقَ إن لَم یَرزُقوک: اگر آنان به تو روزی ندهند چگونه به روزی دست خواهی یافت؟!

[4]. عِتاب: سرزنش.

[5]. بریتانیا (الف): پرتو خاکی.

[6]. هی‌اند: هستند. گر تو را خاصان هی‌اند: اگر تو را اولیا و خاصانی است.

[7]. میناگر شود: کیمیاگر شود، معجزه کند. تنگ: بار.

[8]. وَلَه: شیدایی، حیرت.

[9]. کِبار: بزرگان. غَیور: غیرتمند. اشتهار: شهرت.

در زَمان شد هیزمش أغصانِ زر *** مست شد در کارِ او عقل و نظر[1]

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت *** سوی شهر از پیشِ من او تیز و تَفت[2]

خواستم تا در پیِ آن شَه رَوم *** پُرسم از وی مُشکلات و بِشْنوم
بسته کرد آن هیبتِ او مر مرا» *** پیشِ خاصانْ رَه نباشد عامه را
ور کسی را ره شود، گو: «سَر فِشان!» *** کآن بوَد از رحمت و از جَذبِشان[3]

———————

پس غنیمت دار آن توفیق را *** چون بیابی صحبتِ صِدّیق را[4]

نی چو آن اَبله که یابد قُربِ شاه *** سَهل و آسان در فِتَد آن‌دَم به راه
چون ز قُربانی دهندش بیشتر *** پس بگوید: «رانِ گاو است این مگر؟!»
نیست این از رانِ گاو ای مُفتَری *** رانِ گاوَت می‌نماید از خری[5]

بَذلِ شاهان است این بی‌رَشوتی *** بخششِ محض است این از رحمتی[6]

# تَحریص کردنِ سلیمان علیه السّلام رسولان را به بازگشت، و هجرتِ بلقیْس

همچنان‌که شَهْ سلیمان در نَبَرد *** جذبِ خیْل و لشکرِ بلقیْس کرد[7]

که: «بیایید -ای عزیزان- زودِزود *** که برآمد موج‌ها از بَحرِ جود
سوی ساحل می‌فشانَد بی‌خطر *** جوشِ موجش هر زمانی صد گُهَر
اَلصَّلا گفتیم ای اهلِ رَشاد *** کاین زمانْ رِضوانْ دَرِ جَنَّتْ گشاد»[8]

پس سلیمان گفت: «کِای پیکان، رَوید *** سوی بلقیْس و، بِدین دین بگْروید[9]

پس بگوییدش: "بیا اینجا تمام *** زود؛ کِانَّ اللهَ یَدعو بِالسَّلام"»[10]

———————

[1] . در زَمان شد هیزمش أغصانِ زر: فورا آن شاخه‌های زرّین تبدیل به هیزم شد.

[2] . تَفت: شتابان.

[3] . سَر فِشان: سرت را در راه آنان فدا کن (به‌خاطر افتخار حضور اولیا).

[4] . صِدّیق: مردی بزرگ از یاران راستین الهی.

[5] . مُفتری: افترا زننده، دروغ‌گو.

[6] . نسخهٔ قونیه: شاهانه.
بَذل: بخشش. بی‌رَشوت: بدون رشوه، (بدون عِوض و خالی از غرض).

[7] . خیل: سپاه.

[8] . الصَّلا گفتیم: شما را فراخواندیم. رَشاد: رستگاری. رضوان: فرشتهٔ نگهبان بهشت. جَنّت: بهشت.

[9] . پیکان: فرستادگان.

[10] . سوره یونس آیه ۲۵؛ «و خداوند [بندگان را] به‌سوی سرای امن و سلامت می‌خواند و هر کس را که بخواهد به راه مستقیم هدایت می‌نماید.»

هین بیا ای طالبِ دولتْ شِتاب *** که فُتوح است این زمان و فَتحِ باب[1]

ای که تو طالب نه‌ای، تو هم بیا *** تا طلب یابی از آن یارِ وفا

# سببِ هجرتِ ابراهیمِ أدهَم و تَرکِ مُلکِ خراسان

مُلک بر هم زنْ تو أدهَم‌وارْ زود *** تا ببابی همچو او مُلکِ خُلود[2]

خفته بود آن شَهْ شبانه بر سَریر *** حارِسان بر بامْ اندر دار و گیر[3]

قصدِ شَه از حارِسانْ آن هم نبود *** که کُند زآن، دفعِ دزدان و رُنود[4]

او همی‌دانست کآن‌کاو عادل است *** فارغ است از واقعه، ایمن‌دل است[5]

---

عَدل باشد پاسبانِ گام‌ها *** نی به شب چوبَک‌زنان بر بام‌ها[6]

لیک بُد مقصودش از بانگِ رَباب *** همچو مشتاقانْ خیالِ آن خِطاب[7]

نالهٔ سُرنا و تهدیدِ دُهُل *** چیزکی مانَد بِدان ناقورِ کُلّ[8]

پس حکیمان گفته‌اند: «این لَحن‌ها *** از دَوارِ چرخ بگْرفتیم ما

بانگِ گردش‌های چرخ است اینکه خَلق *** می‌سرایندش به طَنبور و به حَلق»[9]

مؤمنان گویند: «کآثارِ بهشت *** نَغز گردانید هر آوازِ زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم *** در بهشتْ آن لحن‌ها بشْنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب‌وگِلْ شَکی *** یادمان آید از آن‌ها اندکی

لیک چون آمیخت با خاکِ کُرَب *** کی دهد این زیر و این بَمْ آن طَرَب؟!»[10]

آبْ چون آمیخت با بوْل و کُمیز *** گشت زآمیزشْ مِزاجَش تلخ و تیز[11]

چیزکی از آب هستش در جسد *** بوْل از آن‌رو آتشی را می‌کُشد
گر نَجِس شد آب، این طبعش بمانْد *** کآتشِ غم را به طبعِ خود نشانْد

پس غذای عاشقان آمد سَماع *** که در او باشد خیالِ اجتماع[12]

---

[1] . فُتوح: پیروزمندی. فَتحِ باب: گشایش (در راه به‌سوی خدا).

[2] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: حَدِّ خُلود.
أدهم: ابراهیم بن ادهم که صوفی‌ای واله و شیدای حضرت حق بود. مُلک خُلود: سلطنت جاودانگی.

[3] . سَریر: تخت. حارِسان: پاسبانان.

[4] . رُنود: جمع رِند، حیله‌گران.

[5] . کآن کاو: که آن‌که او.

[6] . چوبک‌زن: نقّاره‌زن، با چوب کوچکی بر طبل می‌زدند تا پاسبانان را بیدار کنند.

[7] . رَباب: از آلات موسیقی.

[8] . سُرنا: ساز بادی که همراه دُهُل می‌نواختند. ناقور: ساز بادی شبیه بوق.

[9] . طنبور: از آلات موسیقی.

[10] . کُرَب: اندوه و سختی‌ها. طَرَب: شادمانی و سرخوشی.

[11] . بوْل و کُمیز: ادرار.

[12] . خیال اجتماع: جمع‌شدن خاطر و توجه به خدا و انصراف از کثرات.

قوّتی گیرد خیالاتِ ضمیر *** بلکه صورت گردد از بانگِ صَفیر[1]

آتشِ عشق از نواها گشت تیز *** آن‌چنان‌که آتشِ آن جوْزْ ریز[2]

# حکایتِ آن مردِ تشنه که از سرِ جوْزبُنْ جوْز در آب می‌ریخت که در گُوْ بود و در آب نمی‌رسید، تا به افتادنِ جوْزْ بانگِ آب بشنود، و او را چون سَماعِ خوش، بانگ آب در طَرَب می‌آورد[3]

در نُغولی بودْ آب، آن تشنه رانْد *** بر درختِ جوْز و جوْزی می‌فشانْد[4]

می‌فتاد از جوْزبُنْ جوْز اندر آب *** بانگ می‌آمد، همی‌دید او حُباب

عاقلی گفتش که: «بگذار ای فَتیٰ *** جوْزها خودْ تشنگی آرَد تو را[5]

بیشتر در آب می‌افتد ثَمَر *** آب در پستی‌ست، از تو دورتر[6]

بیشتر در آب می‌افتد، ببین *** می‌بَرد آبش تو را، چه سود از این؟![7]

تا تو از بالا فرود آیی به زیر *** آبْ جوزت بُرده باشد ای دلیر»[8]

گفت: «قصدم زین فِشاندنْ جوْز نیست *** تیزتر بنْگر، بر این ظاهر مَایست

قصدِ من آن است کآید بانگِ آب *** هم ببینم بر سرِ آبْ این حُباب»

———————

تشنه را خود شُغلْ چه‌بْوَد در جهان؟! *** گِردِ پای‌حوض‌گشتنْ جاودان

گِردِ جو و گِردِ آب و بانگِ آب *** همچو حاجی طائفِ کعبه‌یْ صَواب[9]

---

[1] . نسخهٔ قونیه: بانگ و صَفیر.

صَفیر: آواز، (سَماع). (آنچه در نفس از امیال و خواطر وجود دارد به‌وسیلهٔ سَماع قوّت می‌گیرد بلکه صورت می‌بندد و متحقّق می‌گردد [و بدین جهت است که اگر نفس متوجّه به باطل باشد موجب تقویت آن باطل و انحراف می‌گردد.])

[2] . جوْزْ ریز: آن‌کسی که (در آب) گردو می‌انداخت.

[3] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: چون سماع آب بانگ در طرب می‌آورد.

جوزبُن: درخت گردو. جوز: گردو. گو: گودال. طرب: مستی و سرخوشی.

[4] . نُغول: گودال.

[5] . فَتیٰ: جوان.

[6] . اصلاح‌شده براساس ن قو. میرخانی و کلاله: پیش‌تر.

[7] . براساس بیت بالا اصلاح شد. میرخانی و کلاله: پیش‌تر.

[8] . نسخهٔ قونیه: فرود آیی به‌زور/... باشد تا به دور.

[9] . طائف: طواف‌کننده. صَواب: درستی.

همچنین مقصودِ من زین مثنوی *** -ای ضیاءالحق حُسامُ‌الدّین- تُوی
مثنوی اندر فُروع و در اصول *** جمله آنِ توست و کردَه‌ستی قبول
التجا بر توست و بر امدادِ تو *** تکیه بر إشفاق و بر إسعادِ تو[1]
مثنوی اندر اصول و در فروع *** می‌کند زیرِ لِوای تو رُجوع[2]
مثنوی اندر اصول و ابتدا *** جمله بهرِ توست و، بر توست انتها
در قبولِ توست عِزّ و مُقبِلی *** زآنکه شاهِ جان و سلطانِ دلی[3]
در قبول آرند شاهانْ نیک‌وبد *** چون قبول آرند، نبْوَد هیچ ردّ
چون نهالی کاشتی، آبش بده *** چون گشادش داده‌ای، بُگشا گِره
قصدم از الفاظِ او رازِ تو است *** قصدم از اِنشاش آوازِ تو است
پیشِ من آوازت آوازِ خداست *** عاشق از معشوقْ -حاشا- کی جُداست؟![4]
اتّصالی بی‌تَکَیُّف، بی‌قیاس *** هست رَبُّ‌النّاس را با جانِ ناس[5]
لیک گفتم: «ناسْ» من، نَسْناسْ نی *** ناسْ غیرِ جانِ جان‌اِشناس نی[6]
ناسْ مردم باشد و، کو مردمیّ؟! *** تو سرِ مردم ندیده‌ستی، دُمی![7]
﴿ما رَمَیتَ إذْ رَمَیتَ﴾ خوانده‌ای *** لیک جسمی؛ در تَجَزّی مانده‌ای[8]
مُلکِ جسمت را چو بلقیس -ای غَبیّ- *** ترک کن بهرِ سُلیمانِ نَبی[9]
می‌کنم «لاحَول»، نی از گفتِ خویش *** بلکه از وسواسِ آن اندیشه‌کیش[10]
کُاو خیالی می‌کند در گفتِ من *** در دل از وسواس و اِنکارات و ظَنّ

---

[1] . إشفاق: شفقت و مهربانی. إسعاد: یاری و مساعدت؛ نیک‌بخت‌نمودن.

[2] . لِوا: پرچم. رجوع: بازگشت.

[3] . عزّت: سربلندی. مُقبلیّ: خوش‌اقبال‌بودن، سعادتمندی.

[4] . حاشا: هرگز!

[5] . بی‌تَکَیُّف: خارج از کیفیت و چگونگی (و مافوق ادراک بشری). ربُّ‌الناس: پروردگار مردم. ناس: مردم.

[6] . نسناس: بوزینه، آدم‌نما. جان‌اِشناس: جان‌شناس.

[7] . مردمیّ: انسانیت. سر: (برگزیده، عقل). تو سرِ مردم...: تو که سرِ مردم (ولیّ الهی، یا عقل و معرفت انسانی) را نمی‌شناسی خودت همچون دُمی (بدون عقل و فهم) هستی.

[8] . فاتح و المنهج‌القویم: در تَحَرّی. (تحرّی: تأمّل و درنگ).
سوره الأنفال آیه ۱۷؛ ﴿...(ای پیامبر) در آن وقتی‌که تیر انداختی، تو تیر نینداختی بلکه خداوند تیر انداخته است.... .﴾
در تجزّی مانده‌ای: در مرحلهٔ جزئیّات و کثرات فرومانده‌ای.

[9] . غَبیّ: کودن.
سوره النمل آیه ٤٤؛ «... [بلقیس] گفت: پروردگارا، به‌تحقیق که من به خویشتن ستم نمودم و [اینک] با سلیمان همراه شده و تسلیم خدا پروردگار عالَمیان گشتم.»

[10] . می‌کنم «لاحَول»: می‌گویم: «هیچ قوّت و توانی نیست مگر به‌وسیلهٔ خداوند والا و عظیم»، به خدا تکیه می‌کنم و خود را به او می‌سپارم.
ادیشه‌کیش: (صاحبان جهل و افکار خیالی و توهّمی)

می‌کنم «لاحَول»، یعنی چاره نیست *** چون تو را در دل به ضِدّم گفتنی‌ست[1]

چون‌که گفتِ من گرفتت در گلو *** من خَمُش گردم؛ تو زین پس خود بگو

[1] . تو را در دل به ضِدّم گفتنی‌ست: تو در دلت برخلاف من فکر می‌کنی و مطالبی مخالف من از اندیشه‌ات می‌گذرانی.

# در بیانِ تحمّل کردن از هر بی‌ادبی، و طریقِ رِفقْ سپردن[1]

آن یکی نایی که خوش نِی می‌زدَست *** ناگهان از مَقعَدش بادی بجَست[2]

نای را بر کون نهادْ او که: «ز من *** گر تو بهتر می‌زنی، بِستانْ بزن»

---

ای مسلمان، خودْ ادب اندر طلب *** نیست إلّا حَمل از هر بی‌ادب[3]

هر که را بینی شکایت می‌کند: *** «کآن فلان کس راست طبع و خویِ بَد»

این شکایت‌گر بِدان کُاو بَدخو است *** که مر آن بَدخوی را او بَدگو است[4]

زآنکه خوش‌خو آن بوَد کُاو در خُمول *** باشد از بَدخوی و بَدطَبعان حَمول[5]

لیک در شیخْ این گِله زَ امرِ خداست *** نی پیِ خشم و مُمارات و هَویٰست[6]

آن شکایت نیست، هست اصلاحِ جان *** چون شکایت‌کردنِ پیغمبران

ناحَمولی انبیا را از امرْ دان *** ورنه حَمّال است بَد را حِلمشان[7]

طبع را کُشتند در حَملِ بَدی *** ناحَمولی گر بوَد، هست ایزدی

ای سلیمان، در میانِ زاغ و باز *** حِلمِ حق شو، با همه مرغان بساز

بلبلِ بسیارگو را پَر مَکَن *** باز را و کبک را بر هم مزن

ای دو صد بلقیْسْ حِلمَت را زَبون *** که: «اهْدِ قَومی؛ إنَّهُم لایَعلَمون»[8]

# تهدید فرستادنِ سلیمان علیه السّلام پیش بلقیس که: «اصرار مَیَندیش بر شرک، و

---

[1] . رِفق: مدارا.

[2] . نایی: نِی‌زن.

[3] . حمل: تحمل.

[4] . اصلاح‌شده براساس ن قو. میرخانی: این شکایت گوید آن‌کُاو بَدخوی است/... بدگوی است.

[5] . خُمول: آرامی و بی‌نام و نشانی. حَمول: تحمّل‌کننده.

[6] . ممارات: ستیزه‌جویی و جدل‌نمودن.

[7] . ناحَمولی: تحمّل‌نکردن. حمّال: بسیار حمل‌کننده. حِلم: صبر.

[8] . احیاء العلوم ج ۴ ص ۱۰۶؛ در جنگ احد چون دندان رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم را شکستند و صورتش را زخمی نمودند و عمویش حمزه را به شهادت رساندند دست به دعا برداشت و عرضه داشت: «**اللّٰهمّ اغفِر لِقَومی، اللهمّ اهدِ قومی، فإنّهم لا یعلمون**؛ خداوندا قوم مرا بیامرز، خداوندا قوم مرا هدایت فرما، زیرا این‌ها نمی‌دانند [و جاهلند]».

حلمت را زَبون: در مقابل حلم و بردباری تو حقیر و ناچیز است.

# تأخیر مکن؛ که فی التّأخیرِ آفاتٌ»[1]

«هین بیا بلقیس، ورنه بَد شود *** لشکرت خَصمت شود، مُرتَد شود[2]

پرده‌دارِ تو دَرَت را برکَنَد *** جانِ تو با تو به‌جانْ خَصمی کُند»[3]

———————

جمله ذرّاتِ زمین و آسمان *** لشکرِ حقّند گاهِ امتحان[4]

باد را دیدی که با عادان چه کرد؟! *** آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟![5]

آنچه بر فرعون زد آن بَحرِ کین *** و آنچه با قارون نمودَست این زمین[6]

و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد *** و آنچه پشّه گلّهٔ نمرود خَورد[7]

و آنکه سنگ انداخت داوودی به دست *** گشت سیصد پاره و لشکر شکست[8]

سنگ می‌بارید بر اَعدای لوط *** تا که در آبِ سیَه خوردند غوط[9]

گر بگویم از جماداتِ جهان *** عاقلانه یاریِ پیغمبران
مثنوی چندان شود که چِل شُتُر *** گر کشَد، عاجز شود از بارِ پُر
دست بر کافر گواهی می‌دهد *** لشکرِ حق می‌شود، سَر می‌نهد
ای نموده ضدِّ حق در فعل و دَرس *** در میانِ لشکرِ اویی، بترس![10]

---

[1] . فی التَأخیرِ آفاتٌ (ضرب‌المثل): در تأخیرکردن آفت‌های بسیار است.

[2] . خَصم: دشمن. مُرتَد شود: ضدّ تو شده، سرکش و یاغی می‌شوند.

[3] . خَصمی کُند: دشمنی می‌کند.

[4] . سوره الفتح آیه ۷؛ «و برای خداوند است سپاهیان زمین و آسمان.»

[5] . سوره الحاقّة آیه ٦؛ «و امّا قوم عاد به‌وسیلهٔ بادی سرد و طغیان‌گر (بنیادکَن) هلاک شدند». سوره الفرقان آیه ۳۷؛ «و هنگامی که قوم نوح رسولان (ما) را تکذیب کردند غرق نمودیم، و آنان را آیه و نشانه‌ای برای مردم قرار دادیم؛ و ما برای ستمگران عذاب دردناکی فراهم ساخته‌ایم».

[6] . سوره الزخرف آیه ۵۵؛ «امّا هنگامی که (قوم فرعون) ما را به خشم آوردند، از آنها انتقام گرفتیم و همه را غرق نمودیم». سوره القصص آیه ۸۱؛ «پس ما قارون و خانه‌اش را در زمین فرو بردیم و هیچ گروهی غیر از خدا نبود که او را یاری کند و خود نیز نتوانست به خود یاری رساند.»

[7] . سوره الفیل آیه ۳ تا ۵؛ «و [خداوند] پرندگانی بسیار را برای مقابله با آنان [اصحاب فیل] فرستاد، [که] بر سر آنان سنگ‌هایی از نوع سنگ گِل می‌افکندند. و [در نهایت] آنان را چون کاه جویده شده قرار داد».

بابیل: پرندگان ابابیل.

[8] . سوره البقره آیه ۲۵۱.

[9] . سوره الحجر آیه ۷٤؛ «در نتیجه [بر قوم لوط] شهر را زیر و رو کردیم و بر سر آنان سنگ‌هایی گِلی (کلوخ) فرو باریدیم».

[10] . نسخهٔ قونیه: ضدّ حقْ در فعلْ درس (در عملکرد خود مخالفت با حق را درس و سرمشق خود قرار داده‌ای).

جُزوِ جُزوت لشکرِ او در وِفاق *** مر تو را اکنونْ مُطیعَند از نفاق[1]

گر بگوید چشم را: «کاو را فشار!» *** دردِ چشم از تو برآرَد صد دَمارور به دندان
گوید او: «بنْما وبال!» *** پس ببینی تو ز دندانْ گوشمال
باز کُن طِب را، بخوان بابُ‌الْعِلَل *** تا ببینی لشکرِ تن را عمل[2]

چون‌که جانِ جانِ هر جُزوت وی است *** دشمنی با جانِ جانْ آسان کی است؟![3]

---

«خود رها کن لشکرِ دیو و پَری *** کز میانِ جان کُنندم صَفدَریّ[4]
مُلک را بگذار -بلقیْس- از نُخُست *** چون مرا یابی، همه‌یْ مُلکْ آنِ توست
خود بدانی چون برِ من آمدی *** که تو بی من نقشِ گرمابِه بُدی»[5]

نقش اگر خود نقشِ سلطان یا غَنی‌ست *** صورت است، از جانْ خودْ او بی‌چاشنی‌ست[6]

زینتِ او از برای دیگران *** بازکرده بیهُده چشم و دهان
ای تو در پیکارْ خود را باخته *** دیگران را تو ز خود نشْناخته[7]

تو به هر صورت که آیی، بیستی *** که: "منم این"؛ وَ اللهِ آنْ تو نیستی[8]

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق *** در غم و اندیشه مانی تا به حلق
این تو کِی باشی؟! که تو آن واحدی *** که خوش و زیبا و سرمستِ خودی
مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش *** صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
جوهرْ آن باشد که قائم با خود است *** آن عَرَض باشد که فرعِ او شدَه‌ست[9]

گر تو آدم‌زاده‌ای، چون او نشین *** جمله ذُرّیّات را در خود ببین[10]

چیست اندر خُم که اندر نَهر نیست؟! *** چیست اندر خانه گَاندر شهر نیست؟![11]

این جهانْ خُمّ است و دلْ چون جویِ آب *** این جهان حُجرَه‌ست و دلْ شهرِ عُجاب[12]

# ظاهرگردانیدن سلیمان علیه السّلام [بلقیْس را] که: «مرا خالِصاً لِأمرِ الله جَهد است در

---

[1] . وِفاق: موافقت حق تعالیٰ. مُطیع: فرمان‌بردار. از نفاق: از روی دورویی (با تو؛ زیرا در باطن فرمان‌بردار حقّند).

[2] . بابُ الْعِلَل: فصل بیماری‌ها.

[3] . نسخهٔ قونیه: جانِ جانِ هر چیزی وی است.

[4] . صفدریّ: لشکرشکنی.

[5] . گرمابه: حمام.

[6] . غنی: شخص بی‌نیاز.

[7] . نسخهٔ قونیه: بیگار.

[8] . آیی: در آیی. بیستی: می‌ایستی.

[9] . جوهر: ماهیّات قائم به خود (مثل جسم). عرض: ماهیات قائم به غیر (مثل رنگ).

[10] تفسیر عرفانی مثنوی (بحرالعلوم): جمله ذرّات.
ذرّیات: نسل و فرزندان.

[11] . خُمّ: خمره، کوزه. نهر: جوی آب.

[12] . عُجاب: بسیار شگفت‌انگیز.

**ایمانِ تو، یک ذرّه غرضی نیست مرا نه در نفسِ تو و نه در حُسنِ تو و نه در مُلکِ تو؛ چون چشمِ جانت باز شود خود ببینی!»**[1]

«هین بیا که من رسولم، دعوتی *** چون اجَلْ شهوت‌کُشم، نی شهوتیّ[2]

ور بوَد شهوت، امیرِ شهوتم *** نی اسیرِ شهوت و روی بُتم[3]

بُت‌شکن بودَه‌ست اصلِ اصلِ ما *** چون خلیلِ حقّ و جمله‌یْ انبیا

گر درآییم -ای رَهی- در بُتکده *** بُت سجود آرَد به ما در مَعبَده»[4]

---

احمد و بوجَهل در بُتخانه رفت *** زین شدن تا آن شدنْ فرقی‌ست زَفت[5]

آن درآید، سَر نهند او را بُتان *** وین در آید، سَر نهد چون امّتان

این جهانِ شهوتی بُتخانه‌ای‌ست *** انبیا و کافران را لانه‌ای‌ست

لیک شهوتْ بندهٔ پاکان بوَد *** زر نسوزد؛ زآنکه نقدِ کان بوَد[6]

کافران قَلبند و پاکان همچو زر *** اندر این بوته دَرند این دو نفر[7]

قلبْ چون آمد، سیَه شد درزمان *** زرّ درآمد، شد زَریِّ او عیان[8]

دست و پا انداخت اندر بوته زر *** در رخِ آتش همی‌خندد چو خَور[9]

جسمِ ما روپوش باشد در جهان *** ما چو دریا زیرِ این گه در نهان[10]

شاهِ دین را مَنگر -ای نادان- به طین *** کاین نظر کرده است ابلیسِ لَعین[11]

کِی توان اندود این خورشید را *** با گفی گِل؟! تو بگو آخر مرا[12]

---

[1] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: در نقشِ تو.

[2] . من رسولم، دعوتی: من رسول و دعوت‌کننده به‌سوی خدا هستم.

[3] . نسخهٔ قونیه: نی اسیر شهوتِ رویِ بُتم.

بُت: زن زیبارو.

[4] . رَهی: بنده و غلام.

[5] . شدن: رفتن. زَفت: بسیار.

[6] . نقدِ کان: سنگ معدنی خالص.

[7] . قلب: تقلّبی. درند: داخلند.

[8] . اصلاح‌شده براساس ن قو. میرخانی: زریّ او شد عیان.

در زمان: فوراً.

[9] . خور: خورشید.

[10] . کَه: کاه.

[11] . سوره الأعراف آیه ۱۲؛ «(شیطان) گفت: من از آدم برترم زیرا مرا از آتش خلق نمودی و او را از گِل.»

طین: گل. لَعین: لعنت‌شده، آن‌که از رحمت خدا دور است.

[12] . اَندودن: چیزی را با گِل یا ماده‌ای دیگر پوشانیدن.

گر بریزی خاک و صد خاکسترش *** بر سرِ نور، او برآید بر سَرش
گه کِه باشد که بپوشد روی آب؟! *** طین که باشد که بپوشد آفتاب؟![1]

خیز -بِلقیسا- چو أدهَمْ شاهوار *** دود از این مُلکِ دو سه روزه برآر
بازگو احوالِ ابراهیم زود *** تَرکِ مُلکش را بگو موجِب چه بود؟[2]

# بقیّهٔ قصّهٔ ابراهیمِ أدهم رَوَّحَ اللهُ رَوحَه[3]

بر سرِ تختی شنید آن نیک‌نام *** طَقطَقیّ و های‌و هویی شب ز بام
گام‌های تند بر بامِ سرا *** گفت با خود: «این‌چنین زَهره که را؟!»[4]

بانگ زد بر روزنِ قصر او که: «کیست؟» *** این نباشد آدمی، مانا پَری‌ست[5]

سَر فروکردند قومی بوالعجب: *** «ما همی‌گردیم شب بهرِ طلب»
«هین چه می‌جویید؟» گفتند: «اُشتُران» *** گفت: «اُشتُرْ بام‌بَر که جُست، هان؟!»[6]

پس بگفتندش که: «تو بر تختِ جاه *** چون همی‌جویی ملاقاتِ إلٰه؟!»
خودْ همان بُد، دیگر او را کس ندید *** چون پَری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان و او در پیشِ خَلق *** خلق کِی بینند غیرِ ریش و دَلق؟![7]

چون ز چشمِ خویش و خَلقان دور شد *** همچو عَنقا در جهانْ مشهور شد[8]

جانِ سیمرغی که آمد سوی قاف *** جملهٔ عالَم از او بافند لاف[9]

---

[1] . بپوشد: بپوشاند.
[2] . موجِب: انگیزه، سبب.
[3] . روّحَ اللهُ روحَه: خداوند روحش را مسرور و پُرفتوح گرداند.
[4] . زَهره: جرأت.
[5] . مانا: شاید.
[6] . بام‌بَر: بر روی بام.
[7] . دَلق: خرقه، پوستین، لباس درویشان.
[8] . عَنقا: سیمرغ.
[9] . نسخهٔ قونیه: جانِ هر مرغی که آمد سوی قاف/ جملهٔ عالَم از او لافند لاف.
قاف: کوه قاف. از او بافند لاف: لاف مقامات او را می‌زنند، ادعای مقامات او را می‌کنند.

چون رسید اندر سَبا این نورِ شرق *** غُلغُلی افتاد در بلقیْس و خلق
روح‌های مُرده جمله پَر زدند *** مُردگان از گورِ تن سَر بَر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند: «هان! *** نَک ندایی می‌رسد از آسمان»
زآن ندا دین‌ها همی‌کردند گبز *** شاخ و برگِ دل همی‌کردند سبز[1]
از سلیمانْ آن نَفَس چون نفخِ صور *** مردگان را می‌رهانید از قُبور
مر تو را بادا سعادت بعد از این *** غم گذشت، اللهُ أعلَم بِالیَقین[2]

# بقیّهٔ قصّهٔ اهلِ سبا و ارشادِ سلیمان مر آلِ بلقیس را، که هر یکی اندر خود و مشکلاتِ دین دیده گشایند، و صیدکردنِ هر مرغ را به صَفیرِ همان جنسِ مرغان[3]

قصّه گویم از سَبا مشتاق‌وار *** چون صَبا آمد به‌سوی لاله‌زار[4]
لاقَتِ الأشباحُ یَومَ وَصلِها *** عادَتِ الْأولادُ صَوبَ أصلِها[5]
اُمَّةُ الْعِشقِ الْخَفیِّ لِلْأُمَم *** مِثلُ جودٍ حَولَهُ لَومُ السَّقَم[6]
ذِلّةُ الْأرواحِ مِن أشباحِها *** عِزّةُ الْأشباحِ مِن أرواحِها[7]
أیُّها الْعُشّاقُ، اَلسُّقیا لَکُم *** أنتُمُ الْباقونَ و الْبُقیا لَکُم[8]
أیُّها السّالونَ، قوموا وَ اعْشِقوا *** ذاکَ ریحُ یوسُفَ، فَاسْتَنشِقوا[9]

---

[1] . گبز: محکم و استوار.
[2] . اللهُ أعلَم بِالیَقین: خدواند به [راه] ایقان و استواری آگاه‌تر است.
[3] . نسخهٔ قونیه: ...هر یکی را اندر خورِ خود و مشکلات دین و دلِ او، و صیدکردنِ هر جنسِ مرغِ ضمیری به صفیرِ آن جنسِ مرغ و طعمهٔ او.
صَفیر: آواز.
[4] . صبا: بادی که از مشرق می‌وزد.
[5] . کالبدها به زمان وصل خویش رسیدند، و فرزندان به‌سوی اصل خویش بازگشتند.
[6] . اصلاح‌شده براساس ن قو. میرخانی: اُمَّهُ الْعِشقِ خَفیٌّ فی الْاُمَم/ مِثلُ جودٍ حَولَهُ لَوْمُ السَّقَم.
مذهب عاشقان که در میان دیگر مذاهب پنهان است، بمانند بارانی است که با آن مریضی همراه و با خوشیِ آن ملامتِ ناخوشی قَرین است.
[7] . خواری ارواح از کالبد آن‌هاست، درحالی‌که شرافت کالبدها از روح آن‌هاست.
[8] . ای عاشقان، سیرابی (از شراب محبّت) شما را باد، شمایید جاودانگان، و بقا برای شماست.
[9] . ای طالبان روی محبوب (یا: ای کسانی که عشق محبوب را فراموش نموده‌اید)، برخیزید و عشق بورزید، این بوی دلاویز یوسف است (که به

مَنطِقُ الطَّیرِ سُلیمانی، بیا *** بانگِ هر مرغی که آید، می‌سُرا
چون به مرغانت فرستادَه‌ست حق *** لَحنِ هر مرغی بِدادَه‌ستت سَبَق[1]

مرغِ جَبری را زبانِ جَبر گو *** مرغ پَر اِشکسته را از صَبر گو[2]

مرغِ صابر را تو خوش دار و مُعاف *** مرغِ عَنقا را بخوان اوصافِ قاف
مر کبوتر را حَذَر فرما ز باز *** باز را از حِلْمْ گوی و اِحتراز
و آن خُفاشی را که مانْد او بی‌نوا *** می‌کُنَش با نورْ جُفت و آشْنا
کبکِ جنگی را بیاموزان تو صُلح *** مر خُروسان را نما أشراطِ صُبح[3]

همچنین می‌رو ز هُدهُد تا عُقاب *** ره نَما، وَ اللهُ أعلَمْ بِالصَّواب[4]

# آزاد شدنِ بلقیس از مُلک، و مست شدنِ او از شوقِ ایمان، و التفاتِ او از همهٔ مُلک [و] منقطع شدن إلّا از تخت[5]

چون سلیمان سوی مرغانِ سَبا *** یک صَفیری کرد، بست آن جمله را[6]

جز مگر مرغی که بُد بی‌جان و پَر *** یا چو ماهی گُنگ بود از اصل و گر
نی، غلط گفتم، که گر کِر سَر نهد *** پیشِ وحیِ کِبریا، سَمعش دهد
چون‌که بلقیس از دل‌وجان عزم کرد *** بر زمانِ رفته هم افسوس خَورد
ترکِ مال و مُلک کرد او آن‌چنان *** که به تَرکِ نام و ننگْ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزانِ به‌ناز *** پیشِ چشمش همچو پوسیده‌پیاز[7]

باغ‌ها و قصرها و آبِ رود *** پیشِ چشم از عشقْ گُلخَن می‌نمود[8]

---

مَشام می‌رسد) پس آن را ببویید و استشمام نمایید.

[1] . بِدادَه‌ستت سَبَق: به تو تعلیم نموده است. سَبَق: درسی که پیش استاد می‌خوانند.

[2] . جَبری: قائل به جبر خداوند. (جَبریان تمام مخلوقات را در تمام اعمال و کردار خود نسبت به خدا خالی از اراده می‌دانند بنابراین تمام اعمال ایشان به خداوند نسبت دارد نه به خودشان.)

[3] . مونیخ (ب): اشراق صبح.
أشراطِ صبح: علائم صبحِ (حقیقت).

[4] . وَ اللهُ أعلَمْ بِالصَّواب: و خداوند به راه درستی آگاه‌تر است.

[5] . التفات: اِعراض.

[6] . صَفیر: آواز.

[7] . به‌ناز: نازپرورده، (زیبارو).

[8] . گُلخَن: آتش‌خانهٔ حمّام.

عشق در هنگامِ اِستیلا و خشم *** زشت گرداند لطیفان را به چشم[1]

مر زُمرّد را نماید گَندَنا *** غیرتِ عشق، این بوَد معنیِّ لا[2]

«لا إلٰهْ إلّا هو» این است ای پناه *** که نماید مَه تو را دیگِ سیاه

———————

هیچ مال و هیچ مَخزن، هیچ رَخت *** می‌دَریغش‌نامَد إلّا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد *** کز دلِ او تا دلِ او راه بُد

آن کسی که بانگِ مرغان بِشْنود *** وز ضمیرِ هر یکی واقف بوَد

نالهٔ مخفیِّ موران بشْنود *** هم فغانِ سرّ و دوران بشْنود[3]

آن‌که گوید رمز ﴿قالَت نَملَةٌ﴾ *** هم بداند رازِ این طاقِ کُهُن[4]

دید از دورش که آن تسلیم‌کیش *** تلخش آید فُرقَتِ آن تختِ خویش

———————

گر بگویم آن سبب، گردد دراز *** که چرا بودش به تختْ آن عشق و آز[5]

گرچه این کِلک و قلمْ خود بی‌حسی‌ست *** نیست جنسِ کاتب، او را مونِسی‌ست[6]

همچنین هر آلتِ پیشه‌وری *** هست بی‌جان، مونسِ هر جانْوری

این سبب را من معیّن گفتمی *** گر نبودی چشمِ فهمت را نَمی

———————

از بزرگیْ تخت کز حدّ می‌فزود *** نقل‌کردن هیچ نوعْ امکان نبود

خُرده‌کاری بود، تَفریقش خَطَر *** همچو أوصالِ بدن با یکدگر[7]

پس سلیمان گفت: «گرچه فی‌الْأخیر *** سرد خواهد شد بَر او تاج و سَریر»[8]

---

[1] . استیلا و خشم: غلبه و شدّت.

[2] . گَندَنا: سبزی تره.

[3] . این دو بیت در نسخهٔ قونیه با هم به این شکل آمده است: آن‌کسی که بانگ موران بشْنود/ هم فغانِ سرِّ دوران بشْنود.

[4] . سوره النمل آیه ۱۸ و ۱۹؛ «تا چون [سلیمان و سپاهیانش] به وادی مورچگان رسیدند مورچه‌ای گفت: "ای مورچگان، به درون لانه‌های خود روید تا سلیمان و سپاهیانش شما را ناآگاهانه پایمال نکنند". پس [حضرت سلیمان] از سخن آن مورچه با تبسّم خنده‌ای کرد و گفت: "پروردگارا، به من توفیق شکر نعمت خویش را عطا کن... .»

طاق کُهُن: جهان.

[5] . آَز: حرص و طمع.

[6] . مونیخ (ب): گرچه خودْ این کِلک و کاغذ بی حسی‌ست.

کِلک: قلم‌نی.

[7] . خُرده‌کاری بود: هنرهای ظریف در آن به‌کار رفته بود. أوصال بدن: مفاصل و بندهای بدن.

[8] . فی‌الأخیر: درنهایت. سریر: تخت.

چون ز وحدتْ جان برون آرَد سَری *** جسم را با فرّ او نبْوَد فَری[1]

چون برآید گوهر از قعرِ بِحار *** ننْگری اندر کف و خاشاک و خار[2]

سر برآرَد آفتابِ باشَرَر *** دُمِّ عَقرب را که سازد مُستَقَر؟![3]

———————

«لیک خود با این همه در بَدوِ حال *** جُست باید تختِ او را انتقال
تا نگردد خسته هنگامِ لِقا *** کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سَهل و او را بس عزیز *** تا بوَد بر خوانِ حورانْ دیوْ نیز[4]

عِبرتِ جانش شود آن تختْ باز *** همچو دَلق و چارُقی پیشِ اَیاز[5]

تا بداند در چه بود آن مبتلا *** از کجاها در رسید او تا کُجا؟!»[6]

———————

خاک را و نطفه را و مُضغه را *** پیشِ چشمِ ما همی‌دارد خدا:[7]

«کز کجا آوردمَت ای بَدنیَت؟! *** که از آن آید همی‌خَفرَنْجی‌ات[8]

تو بِدان عاشق بُدی در دوْرِ آن *** مُنکرِ این فضل بودی آن زمان
این گَرَم چون دفعِ آن انکارِ توست *** که میانِ خاک می‌کردی نُخُست
حُجّتِ انکار شد إنشارِ تو *** از دوا بدتر شد این بیمارِ تو[9]

---

[1] . فَرّ: شکوه و رونق.

[2] . نسخهٔ قونیه: بنگری اندر کف و خاشاکْ خوار.
بحار: دریاها.

[3] . مستقَرّ: تکیه‌گاه.

[4] . بریتانیا (الف): بر خوان دیوان حور نیز.
عزیز: سخت. حوران: زیبارویان.

[5] . نسخهٔ قونیه: تختِ ناز.
دَلق: خرقهٔ درویشان، پوستین. چارُق: نوعی کفش چرمین.

[6] . بریتانیا (الف): از کجاها دور شد او.

[7] . سوره الحج آیه ۵؛ «ای مردم! اگر از برانگیخته‌شدن انسان، و زنده‌شدن او در پیشگاه خدای عزّ و جلّ در شک هستید، پس بدانید که ما ابتدای آفرینش شما را از خاک قرار دادیم؛ و پس از آن [خلقت شما را] از نطفه، و سپس از عَلقه، و پس از آن از مُضغه با خلقت کامل شده یا کامل نشده [قرار دادیم]، تا برای شما (قدرت خویش را) روشن و آشکار نماییم... .»
مُضغه: یک مرحله از رشد جنین در شکم مادر که بمانند گوشت جویده شده است.

[8] . نسخهٔ قونیه: خَفریقی‌ات. (خَفریقی: پلیدی)
خَفرنجی: کابوس؛ زشتی و بدی.

[9] . إنشار: زنده‌کردن و برانگیختن.

خاک را تصویرِ این کار از کجا؟! *** نطفه را خَصمیّ و انکار از کجا؟![1]

چون در آن دَم بی‌دل و بی‌سَر بُدی *** فکرت و انکار را مُنکِر بُدی

[1] . خصمیّ: دشمنی‌ورزیدن.

از جَمادی چون‌که اِنکارت بِرُست *** هم از این انکارْ حَشرَت شد درست»
پس مثالِ تو چو آن حلقه‌زنی‌ست *** کز درونش خواجه گوید: «خواجه نیست»[1]

حلقه‌زنْ زین «نیست» دریابد که هست *** پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم اِنکارت مُبَیِّن می‌کند *** کز جمادْ او حَشرِ صد فَن می‌کَند
چند صَنعت رفت -ای انکار- تا *** آب و گِل انکارْ زاد از ﴿هَل أتَیٰ﴾[2]

آب‌وگِل می‌گفت خود: «انکار نیست» *** بانگ می‌زد بی‌خبرْ که: «اخْبار نیست»
پس بگویم شرحِ این را صد طریق *** لیک خاطرْ لغزد از گفتِ دقیق
□ شرحِ آن را لب ببستم -ای کیا- *** بهرِ نقلِ تختِ بلقیْس از سَبا[3]

# چاره‌کردنِ سلیمان در احضارِ تختِ بلقیس از سبا

□ پس سلیمان گفت با لشکرْ عَیان: *** «تختِ او را حاضر آرید این زمان»
گفت عِفریتی که: «تختش را به فَن *** حاضر آرَم تا تو زین بیرون‌شدن»[4]

گفت آصِف: «من به اسمِ اَعظمش *** حاضر آرَم پیشِ تو در یک دَمَش»[5]

گرچه عِفریتْ اوستادِ سِحر بود *** لیک آن از نَفخِ آصِف رو نمود[6]

حاضر آمد تخت بلقیْس آن زمان *** لیک زآصِف، نَز فنِ عِفریتیان
گفت: «حَمدُ‌الله بر این و صد چنین *** که بدیدَستم ز رَبُّ‌الْعالَمین»[7]

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت *** گفت: «آری، گول‌گیری ای درخت»[8]

---

[1] . حلقه‌زن: کسی که در خانه را می‌کوبد.

[2] . سوره الإنسان آیه ۱؛ «آیا بر انسان زمانی گذشت که چیزی قابلِ ذکر نبود؟!»

[3] . کیا: بزرگ.

[4] . نسخهٔ قونیه: تا تو زین مجلس شدن.
سوره النمل آیه ۳۹: «عفریتی از جن گفت: من پیش از آنکه از جایگاه خویش برخیزی آن (تخت) را به حضورت می‌آورم و من در آوردنِ آن قوی و امانتدار هستم.»

[5] . سوره النمل ۴۰: «آن کسی که نزد او علمی از کتاب بود گفت: "من پیش از آنکه چشم بر هم زنی آن را می‌آورم!" پس چون (به‌ناگاه) سلیمان تخت را نزد خود مشاهده نمود گفت: "این از فضل پروردگار من است تا مرا بیازماید که آیا شکر می‌کنم یا کفران می‌ورزم ... ."»

[6] . آن: حاضرآمدن تخت.

[7] . اصلاح‌شده براساس ن قو. میرخانی: بدین و صد چنین.

[8] . گول: ابله. گول‌گیر: نادان‌فریب، آن‌که ابلَهان و نادانان را می‌فریبد. ای درخت: (ای تخت که چوبی بیشتر نیستی).

پیشِ چوب و سنگْ چون نقشی کَنَند *** ای بسا گولان که سَر ها می‌نهند
ساجِد و مَسجود از جانْ بی‌خبر *** دیده از جانْ جنبشی، وَاندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دَنگ *** کُه سخن گفت و اشارت کرد سنگ[1]

نَردِ خدمت را چو نامَوضعْ بباخت *** شیرِ سنگی را شَقیْ شیری شناخت[2]

از کَرَمْ شیرِ حقیقی کردْ جود *** استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت: «گرچه نیست آن سگ بر قِوام *** لیک ما را استخوانْ لطفی‌ست عام»

# قصّهٔ یاری خواستنِ حلیمه از بُتانْ چون عَقیبِ فِطامْ مصطفیٰ را صلّی الله علیه و آله و سلّم گم کرد، و لرزیدنِ بُتان و به سجده فِتادن[3]

قصّهٔ رازِ حلیمه گویمت *** تا زُداید داستانِ او غمت
مصطفیٰ را چون ز شیرْ او باز کرد *** بر کَفَش برداشت چون ریحان و وَرد[4]

می‌گریزانیدش از هر نیک‌وبد *** تا سپارد آن شَهَنشه را به جَدّ[5]

چون همی‌آورْد امانت را ز بیم *** شد به کعبه وْ آمد او اندر حَطیم[6]

از هوا بشْنید بانگی که: «ایْ حَطیم *** تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حَطیم، امروز آید بر تو زود *** صد هزاران نور از خورشیدِ جود
ای حَطیم، امروز آرَد در تو رخت *** مُحتَشَم‌شاهی که پیکِ اوست بخت[7]

ای حَطیم، امروز بی‌شکّ از نُوی *** مَنزلِ جان‌های بالایی شَوی
جانِ پاکان طُلب‌طُلب و جوْق‌جوْق *** آیدت از هر نواحی مستِ شوْق»[8]

گشت حیران آن حلیمه زآن صدا *** نی کسی در پیش، نی سویِ قَفا[9]

شش جهت خالی ز صورت، وین نِدا *** شد پیاپی، آن نِدا را جانْ فدا

---

مصطفیٰ را بر زمین بنْهادْ او *** تا کند آن بانگِ خوش را جست‌وجو[10]

چشم می‌انداخت آن دم سوبه‌سو *** که: «کجای است آن شهِ اسرارگو؟
این‌چنین بانگِ بلند از چپّ‌وراست *** می‌رسد، یا رَب رساننده کجاست؟»
چون ندید او، خیره و نومید شد *** جسمْ لرزان همچو شاخِ بید شد
بازآمد سوی آن طفلِ رَشید *** مصطفیٰ را در مکانِ خود ندید[11]

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش *** گشت بس تاریک از غمْ منزلش
سوی منزل‌ها دوید و بانگ داشت *** که: «کِه بر دُردانه‌ام غارت گماشت؟»
مَکّیان گفتند: «ما را علم نیست *** ما ندانستیم کاینجا کودکی‌ست»
ریخت چندان اشک و کرد او بس فَغان *** که بر او گریان شدند آن مَکّیان

---

[1] . دَنگ: احمق و ابله.
[2] . شَقی: تیره‌بخت.
[3] . عَقیبِ فِطام: پس از اینکه او را از شیر بازگرفت.
[4] . ریحان و ورد: گُل.
[5] . جَدّ: پدربزرگ.
[6] . حَطیم: ما بین حجرالأسود و درب خانهٔ خداوند متعال.
[7] . آرَد در تو رَخت: رحل اقامت نزد تو می‌اندازد. مُحتَشَم: باشکوه و جلال.
[8] . طُلب طُلب: گروه‌گروه از طالبان. جوْق جوْق: دسته دسته.
[9] . قَفا: پشت.
[10] . قسطنطنیه (ب): آن بانگ زن را جست و جو.
[11] . رَشید: هدایت‌یافته.

سینه‌کوبان آن‌چنان بگُریست خَوش *** کَاختَرانْ گریان شدند از گریه‌اش

# حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را به استعانتِ بُتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا: *** «کِای حلیمه، چه فِتاد آخر تو را
کاین‌چنین آتش ز دل افروختی *** وین جگرها را ز ماتَم سوختی؟»
گفت: «احمد را رَضیعَم، مُعتَمَد *** پس بیاوردم که بسپارم به جَدّ[1]

چون رسیدم در حَطیم، آوازها *** می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن اَلحان شنیدم از هوا *** طفل را بنْهادم آنجا زآن صدا
تا ببینم این صدا آوازِ کیست؟ *** که ندایی بس لطیف و بس شَهی‌ست[2]

نَز کسی دیدم به گِردِ خودْ نشان *** نه ندا می‌مُنقَطِع شد یک زمان
چون‌که واگشتم ز حیرت‌های دل *** طفل را آنجا ندیدم؛ وایِ دل!»
گفتش: «ای فرزند، تو اندُه مدار *** که نمایم من تو را یک شَهریار
که بگوید -گر بخواهد- حالِ طفل *** او بداند منزل و تَرحالِ طفل»[3]

پس حلیمه گفت: «ای جانم فدا *** مر تو را، ای شیخِ خوبِ خوش‌ندا
هین مرا بنْمای آن شاهِ نظر *** کِش بوَد از حالِ طفلِ من خبر
بُرد او را پیشِ عُزّیٰ: «کاین صَنَم *** هست در اخبارِ غیبی مُغتَنَم[4]
ما هزاران گمشده زو یافتیم *** چون به خدمت سوی او بشْتافتیم»

---

[1] . احمد را رَضیعم مُعتَمد: دایهٔ مورد اعتماد حضرت احمد هستم.

[2] . شَهی: خوش و دلنشین و مطلوب.

[3] . تَرحال: رفتن و کوچ‌کردن.

[4] . عُزّیٰ: یکی از بُت‌های بزرگ که در عصر جاهلیت می‌پرستیدند. صَنَم: بت.

پیر کرد او را سجود و گفت زود: *** «ای خداوندِ عرب، وِ ای بَحرِ جود»
گفت: «ای عُزّیٰ، تو بس اِکرام‌ها *** کرده‌ای تا رَسته‌ایم از دام‌ها
بر عرب حقّ است از اکرامِ تو *** فرض گشته تا عرب شد رامِ تو
این حَلیمه‌یْ سَعدی از امّیدِ تو *** آمد اندر ظِلِّ شاخِ بیدِ تو[1]

که از او فرزندِ طفلی گم شدَه‌ست *** نامِ آن کودک محمّد آمدَه‌ست»
چون «محمّد» گفت، این جمله بُتان *** سرنگون گشتند و ساجِد آن زمان
که: «برو ای پیر، این چه جست‌وجوست *** آن محمّد را که عَزلِ ما از اوست؟![2]

ما نِگون و سنگسار آییم از او *** ما گَساد و بی‌عیار آییم از او[3]

آن خیالاتی که دیدندی ز ما *** وقتِ فَترتْ گاه‌گاهْ اهلِ هویٰ[4]

گُم شود چون بارگاهِ او رسید *** آب آمد، مر تَیَمُّم را دَرید
دور شو ای پیر، فتنه کم فُروز *** هین ز رَشکِ احمدی ما را مسوز[5]

دور شو بهرِ خدا -ای پیرْ- تو *** تا نسوزی زآتشِ تقدیرْ تو
این چه دُمِّ اژدها اَفشُردن است *** هیچ دانی؟ چه خبر آوردن است؟!
زین خبرْ خون شد دلِ دریا و کان *** زین خبرْ لرزان شود هفت‌آسمان»[6]

چون شنید از سنگ‌ها پیرْ این سُخن *** پس عصا انداخت آن پیرِ کُهَن
پس ز لرز و خوْف و بیمِ آن نِدی *** پیرْ دندان‌ها به هم برمی‌زدی[7]

آن‌چنان کَاندر زمستانْ مردِ عور *** او همی‌لرزید و می‌گفت: «ای ثُبور!»[8]

چون در آن حالت بِدید آن پیر را *** زآن عجب گم کرد زنْ تدبیر را[9]

گفت: «پیرا، گرچه من در مِحنَتم *** حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادَم خِطیبی می‌کند *** ساعتی سنگم اَدیبی می‌کند[10]

باد با حرفم سخن‌ها می‌دهد *** سنگ و کوهم فهمِ اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیْبیان *** غیْبیانِ سبزپوشِ آسْمان[11]

از که نالم، با که گویم زین گِله؟! *** من شدم سودایی اکنون، صد دِله
غیرتش از شرحِ غیْبم لب ببست *** این قَدَر گویم که طفلم گُم شدَه‌ست
گر بگویم چیزِ دیگر من کُنون *** خلق بَندندم به زنجیرِ جُنون»
گفت پیرش: «کِای حلیمه، شاد باش *** سجدهٔ شُکر آر و، رو را کم خراش

---

[1] . ظِلّ: سایه.
[2] . عزل: برکناری.
[3] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: سنگسارانیم از او... بی‌عیارانیم از او.
[4] . وقت فَترَت: بازهٔ زمانی میان دو پیغمبر که پیغمبری در آن مدّت برای هدایت مردم مبعوث نشود.
[5] . رَشک: غیرت.
[6] . نسخهٔ قونیه: زین خبر جوشد دلِ دریا و کان. قسطنطنیه (ب): دل و دریا و کان.
کان: خاک، (خشکی).
[7] . نِدی: ندا.
[8] . عور: عریان. ای ثُبورا: وا ویلا، وا هَلاکا!
[9] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: .../ پا و سر گم کرد زنْ تدبیر را.
[10] . خِطیب می‌کند: سخن می‌گوید. ادیبی می‌کند: ادب می‌ورزد و احترام می‌گذارد.
[11] . نسخهٔ قونیه: غیْبیانِ سبز پَرِّ آسمان.

غم مخور، یاوه نگردد او ز تو *** بلکه عالَم یاوه گردد اندر او[1]

هر زمان از رَشکِ غیرتْ پیش و پس *** صد هزاران پاسبان است و حَرَس[2]

آن ندیدی کآن بُتانِ ذوفُنون *** چون شدند از نامِ طِفلت سَرنگون؟!
این عجب قَرنی‌ست بر روی زمین *** پیر گشتم، من ندیدم جنسِ این»

———————

زین رسالتْ سنگ‌ها چون ناله داشت *** تا چه خواهد بر گُنَهکاران گماشت؟!
سنگْ بی‌جُرم است در معبودی‌اش *** تو نِه‌ای مُضطَر که بنده بودی‌اش[3]

آن که مُضطَرْ این‌چنین ترسان شدَه‌ست *** تا که بر مُجرِم چه‌ها خواهند بست؟![4]

# خبر یافتنِ عبدالمطَّلِب از گم شدنِ مصطفیٰ، و طالب شدنِ او گِردِ شهر، و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب‌کردنْ او را

چون خبر یابید جدِّ مصطفیٰ *** از حلیمه وز فَغانش برمَلا
وز چنان بانگِ بلند و نعره‌ها *** که به میلی می‌رسید از وی صدا[5]
زود عبدالمُطَّلِب دانست چیست *** دست بر سینه همی‌زد، می‌گریست
آمد از غم بر درِ کعبه به‌سوز: *** «کِای خَبیر از سِرّ شب وَز رازِ روز[6]
خویشتن را می‌نَبینم مَنْ فَنی *** تا بوَد همرازِ تو همچون مَنی

---

[1] . قاهره (الف): تو مخور غم که نگردد یاوه او.
یاوه: گم.
[2] . مونیخ (ب): رشک و غیرت.
حَرَس: (نگهبان).
[3] . قسطنطنیه (ب): تو نه‌ای بنده که مضطر بودی‌اش.
سنگ به‌خاطر مورد پرستش واقع شدن جرمی ندارد [زیرا اختیاری ندارد] ولی تو در پرستش آن سنگ مجبور نبودی [و اختیار داشتی که آن را نپرستی].
[4] . مُضطَر: (آن سنگ و بُت که اختیاری ندارد و جَبراً مورد پرستش واقع شده است). مُجرِم: (آن‌که با وجود اختیار از طاعت الهی سر تافته است.)
[5] . میل: واحد مسافت، حدوداً ۲ کیلومتر.
[6] . خَبیر: آگاه.

خویشتن را من نمی‌بینم هنر *** تا شوَم مقبولِ این مسعودْدَر[۱]

یا سر و سجدهٔ مرا قدری بوَد *** یا به اَشکم دو لبی خندان شود[۲]

لیک در سیمای آن دُرِّ یتیم *** دیده‌ام آثارِ لطفت ای کریم[۳]

که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست *** ما همه مِسّیم و احمد کیمیاست

آن عجائب‌ها که من دیدم بر او *** من ندیدم بر ولیّ و بر عَدو[٤]

آنچه فضلِ تو در این طفلی‌ش داد *** کس نشان ندْهد به صد ساله‌یْ جهاد[٥]

چون یقین دیدم عنایت‌های تو *** بر وی، آن دُرّی‌ست از دریای تو

من هم او را می‌شَفیع‌آرم به تو *** حالِ او -ای حال‌دان- با من بگو»[٦]

از درونِ کعبه آمد بانگْ زود *** که: «هم‌اکنون رخ به تو خواهد نمود

با دو صَد اِقبالْ او محظوظِ ماست *** با دو صَد طُلبِ مَلَک محفوظِ ماست[۷]

ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم *** باطنش را از همه پنهان کنیم»

---

زرِّ کان است آب‌وگِل، ما زرگریم *** که گَهَش خلخال و گه خاتَم بُریم[۸]

گه حَمایل‌های شمشیرش کنیم *** گاه بندِ گردنِ شیرش کنیم[۹]

گه تُرنجِ تخت برسازیم از او *** گاه تاجِ فرق‌های مُلک‌جو[۱۰]

عشق‌ها داریم با این خاکْ ما *** زآنکه افتادَه‌ست در قَعده‌یْ رضا[۱۱]

گه چنین شاهی از او پیدا کنیم *** گه هم او را پیشِ شَه شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق از او *** در فغان و در نَفیر و جست‌وجو[۱۲]

کارِ ما این است بر کوریِّ آن *** که به کار ما ندارد میلِ جان

---

۱. مَسعود دَر: درگاه پرسعادت.

۲. نسخهٔ قونیه: دولتی خندان شود.

۳. دُرّ: مروارید. یَتیم: ۱) بی‌مانند، ۲) بی‌سرپرست.

٤. ولیّ: دوست. عَدو: دشمن.

٥. طفلی: کودکی. جهاد: تلاش.

٦. شَفیع: شفاعت‌کننده.

۷. اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: با دو صد اقبالْ او محفوظ ماست.
مَحظوظ: بهره‌مند. طُلب: گروه و دسته.

۸. بریتانیا (الف): زر و کان.
خلخال: زینتی که خانم‌ها بر مچ پا می‌بستند. خاتَم: انگشتر.

۹. حَمایل: بندِ شمشیر.

۱۰. تُرنج تخت: گوی‌های طلایی و نقره‌ای برای زینت تخت پادشاهان.
مُلک‌جو: سلطنت‌طلب.

۱۱. قعدهٔ رضا: نشیمنگاه و مقام خوشنودی و رضایت.

۱۲. نَفیر: ناله و فریاد.

این فضیلتْ خاک را زآن رو دهیم *** زآنکه نعمت پیشِ بی‌بَرگان نَهیم[۱]

زآنکه دارد خاکْ شکلِ أغبَری *** وز درون دارد صِفاتِ أنوَری[۲]

ظاهرش با باطنش گشته به‌جنگ *** باطنش چون گوهر و، ظاهرْ چو سنگ
ظاهرش گوید که: «ما اینیم و بس» *** باطنش گوید: «نِکو بین پیش و پس»
ظاهرش مُنکِر که: «باطنْ هیچ نیست» *** باطنش گوید که: «بِنْماییم، بیست!»[۳]

ظاهرش با باطنش در چالِشند *** لاجَرم زین صبرْ نُصرت می‌کِشند
زین تُرُش‌رو خاکْ صورت‌ها کُنیم *** خندهٔ پنهانْش را پیدا کُنیم[٤]

زآنکه ظاهرْ خاکْ اندوه و بُکاست *** در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشِفُ‌السِّرّیم، کارِ ما همین *** کاین نهان‌ها را برآریم از زمین[۵]

گرچه دزد از مُنکِری تن می‌زند *** شَحنه آن از عَصْر پیدا می‌کند[٦]

فضل‌ها دزدیده‌اند این خاک‌ها *** ما مُقِرّ آریمِشان از ابتلا[۷]

بس عجب فرزندْ گُاو را بوده است *** لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمانْ خندان و شاد: *** «کاین‌چنین شاهی ز ما دو جُفت زاد»[۸]

می‌شکافد آسمان از شادی‌اش *** خاکْ چون سوسن شد از آزادی‌اش
ظاهرت با باطنت -ای خاکِ خَوش- *** چون‌که در جَنگند و اندر گَش‌مَکَش
هرکه با خود بهرِ حق باشد به جنگ *** تا شود مَعنی‌ش خَصمِ بو وّ رنگ[۹]

ظلمتش با نورِ او شد در قِتال *** آفتابِ جانْش را نبْوَد زَوال[۱۰]

هرکه کوشد بهرِ ما در امتحان *** پشتْ زیرِ پاش آرَد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان‌کُنان *** باطنِ تو گُلسِتان در گُلسِتان
قاصداً چون صوفیانِ روتُرُش *** تا نیامیزند با هر نورکُش[۱۱]

عارفانِ روتُرُش چون خارپُشت *** عیْشْ پنهان کرده در خارِ درشت[۱۲]

باغْ پنهان کرده گُل، و آن خارْ فاش: *** «کِای عَدوِّ وَرد، زین دَر دور باش!»[۱۳]

---

[۱] . بی‌بَرگان: افراد بی‌نوا.

[۲] . أغبر: تیره‌رنگ و خاکی‌رنگ.

[۳] . بیست: بایست.

[٤] . تُرُش‌رو خاک: خاک اخم‌آلود.

[۵] . نسخهٔ قونیه: برآریم از کَمین.

[٦] . از منکِری: از روی انکار. تن می‌زند: خودداری می‌کند. شَحنه: پاسبان و داروغه. عَصْر: فشردن، شکنجه.

[۷] . مُقِرّ آریمشان: آنان را به قرار وادار می‌کنیم. ابتلا: امتحان.

[۸] . آسمان و زمین شاد و خندان گشتند که: «چنین شاه و سروری (پیغمبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم) از ما که دو جفت هستیم زاده شده است.»

[۹] . خَصم: دشمن. بو و رنگ: جنبه ظاهر و مادی خودش.

[۱۰] . قِتال: جنگ.

[۱۱] . نسخهٔ قونیه: قاصدْ او.
قاصداً: عمداً.

[۱۲] . بریتانیا (الف): در خاک درشت.

[۱۳] . نسخهٔ قونیه: باغْ پنهان، گِردِ باغ آن خار فاش:/ «کِای عَدویِ دزد، زین رَز دور باش!»

خارپُشتا، خارْ حارِس کرده‌ای *** سر چو صوفی در گریبان برده‌ای[1]

تا کسی در چار دانگِ عیْشِ تو *** کم شود زین گُلرُخانِ خارْخو

———————

«طفلِ تو گرچه که کودک‌خو بُدَست *** هر دو عالَم خود طُفیلِ او بُدَست
ما جهانی را بِدو زنده کنیم *** چرخ را در خدمتش بنده کنیم»

# نشان جُستنِ عبدالمُطَّلِب از موضعِ مصطفیٰ علیه السّلام که: «کجایش جویَم؟»، و جواب آمدنْ او را

گفت عبدالمُطَّلِب: «کاین‌دَم کجاست؟ *** ای عَلیمُ‌السِّرّ، نشان دِه راهِ راست!»
از درونِ کعبه آوازش رسید *** گفت: «ای جویندهٔ طفلِ رشید!»
هاتِفش گفتا: «مخور غم؛ کاین زمان *** با تو زآن شاهِ جهان بِدْهم جهان
در فلان وادی‌ست، زیرِ آن درخت» *** پس روان شد زود پیرِ نیک‌بخت
در رکابِ او امیرانِ قریش *** زآنکه جَدّش بود زَ اعیانِ قریش
تا به پشتِ آدمْ اَسلافش همه *** مِهترانِ رزم و بزم و مَلحَمه[2]

این نَسَبْ خودْ قِشْرْ او را بوده است *** کز شَهنشاهانِ مِه پالوده است[3]

مغزِ او خود از نسب دور است و پاک *** نیست جنسش از سَمَکْ گَس تا سِماک[4]

نورِ حق را کس نجویَد زاد و بود *** خلعتِ حق را چه حاجت تار و پود؟!

---

عَدوّ: دشمن.

[1] . حارِس: پاسبان و نگهبان.

[2] . أسلاف: نیاکان. مَلحَمه: جنگ سخت.

[3] . قِشر: پوسته. پالوده: برگزیده.

[4] . نیست جنسش...: از زمین تا آسمان کسی هم‌جنس او نیست.

کمترین خلعت که بدْهد در ثواب *** برفَزاید بر طَرازِ آفْتاب[1]

# بقیّهٔ قصّهٔ دعوتِ سلیمان

# [علیٰ نبیِّنا و آلِه و علیه السّلام] بلقیس را به ایمان

«خیزْ بلقیسا، بیا و مُلکْ بین *** بر لبِ دریای یزدانْ دُر بِچین
خواهرانت ساکنِ چرخِ سَنیّ *** تو به مُرداری چه سلطانی کُنی؟![2]

خیز بلقیسا، بیا دولت نگر *** جاودان از دولتِ ما بَر بخَور[3]

خواهرانت را ز بَخشش‌ها و داد *** هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد؟![4]

خیز بلقیسا، در آ در بَحرِ جود *** هر دَمی بردار بی سرمایه سود[5]

خواهرانت جمله در عیش و طَرَب *** بر تو چون خوش گشت این رنج و تَعَب؟![6]

خیزْ بلقیسا، سعادتْ‌یار شو *** وز همه مُلکِ سَبا بیزار شو
تو ز شادی چون گدایی طبلْ‌زن *** که: ”منم شاه و رئیسِ گولخَن“»[7]

# مَثَلِ قانع شدن آدمی به دنیا و حرصِ او در طَلَب، و غفلت او از روحانیان که أبنای جنسِ وی‌اند، و نعرهٔ ایشان که: ﴿یا لَیتَ قَومی یعلَمون﴾[8]

آن سگی در کو گدایِ کور دید *** حمله می‌آورْد و دَلقش می‌دَرید[9]

گفته‌ایم این را، ولی بار دگر *** شد مکرَّر بهرِ تأکیدِ نظر[10]

کور گفتش: «آخر آن یارانِ تو *** بر کُه‌اند این دَم شِکار و صیدجو[11]
قومِ تو در کوه می‌گیرند گور *** در میانِ کوی می‌گیری تو کور؟!»

---

[1] . طرازِ آفتاب: جامهٔ طلایی خورشید.
[2] . خواهران: زنان با ایمان. چرخِ سَنیّ: آسمان رَفیع و بلندمرتبه.
[3] . بَر بخور: بهره ببر، برخوردار شو.
[4] . نسخهٔ قونیه: بخشش‌های راد.
[5] . بَحر: دریا.
[6] . تَعَب: خستگی.
[7] . گولخَن: گُلخَن: آتش‌خانهٔ حمّام.
[8] . سوره یس آیه ٢٦؛ «... ای کاش قوم من (مردم) می‌دانستند!»
أبنای جنس: هم‌جنسان.
[9] . کو: محلّه و برزن. دلق: لباس کهنه و وصله‌زده.
[10] . نسخهٔ قونیه: تأکیدِ خبر.
[11] . شِکار و صید جو: به‌دنبال شکار و صید هستند.

تَرکِ این تزویر گو، شیخِ نَفور! *** آبِ شوری جمع کرده چندْ کور:[1]

«کاین مُریدانِ من و، من آبِ شور *** می‌خورند از من، همی‌گردند کور»
آبِ خود شیرین کن از بَحرِ لَدُن *** آبِ بَد را دامِ این کوران مَکُن
خیز، شیرانِ خدا بین گورگیر *** تو چو سگ، چونی به زَرقی کورگیر؟![2]

گورِ چه؟ از صیدِ غیرِ دوستْ دور *** جمله شیر و شیرگیر و مستِ نور
در نظاره‌یْ صید و صیّادیِّ شَه *** کرده ترک صید و، مُرده در وَلَه[3]

همچو مرغِ مُرده‌شان بگُرفته یار *** تا کند او جنسِ ایشان را شکار
مرده‌مرغِ مُضطَر اندر وصل و بَیْن *** خوانده‌ای «القَلبُ بَینَ إصبَعَیْن»؟[4]

مرغِ مردَه‌ش را هر آن کُاو شد شکار *** چون ببیند، شد شکارِ شهریار
هرکه او زین مرغِ مرده سَر بتافت *** دستِ آن صیّاد را هرگز نیافت
گوید او: «مَنگر به مُرداریِّ من *** عشقِ شَه بین در نگهداریِّ من
من نه مُردارم، مرا شَه کُشته است *** صورتِ من شِبهِ مُرده گشته است
جُنبشم زین پیش بود از بال‌وپَر *** جنبشم اکنون ز دستِ دادگر
جُنبشِ فانی‌م بیرون شد ز پوست *** جنبشم باقی‌ست اکنون، چون از اوست[5]

هرکه کج جنبد به پیشِ جنبشم *** گرچه سیمُرغ است، زارش می‌کُشم[6]

هین مرا مرده مَبین گر زنده‌ای *** در کفِ شاهم نِگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسیٰ از کَرم *** من به کفِّ خالقِ عیسیٰ دَرَم[7]

کی بمانم مرده در قبضه‌یْ خدا؟! *** بر کفِ عیسیٰ مَدار این هم روا
عیسی‌ام؛ لیکن هر آن کُاو یافت جان *** از دَمِ منْ او بمانَد جاودان

---

[1] . نَفور: گریزان و رمنده.

[2] . زَرق: تزویر و ریا.

[3] . وَلَه: حیرت و شیفتگی.

[4] . صحیح مسلم ج ۴ ص۲۰۴۵، امالی المرتضی ج ۱ ص۳۱۸؛ «رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: **إن قلوبَ بنی‌آدم کلّها بینَ إصبَعَینِ مِن أصابعِ الرّحمٰن، یُصَرِّفُها کیفَ شاء**؛ به‌درستی که قلوب بنی‌آدم بین دو انگشت از انگشتان خداوند رحمٰن هستند و او هرگونه بخواهد قلوبشان را برمی‌گرداند!».
وصل و بَین: وصال و هجران.

[5] . فانی: از بین رفتنی.

[6] . زارش می‌کشم: با وضع وخیمی او را به هلاکت می‌رسانم.

[7] . دَرَم: قرار دارم.

شد ز عیسیٰ زنده، لیکن باز مُرد *** شاد آن کُاو جانْ بِدین عیسیٰ سپُرد
من عصایم در کفِ موسایِ خویش *** موسِی‌ام پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پلِ دریا شَوم *** باز برْ فرعون اژدَرها شَوم»

———————

این عصا را -ای پسر- تَنها مَبین *** که عصا بی‌کفِّ حق نبْوَد چنین
موجِ طوفان هم عصا بُد کُاو ز دَرد *** طَنطَنه‌یْ جادوپَرستان را بخَورد[1]

هم عصا بُد باد بر أعدایِ هو *** که برآورْد از بقیه‌یْ عادْ دود[2]

هم عصائی بود پشّه در نبرد *** که برآورْد از سرِ نمرودْ گرد
گر عصاهای خدا را بشْمرم *** زَرقِ این فرعونیان را بردَرَم[3]

لیک زین شیرین‌گیاهِ زَهرْمند *** ترک کن تا چند روزی می‌چرند[4]

گر نباشد جاهِ فرعون و سَری *** از کجا یابد جهنّم پَروری؟![5]

فربِه‌اش کن، و آنگهش کُش ای قَصاب *** زآنکه بی‌برگند در دوزخْ کِلاب[6]

گر نبودی خَصم و دشمن در جهان *** پس بمُردی خشم اندر مردمان[7]

دوزخْ آن خشم است، خَصمی بایدش *** تا زیَد، ورنه، رَحیمی بُکْشدش
در جهان گر لطفْ بی‌قهری بُدی *** پس کمالِ پادشاهی کِی شدی؟!
ریشخندی کرده‌اند آن مُنکِران *** بر مَثَل‌ها و بیانِ ذاکِران
تو اگر خواهی، بکُن هم ریشخند *** چند خواهی زیست ای مُردار، چند؟!
شاد باشید -ای مُحِبّان- در نیاز *** بر همین دَر؛ کاین شود امروز باز

هر حَویجی باشدش گَردی دگر *** در میانِ باغ از سیر و گَزَر[8]

هر یکی با جنسِ خود در گردِ خَود *** از برای پُختگی نَم می‌خورَد
تو که گَردِ زعفرانی، زعفران *** باش و آمیزش مکُن با ضیْمَران[9]

آبْ می‌خور -زعفرانا- تا رسی *** زعفرانی، اندر آن حلوا رسی
تو مکُن در گردِ شَلغم پوزِ خویش *** که نگردد با تو او همطبع‌وکیش[10]

---

[1] . طنطنه: شکوه و جلال.

[2] . أعدای هو: دشمنان خدا.

[3] . زَرق: حیله و تزویر.

[4] . سوره الحجر آیه ۳؛ «[ای رسول ما] کافران را رها کن تا بخورند و [در این زندگانی دنیوی و بهره‌های پست آن] کامرانی کنند و آرزوها آنان را سرگرم نماید که به زودی [عاقبت کردار و گفتار خود را] درخواهند یافت.» همچنین این مضمون در سوره الزخرف آیه ۸۳ و سوره المعارج آیه ۴۲ آمده است.

[5] . سَری: ریاست و سروری. یابد جهنم پروری: جهنم پروار گردد.

[6] . کِلاب: سگان.

[7] . خصم: دشمن.

[8] . حَویج: مأکولات. کَرد: کَرت، قطعه‌ای از زمین زراعی. گَزَر: هویج زردک.

[9] . نسخهٔ قونیه: آمیزش مکُن با دیگران.
کَرد: کَرت، قطعه‌ای از زمین زراعی. ضیمَران: سبزی ریحان.

[10] . نگردد: نمی‌گردد (تو بر او اثر نمی‌گذاری).

تو به گردی، او به گردی مودَعه *** زآنکه ﴿أَرْضُ اللهِ﴾ آمد ﴿واسِعَة﴾[1]

خاصه آن أرْضی که از پهناوری *** در سفر گم می‌شود دیو و پری[2]

اندر آن بَحر و بیابان و جِبال *** مُنقَطِع می‌گردد اوهام و خیال[3]

این بیابان در بیابان‌های او *** همچو اندر بَحرِ پُرْ یک تارِ مو
آبِ اِستاده که سیْر اَستَش نهان *** تازه‌تر، خوشتر ز جوهای روان
کز درونِ خویش چون جان و روان *** سیْرِ پنهان دارد و پایِ روان
مُستَمِع خُفتَه‌ست؛ کوتَه کن خطاب *** ای خَطیب، این نقش را گم زنْ تو بَر آب

# بقیّهٔ دعوت سلیمان

# [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام بِلقیْس را

# که: «فرصت غنیمت است»

«خیز بِلقیسا؛ که بازاری‌ست تیز *** زین خَسیسانِ کَسادآفکن گریز![4]

خیز -بلقیسا- کنون با اختیار *** پیش از آنکه مرگ آرَد گیر و دار
خیز بلقیسا، بیا پیش از اَجَل *** در نِگر شاهیّ و مُلکِ بی‌خِلَل
خیز بلقیسا، به جاهِ خود مَناز *** اندر این درگه نیاز آور، نه ناز
خیز بلقیسا و مَستِه با قضا *** ور نه مرگ آید کِشد گوشِ تو را[5]

بعد از آن گوشَت کِشد مرگْ آن‌چنان *** که چو دزد آیی به شَحنه موکَنان[6]

زین خَران تا چند باشی نَعل‌دُزد؟! *** گر همی‌دزدی، بیا و لَعلْ دزد
خواهرانَت یافته مُلکِ خُلود *** تو گرفته مُلکَتِ کور و کبود[7]

ای خُنُک آن‌کُاو کَزین مُلکَت بجَست *** که اجل این مُلک را ویران‌کُن است
خیز بلقیسا، بیا، باری ببین *** مُلکَتِ شاهان و سلطانانِ دین

---

[1] . سوره العنکبوت آیه ۵۶؛ «ای بندگان من که ایمان آورده‌اید، یقینا زمین من وسیع و پهناور است پس فقط مرا بپرستید.»
مودَعه: سپرده شده است.
[2] . أرض: زمین.
[3] . جِبال: کوه‌ها.
[4] . تیز: پررونق. خَسیس: پست و فرومایه.
[5] . مَستِه: ستیزه مکُن.
[6] . نسخهٔ قونیه: .../ که چو دزد آیی به شَحنه جان‌کَنان.
شَحنه: داروغه و پاسبان.
[7] . خُلود: جاودانگی.

شَسته در باطن میانِ بوستان *** ظاهراً خاری میانِ دوستان[1]

بوستان با او روانْ هر جا روَد *** لیک آن از خَلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه‌کُنان: ”کز من بِچَر!“ *** آبِ حیوان آمده: ”کز من بخَور“

طوْف می‌کُن بر فلک بی‌پرّ و بال *** همچو خورشید و چو بَدر و چون هلال[2]

چون روان باشی، روان و پایْ نَه *** می‌خوری صد لوت و، لُقمه‌خایْ نَه[3]

نی نهنگِ غم زند بر کشتی‌ات *** نی پدید آید ز مُردنْ زشتی‌ات
هم تو شاه و هم تو لشکر، هم تو تخت *** هم تو نیکوبخت باشی، هم تو بَخت

گر تو نیکوبختی و سلطانِ زَفت *** بَختْ غیرِ توست، روزی بَخت رفت[4]

تو بمانْدی چون گدای بی‌نوا *** دولتِ خود هم تو باش ای مُجتبیٰ
چون تو باشی بختِ خود ای مَعنوی *** پس تو که بَختی ز خود کی گُم شوی؟!
تو ز خود کی گُم شَوی ای خوش‌خِصال؟! *** چون‌که عینِ تو تو را شد مُلک و مال»

# قصّهٔ عمارت‌کردنِ سلیمان

# [علیٰ نبیِّنا و آله و علیه السّلام] مسجد

# أقصیٰ را به تعلیمِ وحی خدا جهت

# حکمت‌ها، و معاونت ملائکه و دیو و پَری

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت *** بر سلیمان، آن نبیِّ نیک‌بخت:
«کِای سلیمان، مسجدِ أقصیٰ بساز *** لشکرِ بلقیْس آمد در نماز»
چون‌که او بنیادِ آن مسجد نهاد *** جنّ و انس آمد، بدن را کار داد

یک گروه از عشق و، قومی بی‌مُراد *** همچنان‌که در رهِ طاعتْ عِباد[5]

---

[1] . نسخهٔ قونیه: ظاهرْ آحادی میان دوستان. (آحادی: افرادی تنها)
شسته: نشسته.

[2] . طوْف می‌کن: گردش کن. بَدر: ماه کامل در شب چهارده.

[3] . لوت: غذا. لقمه خای: لقمه خور. خاییدن: جویدن.

[4] . مونیخ (ب): روزی تخت رفت.
زَفت: بزرگ.

[5] . عِباد: بندگان.

خلقْ دیوانند و، شهوتْ سلسله *** می‌کِشدْشان سوی دگّان و غَله[1]

هست این زنجیر از خوْف و وَلَه *** تو مَبین این خلق را بی‌سلسلَه[2]

می‌کشاندْشان سوی کسب و شکار *** می‌کِشدْشان سوی کان‌ها و بِحار[3]

می‌کشاندْشان به‌سوی نیک‌وبَد *** گفتْ حق: «فی جیدِها حَبلُ الْمَسَد»[4]

قَد جَعَلنا الْحَبلَ فی أعْناقِهِم *** و اتَّخَذنا الْحَبلَ مِن أخلاقِهِم[5]

لَیسَ مِن مُستَقذَرٍ، مُستَنقِهِ *** قَطُّ إلّا طائِرُهْ فی عُنْقِهِ[6]

نیستند این خَلقْ بی‌بندِ گِران *** هست آن بند و کَمَندْ آن خوْفشان

حرصِ تو در کارِ بَدْ چون آتش است *** اَخگر از رنگِ خوشِ آتشْ خوش است[7]

آن سوادِ فَحْم در آتشْ نهان *** چون‌که آتش شد، سیاهی شد عیان[8]

اَخگر از حرصِ تو شد فَحْمِ سیاه *** حرصْ چون شد، مانْد آن فَحمِ تباه[9]

آن زمان که فَحمْ اخگر می‌نمود *** آن نه حُسنِ کار، نارِ حرص بود[10]

حرصْ کارَت را بیاراییده بود *** حرص رفت و مانْد کارِ تو کبود

غوره‌ها را که بیارایید غول *** پُخته پندارد کسی که هست گول[11]

---

[1] . دیو: شیطان، شیطان‌صفت. سلسله: بند و زنجیر. غَله: غلّه، (زمین زراعی).

[2] . ولَه: میل و شیفتگی.

[3] . کان: سنگ‌های معدنی. بحار: دریاها.

[4] . سوره المسد آیه ۵؛ «بر گردن او (زن ابولهب) طنابی بافته از لیف خرماست.»

[5] . بریتانیا (الف): ...اعناقکم/ ... اخلاقکم.
سوره یس آیه ۸ و ۹؛ ﴿همانا ما گردن‌های آنان را تا چانه‌هایشان به غُل و زنجیر بستیم، پس سرهایشان بالا رفته و چشم‌هایشان فرو بسته شده. و ما جلوی آنان سدّی و پشت سرشان سدّی نهادیم و نیز پرده‌ای بر [روی دیدگان] آنان انداختیم، در نتیجه آنان نمی‌توانند ببینند.﴾
ما بر گردن‌های آنان ریسمانی قرار دادیم و آن ریسمان را از خُلق و خوی آنان برگرفته و ساختیم.

[6] . سوره الإسراء آیه ۱۳؛ «و ما مرغِ اعمال (و آثار نفسانی و نتیجهٔ کردار) هر انسانی را طوق گردن و ملازم او ساخته و در روز قیامت نامه‌ای را برای او بیرون می‌آوریم که او آن را یکباره (پیشِ روی خود) گسترده (و احصاءکنندهٔ جمیع کردار و نیّات خود) می‌یابد»
هرگز هیچ انسان آلوده و پاکی (و عاصی و مُطیعی) نیست مگر آنکه نامهٔ اعمالش بر گردن (و ملازم) اوست.

[7] . اَخگَر: آتش‌پاره.

[8] . فَحم: ذغال. شد (۱): از میان رفت.

[9] . شد: رفت. تباه: (سیاه و رسوا).

[10] . نار: آتش.

[11] . نسخهٔ قونیه: غوله‌ها. (غوله: گیاهی تلخ و ترش‌مزه و خام و ناپخته

آزمایش چون نماید جانِ او *** کُند گردد ز آزمونْ دندانِ او[1]

از هَوَسْ آن دامْ دانه می‌نمود *** عکسِ غولِ حرص و، آن خودْ دام بود

حرصْ اندر کارِ دین و خیرْ جو *** چون نمانَد حرص، مانَد نَغزْ او[2]

خیرها نَغزَند، نی از عکسِ غیر *** تابِ حرص ار رفت، مانَد تابِ خیر[3]

تابِ حرص از کارِ دنیا چون برَفت *** فَحم باشد مانده از اخگر به‌تَفت[4]

کودکان را حرص می‌آرَد غِرار *** تا شوند از ذوقِ دلْ دامن‌سوار[5]

چون ز کودک رفت آن حرصِ بَدَش *** بر دگر اطفالْ خنده آیدش

که: «چه می‌کردم، چه می‌دیدم در این؟!» *** خَلْ ز عکسِ حرص بنْمود انگبین[6]

آن بِنای انبیا بی‌حرص بود *** لاجَرم پیوسته رونق‌ها فُزود

ای بسا مسجد برآورده کِرام *** لیک نبْوَد مسجدِ أقصیٰ‌ش نام[7]

کعبه را کِش هر زمان عِزّ می‌فُزود *** آن ز اخلاصاتِ ابراهیم بود[8]

فضلِ آن مسجد ز خاک و سنگ نیست *** لیک در بَنّاش حرص و جن. *** نیست

نی کُتُبشان چون کتابِ دیگران *** نی مساجدْشان، نه کسب و خان‌ومان[9]

نی ادبْشان، نی غضبْشان، نی نَکال *** نی نُعاس و نی قیاس و نی خیال[10]

هر یکی را داده حق در مرتبت *** صد هزاران حِشمت و صد مَکرُمت[11]

هر یکی‌شان را یکی فَرّی دگر *** مرغِ جانْشان طائر از پَرّی دگر[12]

دل همی لرزد ز ذِکرِ حالشان *** قبلهٔ اَفعالِ ما افعالشان

مُرغشان را بیضه‌ها زرّینْ بُدَه‌ست *** نیم‌شب جانْشان سحرگه‌بین بُدَه‌ست[13]

---

است که بخاطر ترش و اسیدی بودن باعث کُندیِ دندان می‌شود. و بعضی نیز غیر آن گفته‌اند).

گول: ابله و نادان.

[1]. آزمایش: امتحان.

[2]. نسخهٔ قونیه: چون نمانَد حرص، باشد نغزْ رو.

نَغز: نیکو و بدیع.

[3]. تاب: تابش و حرارت و جلوه.

[4]. فحم: ذغال. به‌تفت: مشتعل.

[5]. غِرار: فریفتگی.

[6]. خَل: سرکه. انگبین: عسل.

[7]. کِرام: سخاوتمندان، نیکوکاران.

[8]. عِزّ: عزّت و جلالت.

[9]. کُتُب: کتاب‌ها.

[10]. نسخهٔ قونیه: ... نه قیاس و نه مَقال.

نَکال: عقوبت و مجازات‌کردن. نُعاس: خواب‌آلودگی، (خواب). قیاس: استدلال.

[11]. حشمت: بزرگی و جلال. مَکرُمت: خصال نیکو.

[12]. فَرّ: شکوه. طائر: در پرواز.

[13]. بیضه: تخم.

هر چه گویم من به جانْ نیکوی قوم *** نقص گفتم، گشته ناقص‌گوی قوم[1]

مسجدِ أقصیٰ بسازید ای کِرام *** که سلیمان باز آمد، و السّلام

[1] . نیکوی قوم: (نیکی‌های جماعت انبیاء و اولیا).

ور از این دیوان و پَرْیان سَر کِشند *** جمله را املاک در چَنبر کِشند[1]

دیو یک‌دَم کج روَد از مکر و زَرق *** تازیانه آیدش بر سَرْ چو برق[2]

چون سلیمان شو که تا دیوانِ تو *** سنگ بُرّند از پیِ ایوانِ تو[3]

چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو *** تا تو را فرمان بَرَد جِنّیّ و دیو[4]

خاتَمِ تو این دل است و، هوش دار *** تا نگردد دیو را خاتَمْ شکار[5]

پس سلیمانی کُند بر تو مُدام *** دیو با خاتَم؛ حَذَر کن، والسّلام

آن سلیمانی -دِلا- مَنسوخ نیست *** در سَر و سِرّت سلیمانی‌کُنی‌ست[6]

دیو هم وقتی سلیمانی کُنَد *** لیک هر جولاهه اطلس کی تَنَد؟![7]

دست جنبانَد چو دستِ او، ولیک *** در میانِ هر دوشان فرقی‌ست نیک

در بیان این حدیثِ معنوی *** یک حکایت بشنو اندر مثنوی

# قصّهٔ شاعر و صِله دادنِ شاه، و یکی‌دَه کردن وزیرِ حَسَن نام[8]

شاعری آورْد شعری پیشِ شاه *** بر امیدِ خَلعَت و اکرام و جاه

شاهْ مُکرِم بود، فرمودش هزار *** از زرِ سرخ و کرامات و نِثار[9]

پس وزیرش گفت: «کاین اندک بوَد *** دَه هزارش هدیه دِه، تا وارَود

از چون او شاعر، پس از تو بَحْردست *** دَه‌هزاری هم که گفتم، اندک است»[10]

قصّه گفت آن شاه را و فلسفه *** تا برآمد عُشرِ خرمن از کَفه[11]

ده‌هزارش داد و خلعت درخورَش *** خانهٔ شکر و ثَنا گشت آن سَرَش[12]

پس تَفَحُّص کرد: «کاین سَعیِ که بود؟ *** شاه را اهلیّتِ من که نمود؟»

پس بگفتندش: «فُلانُ‌الدّین وزیر *** آن حَسَن‌نام و حَسَن‌خُلق‌وضمیر»

در ثَنای وی یکی شعر دراز *** بَرنِبِشت و سوی خانه رفت باز

---

[1] . املاک: فرشتگان.

[2] . زَرق: مکر و تزویر.

[3] . دیوانِ تو: دیوهای درون تو. ایوان تو: (ایوان قصر اخلاص و ایمان تو).

[4] . ریو: مکر و حیله.

[5] . خاتَم: انگشتر. تا نگردد...: تا دیو انگشتر تو را ندزدد.

[6] . سلیمانی: سلیمان‌بودن، فرمانروایی. منسوخ: از بین رفته.

[7] . مونیخ (ب): جولاه.

جولاهه: بافنده، نسّاج. تَنَد: ببافد.

[8] . یکی دَه کردن: ده برابر کردن.

[9] . مُکرِم: اکرام کننده. نثار: زر افشان، شاباش، (بخشش).

[10] . نسخهٔ قونیه: از چنو شاعرْ نُس، از تو بَحردست. (نُس: پُرگو)

از برای چنین شاعری، و از برای کریمی مثل تو که دستت همچون دریای پرعَطاست...

[11] . نسخهٔ قونیه: فقه گفت.

عُشر: یک‌دهم.

[12] . فاتح: آن سِرَش.

بی‌زبان‌و لب همان نَعمای شاه *** مَدحِ شَه می‌گفت و خلعت‌های شاه[1]

**باز آمدن شاعر بعد چندین سال به امیدِ همان صله، و هزار دینار فرمودنِ شاه بر قاعدهٔ خویش، و گفتنِ وزیرِ نو –هم حَسَن‌نام– شاه را که: «این سخت بسیار است و ما را خرج‌هاست و خزینه خالی است، و من او را به دَه یکِ این راضی کنم»[2]**

بعدِ سالی چند بهرِ رِزق و گشت *** شاعر از فقر و عَوَز محتاج گشت[3]

گفت: «وقت فقر و تنگیِّ دو دست *** جست‌وجوی آزموده بهتر است[4]

درگهی را کآزمودم در گَرَم *** حاجتِ نو را همان جانب بَرَم»

———————

معنیِ «اَلله» گفت آن سیبَوَیه *** «یَألَهونَ فی الْحَوائِجْ هُمْ لَدَیه[5]

گفت: أَلِهنا فی حوائِجْنا إلَیک *** وَ الْتَمَسْناها، وَجَدْناها لَدَیک»[6]

---

[1]. نَعما: نعمت.

[2]. دَه یک: یک‌دهم.

[3]. عَوَز: تنگدستی.

[4]. آزموده: آنچه امتحان خود را پس داده است.

[5]. نسخهٔ قونیه: یَولَهون.

توحید (صدوق) ص ۲۳۱؛ امام حسن عسکری علیه‌السلام فرمود: «**اللهُ هوَ الّذی یَتَألَّهُ إلَیهِ عِندَ الحَوائِجِ وَ الشَّدائِدِ کُلُّ مَخلوقٍ عِندَ انقِطاعِ الرَّجاءِ مِن کُلِّ مَن هوَ دونَهُ و تَقَطُّعِ الأسبابِ مِن جَمیعِ ما سِواه**؛ الله همان موجودی است که هر مخلوقی هنگام حاجات و سختی‌ها به‌سوی او کُرنش می‌کند در آن هنگامی که از هرچه غیر اوست ناامید می‌شود و ریسمان سبب‌ها از هرچه غیر اوست بریده می‌گردد (و دستش از هر دستاویزی کوتاه می‌شود).»

معنی کلمهٔ «الله» را سیبویه چنین گفته است که: بندگان در حاجت‌های خود [به‌سوی او می‌روند و] برای او کرنش می‌کنند.

[6]. بنابراین لغت أَلِهَ را چنین به‌کار می‌برند و می‌گویند: (ای خدا) ما برای حاجت‌های خویش به تو کرنش نمودیم (و به‌سوی تو پناه آوردیم) و آن‌ها را از تو خواستیم و نزد تو یافتیم.

صد هزاران عاقل اندر وقتِ درد *** جمله نالان پیشِ آن دَیّانِ فرد[1]

هیچ دیوانه‌یْ فَلیوی این کُنَد؟! *** بر بَخیلی، عاجِزی کُدیه تَنَد؟![2]

گر ندیدندی هزاران بارْ بیش *** عاقلان، جان کِی کِشیدندش به‌پیش؟!
بلکه جمله‌یْ ماهیان در موج‌ها *** جملهٔ پرّندگان بر اوج‌ها
بلکه جمله‌یْ موج‌ها بازی‌کنان *** ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
پیل و گرگ و حیدر و اِشکار نیز *** اژدهای زَفت و مور و مار نیز[3]

بلکه خاک و آب و باد و هم شَرار *** مایه زو یابند، هم دِی هم بهار[4]

هر دَمَش لابه کُنَد این آسمان *** که: «فرو مَگذارم -ای حق- یک زمان
اُستُنِ من عصمت و حفظِ تو است *** جمله مَطویِّ یَمینِ آن دو دست»[5]

وین زمین گوید که: «دارم برقرار! *** ای که بر آبم تو کردی استوار»[6]

جملگان کیسه از او بردوختند *** دادنِ حاجت از او آموختند
هر نبیّ‌ای زو برآورده بَرات: *** «اِستَعینوا مِنهُ صَبراً وَ صَلات»[7]

هین از او خواهید نه از غیرِ او *** آب در یَم جو، مجو از خشک‌جو[8]

ور بخواهی از دگر هم او دهد *** بر کفِ میْلش سَخا هم او نهد[9]

آن‌که مُعرِض را ز زرْ قارون کند *** رو بدو آری به طاعت، چون کند؟![10]

---

بارِ دیگر شاعر از سودای داد *** رو به‌سوی آن شهِ مُحسِن نهاد[11]

هدیهٔ شاعر چه باشد؟ شعرِ نو *** پیشِ محسن آرَد و بنْهد گرو
مُحسنان با صد عطا و جود و بِرّ *** زر نهاده، شاعران را منتظِر[12]

پیششان شِعری بِهْ از صد تَنگِ شَعر *** خاصه شاعر کُاو گُهَر آرَد ز قَعر[13]

---

[1] . دَیّان: جزا دهنده. فرد: یکتا.

[2] . فَلیوی: احمق و نادان. کُدیه تَنَد: گدایی کند.

[3] . حیدر: شیر. زَفت: بزرگ و تنومند.

[4] . شَرار: شَراره‌های آتش، (آتش).

[5] . اُستُن: ستون. مَطویِّ یَمینِ آن دو دست: پیچیده به دست قدرت (و در تحت ارادهٔ) تو است.

[6] . نسخهٔ قونیه: بر آبم تو کرده‌ستی سوار.
دارم برقرار: مرا برقرار بدار.

[7] . سوره البقرة آیه ۴۵؛ «از روزه و نماز (در امور خویش) استعانت و کمک بجویید!... .»
بَرات: منشور فرمان إلهی.

[8] . یَم: دریا.

[9] . سَخا: سخاوتمندی.

[10] . مُعرِض: (بندهٔ پشت‌کننده).

[11] . از سودای داد: به‌خیال دریافت خلعت و عطایا.

[12] . بِرّ: نیکی.

[13] . اصلاح‌شده براساس ن قو. میرخانی: یک تنگ.

———————————

آدمی اوّل حریص نان بوَد *** زآنکه قوتِ نانْ ستونِ جان بوَد
سوی کسب و سوی غَصب و صد حیَل *** جان نهاده بر کف از حرص و اَمَل[1]

چون به‌نادر گشت مُستَغنی ز نان *** عاشقِ نام است و مدحِ شاعران[2]

تا که اصل و نسلِ او را بَر دهند *** در بیانِ فضلِ او منبر نهند[3]

تا که کرّ و فرّ زربخشیّ او *** همچو عنبر بو دهد در گفت‌وگو
خَلقِ ما بر صورتِ خود کردْ حق *** وصف ما از وصفِ او گیرد سَبَق[4]

چون‌که آن خَلّاقْ شُکر و حَمدجوست *** آدمی را مَدح‌جویی نیز خوست
خاصه مردِ حق که در فضل است چُست *** پُر شود زآن بادْ چون مَشکِ دُرُست
ور نباشد اهل، زآن بادِ دروغ *** خیکِ بِدریدَه‌ست، کی گیرد فروغ؟![5]

این مَثَل از خود نگفتم ای رفیق *** سَرسَری مشنو چو اهلیّ و مُفیق[6]

این، پیمبر گفت چون بشنید قَدْح *** که: «چرا فربه شود احمد به مدح؟!»[7]

———————————

رفت شاعر سوی آن شاه و ببُرد *** شعرْ اندر شُکرِ احسان: «کآن نمُرد[8]
مُحسِنان مُردند و احسان‌ها بمانْد *** ای خُنُک آن را که این مرکب برانْد
ظالمان مُردند و مانْد آن ظلم‌ها *** وایِ جانی کُاو کُنَد مکر و دَغا»[9]

———————————

تَنگ: بار کالا. شَعر: جامهٔ ابریشمی.

[1] . حیَل: مکر و فریب. اَمَل: آرزو.

[2] . به‌نادر: نُدرَتاً. مستَغنی: بی‌نیاز.

[3] . نسخهٔ قونیه: اصل و فصل.
بَر: ثمر.

[4] . احیاء العلوم ج ۶ ص ۵۵؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**إنّ اللهَ تعالیٰ خَلَقَ آدمَ علیٰ صورَتِه**؛ به‌درستی‌که خداوند متعال حضرت آدم را بر صورت و شمایل (و صفات) خود آفرید.»
گیرد سَبَق: درس می‌آموزد.

[5] . خیک: مَشک. بِدریده: پاره.

[6] . مُفیق: هوشیار.

[7] . این حقیقت را پیامبر بیان نمود هنگامی که مذمّت مذمّت‌کنندگان را شنید که می‌گفتند: «چرا احمد با شنیدن مدح و ستایش، خشنود می‌شود؟!»

[8] . قسطنطنیه (ب): شکر و احسان.

[9] . دَغا: فریب.

گفت پیغمبر: «خُنُک آن را که او *** شد ز دنیا، مانْد از او فعلِ نِکو»[1]

نامِ نیکِ او ز فعلِ نیک دان *** پس نمُردَست او یقین، بنْگر عیان
مُرد مُحسن، لیک احسانش نمرد *** نَزدِ یزدان دین و احسان نیست خُرد
وایِ آن کُاو مُرد و عصیانش نمرد *** تا نپنداری به مرگْ او جان ببُرد[2]

این رها کن؛ زآن که شاعر بر گذر *** وامدار است و قَوی محتاجِ زر

# بردنِ شاعرْ شعر را سوی شاه، و خسارتِ وزیر

بُرد شاعرْ شعرْ سوی شهریار *** بر امیدِ بخشش و احسانِ پار[3]

نازنین‌شعری پر از دُرِّ دُرست *** بر امید و بوی اکرامِ نُخُست
بازْ شَه بر خویِ خود گفتش هزار *** چون چنین بُد عادتِ آن شهریار
لیک این بار آن وزیرِ پُر ز جود *** بر بُراقِ عِز ز دُنیا رفته بود[4]

بر مقامِ او وزیرِ نو رَئیس *** گشته، لیکن سخت بی‌رحم و خَسیس[5]

گفت: «ای شَه، خرج‌ها داریم ما *** شاعری را نبْوَد این بخشش سزا
من به رُبعِ عُشرِ آن -ای مُغتنَم- *** مردِ شاعر را خوش و راضی کنم»[6]

خَلق گفتندش که: «او از پیش‌دست *** دَه هزاری زین دلاور برده است![7]

بعدِ شِکّرْ کِلکْ‌خایی چون کند؟! *** بعدِ سلطانی گدایی چون کند؟!»[8]

گفت: «بفْشارم ورا اندر فشار *** تا شود زار و نزار از انتظار

---

[1] . احیاء العلوم ج ۴ ص ۱۵۰؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «مَن سَنَّ سنّةً حسنةً فعُمِل بها کان له أجرُها و أجرُ مَن اتّبَعَه؛ هر کس سنت حسنه‌ای را پایه‌گذاری کند و بدان سنّت عمل نماید، پاداش آن و نیز پاداش کسانی که از او تبعیت نموده‌اند برای او خواهد بود.»
سنن ترمذی ج ۳ ص ۴۲۶؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**إذا ماتَ الإنسانُ انقَطَعَ عَمَلُهُ إلّا من ثَلاثٍ، صَدَقَةٍ جاریَةٍ و عِلمٍ یُنتَفَعُ بِهِ و وَلَدٍ صالِحٍ یَدعو لَه**؛ چون آدمی از دنیا برود دستش از عمل کوتاه می‌شود (و دیگر کاری از او بر نمی‌آید) مگر از سه چیز: صدقهٔ جاریه و علمی که مردم از آن بهره برند و فرزند صالحی که برای او دعا کند»

[2] . شد: رفت.

[3] . جان ببُرد: (از عذاب و عواقب وخیم عمل خویش) رهایی یافته.

[4] . پار: پارسال، سال گذشته.

[5] . بُراقِ عزّ: مَرکب عزّت و شرافت.

[6] . خَسیس: فرومایه.

[7] . رُبعِ عُشر: یک چهارمِ یک دَهم، یک چهلم. ای مُغتَنَم: ای شاه عزیز.

[8] . پیش‌دست: قبلاً.

. بریتانیا (الف): بعد شُکری.

کِلک‌خایی: جَویدن نیشکر.

آنگه ار خاکش دهَم از راهْ من *** دَر رُباید همچو گلبرگ از چمن
این به من بگُذار؛ گُاستادم در این *** گر تقاضاگر بوَد هم آتشین[1]

از ثُریّا گر بپَرّد تا ثَریٰ *** نرم گردد چون ببیند او مرا»[2]

گفت سلطانش: «برو، فرمانْ تو راست *** لیک شادش کن؛ که نیکوگویِ ماست»
گفت: «او را و دوصد امّیدلیس *** تو به من بُگذار و آن بر من نویس[3]

□ جنس او و همچو او سیصد هزار *** تو رها کُن با من و با من گذار»
پس فِکندش صاحب اندر انتظار *** شد زمستان و دِی و آمد بهار[4]

□ شاعرش چندان که حاجت می‌نمود *** صاحبش در وعده حیلت می‌فزود
تا که اندر انتظارش پیر شد *** پس زَبونِ این غم و تدبیر شد[5]

گفت: «اگر زر نَه، که دشنامم دهی *** تا رهد جانم تو را باشم رَهی[6]

انتظارم کُشت، باری گو، برو *** تا رهد این جانِ مسکین از گِرو»
بعد از آنَش داد رُبعِ عُشرِ آن *** مانْد شاعر اندر اندیشه‌یْ گِران:
«کُاو چنان نقد و چنان بسیار بود *** وین که دیر اِشکُفت، دسته‌یْ خار بود»[7]

پس بگفتندش که: «آن دستورِ راد *** رفت از دنیا؛ خدا مُزدش دَهاد![8]

که مضاعَف زو همی گشتی عطا *** کم همی افتاد در بَخششْ خطا
این زمان او رفت و احسان را ببُرد *** او نمُرد اَلْحَق، ولی احسان بمُرد[9]

رفت از ما صاحبِ رادِ رَشید *** صاحبِ سَلّاخِ درویشان رسید[10]

رو بگیر این را، وز اینجا شب گریز *** تا نگیرد با تو این صاحبْ ستیز
ما به صد حیله از او این هدیه را *** بِسْتَدیم -ای بی‌خبر- با جَهدها»[11]

رو به ایشان کرد و گفت: «ای مُشفِقان *** از کجا آمد -بگویید- این عَوان؟[12]

چیست نامِ این وزیرِ جامه‌کَن؟» *** قوم گفتندش که: «نامش هم حَسَن»[13]

گفت: «یا رَبّ، نامِ آن و نامِ این *** چون یکی آمد؟! دریغ ای رَبِّ دین
آن حَسَن‌نامی که از یک کِلکِ او *** صد وزیر و صاحب آمد جودخو[14]

---

[1] . فاتح: هم آهنین.

[2] . ثَریٰ: خاک، زمین.

[3] . امّیدلیس: لیسندهٔ امید، کسی که به امید دریافت صله به درگاه ارباب کَرَم رود.

[4] . صاحب: (وزیر).

[5] . زَبون: خوار و حقیر.

[6] . رَهی: غلام و بنده.

[7] . مونیخ (ب): کآن‌چنان زود و چنان بسیار بود.

[8] . آن دستور راد: (آن وزیر بلندطبع و جوانمرد).

[9] . تفسیر عرفانی مثنوی معنوی (بحرالعلوم): او بمرد اَلحَق، ولی احسان نمرد.
ولی احسان بمُرد: ولیکن احسان و نیکی (با رفتن او) از دنیا رخت بربست.

[10] . رادِ رَشید: جوانمرد عاقل. درویشان: بی‌نوایان.

[11] . نسخهٔ قونیه: ای بی‌خبر با جهدِ ما.

[12] . عَوان: مأمور سنگدل.

[13] . جامه‌کَن: (دزد).

[14] . نسخهٔ مثنوی شریف: جودجو.

این حَسن کز ریشِ زشتِ این حَسن *** می‌توان بافید -ای جان- صد رَسَن[1]

بر چنین صاحب چو شَه إصغا کُنَد *** شاه و مُلکش را ابد رسوا کند»[2]

# مانستنِ بَد رأیِ این وزیرِ دونْ در إفسادِ مروّتِ شاه به وزیرِ فرعون -یعنی هامان- در إفسادِ قبولِ او پند موسیٰ [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام را[3]

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام *** چون شنیدی او ز موسیٰ آن کلام

آن کلامی که بِدادی سنگْ شیر *** از خوشیِّ آن کلامِ بی‌نظیر[4]

چون به هامان که وزیرش بودْ او *** مشورت کردی -که کینَش بودْ خو-

پس بگفتی: «تا کنون بودی خَدیو *** بنده گردی ژنده‌پوشی را به ریو؟!»[5]

همچو سنگِ مَنجنیقی آمدی *** آن سخن بر شیشه‌خانه‌یْ او زدی[6]

هر چه صد روز آن کَلیمِ خوش‌خطاب *** ساختی، در یک‌دَمْ او کردی خراب

---

عقلِ تو مَغلوبِ دستور هویٰ‌ست *** در وجودت رَهزنِ راه خداست[7]

ناصِحی رَبّانی‌ای پندت دهد *** این سخن را او به فَنْ طَرحی نهد:[8]

«کاین نه بر جای است، هین از جا مشو *** نیست چندان، با خود آ، شیدا مشو»

وایِ آن شه که وزیرش این بوَد *** جای هر دو، دوزخِ پُرکین بوَد!

---

کِلک: قلم.

[1] . رَسَن: طناب.

[2] . إصغا کند: گوش فرا دهد. ابد: تا ابد.

[3] . مانستن: مانند بودن، شباهت.

[4] . آن چنان کلام او بی‌نظیر بود که چون آن را بر جمادات می‌گفت از آن‌ها چشمهٔ شیر جاری می‌گشت.

[5] . خَدیو: پادشاه. ریو: حیله و مکر.

[6] . شیشه خانه: خانهٔ شیشه‌ای، (قلب ضعیف).

[7] . نسخهٔ قونیه: عقلِ تو دستور و مغلوب هویٰ‌ست.

دستور: امر، وزیر.

[8] . طرحی نهد: بر اندازد، دور اندازد.

شاد آن شاهی که او را دست‌گیر *** باشد اندر کارْ چون آصِفْ وزیر
شاهِ عادل چون قَرینِ او شود *** معنیِ ﴿نورٌ عَلیٰ نور﴾ این بوَد[1]

چون سلیمانْ شاه و، چون آصِفْ وزیر *** نور بر نور است و عَنبر بر عَبیر[2]

شاهْ چون فرعون و، هامانش وزیر *** هر دو را نبوَد ز بدبختی گُزیر[3]

پس بوَد «ظُلُماتُ بَعضٍ فَوقَ بَعض» *** نی خِرَد یار و نه دولتْ روزِ عَرْض[4]

من ندیدم جز شقاوت در لِئام *** گر تو دیدَه‌ستی، رسان از من سلام[5]

همچو جان باشد شَه و، صاحبْ چو عقل *** عقلِ فاسد روح را آرَد به نَقل
آن فرشته‌یْ عقل چون هاروت شد *** سحرآموزِ دوصد طاغوت شد[6]

عقلِ جزوی را وزیر خود مگیر *** عقلِ کُل را ساز -ای سلطان- وزیر
مر هویٰ را تو وزیرِ خود مساز *** که برآید جانِ پاکت از نماز
کاین هویٰ پُر حرص و حالی‌بین بوَد *** عقل را اندیشه یَومُ‌الدّین بوَد[7]

عقل را دو دیده در پایانِ کار *** بهرِ آن گُل می‌کِشد او رنجِ خار
که نفرساید، نریزد هر خَزان *** بادْ هر خُرطومِ أخشَمْ دور از آن[8]

ورچه عقلت هست، با عقل دگر *** یار باش و مشورت کن ای پسر
با دو عَقلی از بلاها وارَهی *** پای خود بر اوجِ گردون‌ها نَهی[9]

# نشستنِ دیو بر مقام سلیمان [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام، و تَشبیه‌کردنِ او به کارهای سلیمان، و فرقِ ظاهر میان هر دو سلیمان، و یافتنِ مردمانْ

---

[1] . سوره النور آیه ۳۵؛ «... نوری است افزون بر نور دیگر... .»

[2] . عنبر و عبیر: دو مادّه خوشبو.

[3] . گزیر: چاره.

[4] . سوره النور آیه ۴۰؛ «یا (مثال اعمال کافران) بمانند تاریکی‌هایی است در دریایی ژرف و موّاج که موجی (از شک و تردید و جهل و کدورت) روی آن را پوشانده است و در بالای آن نیز موجی دیگر و بر روی آن نیز ابری سایه افکنده است، تاریکی‌هایی است انباشته بر روی تاریکی‌های دیگر؛ به‌طوری که اگر (آن کافرِ گرفتار در ظلمت) دست خود را بیرون آورد آن را هرگز نخواهد دید، و کسی که خداوند برای او نوری قرار ندهد هرگز نوری نخواهد داشت.»
روز عرْض: روزی که همهٔ خلائق در پیشگاه الهی حاضر می‌شوند.

[5] . لِئام: ج لئیم، فرومایگان.

[6] . فرشته‌ی عقل: عقلی که همچون فرشتگان است.

[7] . یومُ الدین: روز جزا.

[8] . بادْ هر خرطوم...: و بینیِ هر أخشَمی (که از بوییدن بوی حقیقت ناتوان است) از آن دور باد.

[9] . با دو عقلی: به‌وسیلهٔ دو عقل بودن.

# دیو را که [خود را] تشبیه به سلیمان نموده[1]

دیو گر خود را سلیمانْ نام کرد *** مُلک بُرد و مملکت را رام کرد
صورتِ کارِ سلیمان دیده بود *** صورت اندر سِرّ دیوی می‌نمود
خلق گفتند: «این سلیمانْ بی‌صَفاست *** از سلیمان تا سلیمان فرق‌هاست
او چو بیداری‌ست، این همچون وَسَن *** همچنان‌که آن حَسَن با این حَسَن»[2]
دیو می‌گفتی که: «حق بر شکلِ من *** صورتی کردَه‌ست خوش بر اَهرِمَن
دیو را حقْ صورتِ من داده است *** تا بیندازد شما را او به شَست[3]
گر پدید آید به دَعوی، زینهار *** صورتِ او را مدارید اعتبار»
دیوشان از مکرْ این می‌گفت، لیک *** می‌نمود این، عکس بر دل‌های نیک[4]
نیست بازی با مُمَیِّز، خاصه او *** که بوَد تمییز و عقلش غیْب‌گو[5]
هیچ سِحر و هیچ تلبیس و دغل *** می‌نبندد پرده بر اهلِ دُوَل[6]
پس همی‌گفتند با خود در جواب: *** «باژگونه می‌روی ای کج‌خطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین *** سوی دوزخْ أسفَل اندر سافلین[7]
او اگر معزول گشتَه‌ست و فقیر *** هست در پیشانی‌اَش بَدرِ مُنیر[8]
تو اگر انگشتری را بُرده‌ای *** دوزخی، چون زَمهَریر افسرده‌ای[9]
ما به بَوش و عارض و طاق و طُرُنْب *** سَر کجا؟ که خود همی‌نَنْهیم سُنْب[10]
ور به غفلت ما نَهیم او را جَبین *** پنجه‌ای مانع برآید از زمین

---

[1] . تشبیه‌کردنِ او به کارهای سلیمان: مانند کارهای سلیمان را انجام دادن.
[2] . وَسَن: خواب.
[3] . نسخهٔ قونیه: تا نیندازد (مبادا که شما را در دام اندازد).
شست: دام.
[4] . عکس: می‌نمود این عکس: این گفتار برعکس جلوه می‌کرد.
[5] . ممَیِّز: کسی که قوّهٔ شناخت است و حق و باطل را از هم بازمی‌شناسد.
[6] . تلبیس و دغل: مکر و فریب. اهل دوَل: پادشاهان، (عارفانِ بَصیر).
[7] . أسفَل اندر سافِلین: تو به پست‌ترین مراتب دوزخ در میان فرومایگان می‌روی.
[8] . بَدر مُنیر: ماهِ تابان.
[9] . زَمهَریر: سرمای شدید.
[10] . ما در مقابل عظمت و جلوه و کرّ و فرّ تو سر که فرود نمی‌آوریم هیچ، بلکه حتی سُم هم خَم نمی‌کنیم.

که: ”مَنِه این سَر مر این سَرزیر را *** هین مکُن سجده مر این اِدبیر را“»[1]

———————

کردمی من شرحِ این بس جان‌فزا *** گر نبودی غیرت و رَشکِ خدا[2]

هم قناعت کن تو، بپْذیر این قَدَر *** تا بگویم شرحِ این وقتی دگر

نامِ خود کرده سلیمانِ نَبیّ *** روی‌پوشی می‌کند بر هر غَبیّ[3]

درگذر از صورت و از نام و چیز *** از لقب وز نامْ در معنی گریز

پس بپرس از خُلقِ او وّ فعلِ او *** در میانِ خُلق و فعلْ او را بجو[4]

کارِ هر کس نیست، هین درکِش زِمام *** مسجد أقصیٰ بساز و کن تمام

شد تمام -اَلقِصّه- مسجدْ بی‌فُتور *** بُد سلیمانْ زائر و مسجدْ مَزور[5]

# درآمدنِ هر روزْ سلیمان [علیٰ نبیِّنا و آله و علیه السّلام] در مسجد أقصیٰ بعد از تمام شدن، جهت عبادت و ارشادِ عابدان و مُعتَکِفان، و رُستن عَقاقیر در مسجد و به آن حضرت به سخن درآمدن[6]

چون سلیمانِ نَبی، شاهِ أنام *** ساخت مسجد را و فارغ شد تمام[7]

هر صَباح او را وظیفه این بُدی *** کآمدی در مسجدِ أقصیٰ شدی[8]

نوگیاهی رُسته دیدی اندر او *** پس بگفتی: «نام و نفعِ خود بگو

تو چه دارویی و نامت بر چی است *** تو زیان بر کیّ و نفعت بر کی است؟»

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام *** که: «من آن را جانم و، این را حِمام[9]

من مر آن را زَهرم و، این را شِکر *** نامِ من این است بر لوْحِ قَدَر»[10]

---

[1] . سر زیر: واژگونه، پست و فرومایه. اِدبیر: منحوس و بدبخت.

[2] . رَشک: غیرت.

[3] . نسخهٔ قونیه: بر هر صَبیّ. (صَبیّ: کودک).

غَبیّ: نادان و کودن.

[4] . نسخهٔ قونیه: از حدّ او وّ فعل او... در میانِ حدّ و فعل.

[5] . فُتور: سستی. مَزور: زیارت‌شده.

[6] . مُعتَکِفان: اعتکاف‌کنندگان. رُستن: روییدن. عقاقیر: گیاهان دارویی.

[7] . أنام: مردم.

[8] . نسخهٔ قونیه: هر صباحی چون سلیمان آمدی/ خاصع اندر مسجد أقصیٰ شدی.

[9] . حِمام: مرگ.

[10] . نام من...: اسم و حقیقت من در لوح محفوظ چنین است.

پس سلیمان با حکیمان زآن گیا *** شرح کردی ضَرّ و نفعش ای کیا[1]

آن طَبیبان از سلیمان زآن گیا *** عالم و دانا شدند و مُقتَدا[2]

تا کُتُب‌های طبیبی ساختند *** جسم را از رنج می‌پرداختند[3]

———————

این نُجوم و طِبْ وَحیِ انبیاست *** عقل و حِس را سویِ بی‌سو رَه کجاست؟!
عقلِ جُزوی استخراج نیست *** جز پذیرای فَن و محتاج نیست
قابلِ تعلیم و فهم است این خِرَد *** لیک صاحب‌وَحیْ تعلیمش دهد
جمله حِرفَت‌ها یقین از وَحی بود *** اوّلِ او، لیک عقل آن را فُزود
هیچ حِرفت را ببین کاین عقلِ ما *** تانَد او آموخت بی‌هیچ اوستا؟!

گرچه اندر مکرْ موی‌اِشکاف بُد *** هیچ پیشه رامْ بی‌اُستا نشد[4]

دانشِ پیشه از این عقل آر بُدی *** پیشه‌ای بی اوستا حاصل شدی

# آموختنِ پیشهٔ گورکَنیِ قابیل از زاغ، پیش از آنکه آن حرفه باشد

کندنِ گوری که کمترپیشه بود *** کِی ز فکر و حیله و اندیشه بود؟!

گر بُدی این فهم مر قابیل را *** کِی نهادی بر سرْ او هابیل را[5]

که: «کجا غایب کنم این کُشته را؟ *** این به خون‌وخاک درآغشته را»؟!
دید زاغی زاغِ مرده در دهان *** برگرفته، در هوا گشته پَران
از هوا زیر آمد و شد او به فَن *** از پیِ تعلیمْ او را گورکَن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد *** زودْ زاغِ مرده را در گور کرد
دفن کردش، پس بپوشیدش به خاک *** زاغ از اَلهامِ حق بُد عِلْمناک

گفت قابیل: «آه، شُه بر عقلِ من *** که بوَد زاغی ز من افزون به فَن»[6]

———————

[1] . ضَرّ: ضرر.
[2] . مُقتدا: مورد تبعیت و اقتدای قوم.
[3] . می‌پرداختند: رفع می‌کردند و می‌زدودند.
[4] . مَکر: (چاره‌یابی و تدبیر). موی‌ْ اِشکاف: موشِکاف. اُستا: استاد.
[5] . نَهادی بر سرْ...: جسد هابیل را بر دوش کشید.
[6] . سوره المائده آیه ۳۱؛ «پس خداوند کلاغی را مأمور ساخت که زمین را می‌کاوید تا به او (قابیل) نشان دهد چگونه جسد برادرش را در زیر خاک پنهان کند؛ قابیل گفت: ای وای بر من! آیا عاجز بودم که مانند این کلاغ باشم که جسد برادرم را [زیر خاک] پنهان کنم؟! پس از نادِمان گشت.»
شُه: نفرین.

عقلِ کُلّ را گفت: ﴿ما زاغَ الْبَصَر﴾ *** عقلِ جُزوی می‌کند هر سو نظر[1]

عقلِ ﴿ما زاغ﴾ است نورِ خاصِگان *** عقلِ زاغ استادِ گورِ مرده دان[2]

جان که او دنبالهٔ زاغان پَرَد *** زاغْ او را سوی گورستان بَرَد
هین مَرو اندر پیِ نفسِ چو زاغ *** کاو به گورستان بَرَد، نی سوی باغ
گر رَوی، رو در پیِ عَنقای دل *** سوی قاف و مسجدِ أقصای دل[3]

نوگیاهی هر دم از سودای تو *** می‌دمد در مسجدِ أقصای تو
تو سلیمان‌وار دادِ او بده *** پی بَر از وی، پایِ رَد بر وی مَنِه
زآنکه خاکِ این زمینِ باثُبات *** بازگوید با تو زَ انواعِ نبات[4]

در زمین گر نیْشکر، ور خود نِی است *** ترجُمانِ هر زمینْ نَبتِ وی است[5]

پس زمینِ دل که نَبتش فکر بود *** فکرها اسرارِ دل وامی‌نمود
گر سخن‌کِش بینم اندر انجمن *** صد هزاران گُل بِرویَم زین چمن[6]

ور سخن‌کُش بینمت ای زن‌به‌مُزد *** می‌گریزد نُکته از پیشم چو دُزد[7]

مُستَمِع چون نیست، خاموشی بِهْ است *** نکته از نااهل اگر پوشی بِهْ است
جنبشِ هر کس به‌سوی جاذِب است *** جذبِ صادق نی چو جذبِ کاذب است
می‌روی گه گُمرَه و گه در رَشَد *** رشته پیدا نیّ و آن کِت می‌کِشد[8]

اُشتری کوری؛ مهارِ تو رَهین *** تو کِشش می‌بین، مهارت را مَبین[9]

گر شدی محسوسِ جذبِ آن مَهار *** پس نمانْدی این جهانْ دارُالْغِرار[10]

گَبْر دیدی کُاو پیِ سگ می‌رود *** سُخرهٔ دیوِ سِتَنبه می‌شود؟[11]

در پیِ او کِی شدی مانندِ حیز؟! *** پایِ خود واپس‌کشیدی گَبرْ نیز[12]

گاو اگر واقف ز قصّابان بُدی *** کِی پیِ ایشان بِدان دکّان شدی؟!
یا بخورْدی از کفِ ایشان سَبوس؟! *** یا بدادی شیرِشان از چاپلوس؟!

---

[1] . سوره النجم آیه ۱۷ و ۱۸؛ «دیدهٔ [پیامبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم] کژبین نشد (و به خطا ندیده) و از مرز حقیقت‌دیدن تجاوز ننموده است! *** به‌یقین که از آیات و نشانه‌های بزرگ پروردگارش مشاهده نمود.»
عقلِ کلّ: (پیغمبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم).

[2] . عقل ﴿ما زاغ﴾: عقلی که (در دیدن حقیقت) کژبین نیست. عقلِ زاغ: (عقل آن زاغ که کندن قبر را به قابیل آموخت، و کنایه از عقل جزوی است).

[3] . عَنقا: سیمرغ. قاف: کوه قاف که لانهٔ سیمرغ در آنجاست.

[4] . نبات: گیاه.

[5] . نَبت: گیاه.

[6] . بِرویَم: برویانم.

[7] . زن به مزد: مرد بی‌غیرت که زن خود را در اختیار دیگران می‌گذارد، دیّوث، بی‌غیرت.

[8] . آن کِت: آن که تو را.

[9] . نسخهٔ قونیه: مهار تو مَتین.
مهار: افسار. رَهین: در گرو و بستهٔ کس دیگر است.

[10] . بریتانیا (الف): دارُ القَرار.
دارُالْغِرار: سرای فریفتگی.

[11] . گبر: کافر. سِتَنبه: زشت و بد هیکل.

[12] . حیز: هیز، مخنّث، نامرد.

ور بخوردی، کی علفْ هَضمش شدی *** گر ز مقصودِ علف واقف بُدی؟!
پس ستونِ این جهانْ خود غفلت است *** چیست دولت؟! کاین دَوادو بالَت است[1]

اوّلش دودو، در آخِر لَت بخَور *** جز در این ویرانه نبْوَد مرگِ خر
تو به جِدْ کاری که بگُرفتی به دست *** عیبش اکنون بر تو پوشیده شدَه‌ست
زآن همی‌تانی بدادن تن به کار *** که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن *** عیبِ آن فکرت شدَه‌ست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زآن عیب و شَیْن *** زآن رمیدی جانْت ﴿بُعدَ الْمَشرِقَین﴾[2]

حالْ کآخِر زآن پشیمان می‌شوی *** گر بوَد این حالتْ اوّل، کِی دَوی؟![3]

پس بپوشید اوّلْ آن بر جانِ ما *** تا کنیم آن کار بر وِفقِ قضا
چون قضا آورْد حکمِ خودْ پدید *** چشمْ واگشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است *** پس پشیمانی بِهِل، حق را پَرَست[4]

ور کُنی عادت، پشیمان‌خور شَوی *** زآن پشیمانی پشیمان‌تر شَوی
نیمِ عُمرَت در پریشانی رَود *** نیمِ دیگر در پشیمانی شود
ترکِ این فکر و پشیمانی بگو *** حال و کار و بارِ نیکوتر بجو[5]

ور ندانی کارِ نیکوتر به دست *** پس پشیمانی‌ت بر فوْتِ چه است؟!
گر همی‌دانی، رهِ نیکو پَرَست *** ور ندانی، چون بدانی کاین بَد است؟![6]

بَد ندانی تا ندانی نیک را *** ضِد را از ضِدْ توان دید ای فَتیٰ[7]

چون ز ترکِ فکرِ این عاجز شدی *** از گُنَه آنگاه هم عاجز بُدی
چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست؟! *** عاجزی را بازجو کز جذبِ کیست
عاجزی بی‌قادری اندر جهان *** کس ندیدَه‌ست و نباشد، این بِدان!
همچنین هر آرزو که می‌بَری *** تو ز عیْبِ آن حجابی اندری

---

[1] . با لَت: همراه با سیلی‌خوردن است.
[2] . سوره الزخرف آیه ۳۸؛ «تا آن وقت که (در سرای آخرت) نزد ما می‌آید آن‌گاه (با حسرت) می‌گوید: ای کاش میان من و تو (ای شیطان) فاصله‌ای به دوری مشرق و مغرب بود که تو چقدر یار و همنشین بدی برای من هستی!»
شین: زشتی و عیب و بدی.
[3] . اصلاح‌شده براساس ن قو. میرخانی: کِی رَوی.
[4] . بِهِل: رها کن.
[5] . بریتانیا (الف): حال یار و کار نیکوتر.
[6] . رَه نیکو پَرَست: راه نیکو را برگزین.
[7] . فَتی: جوان، جوانمرد.

ور نمودی علّتِ آن آرزو *** خود رمیدی جانِ تو زین جست‌وجو
گر نمودی عیبِ آن کار، او تو را *** کس نبُردی کِش‌کِشان آن سو تو را
وآن دگر کاری کز آن هستی نَفور *** زآن بوَد که عیبش آمد در ظهور[1]
ای خدای رازدانِ خوش‌سخُن *** عیبِ کارِ بد ز ما پنهان مکُن
عیبِ کار نیک را منْما به ما *** تا نگردیم از رَوِشْ سرد و هَبا[2]

---

هم بر آن عادتْ سلیمانِ سَنیّ *** رفت در مسجد میانِ روشنی[3]
قاعده‌یْ هر روز را می‌جُست شاه *** که ببیند مسجد اندر نوگیاه
دل ببیند سِرْ پِدان چشم صَفیّ *** آن حَشایش که شد از عامه خَفیّ[4]

## قصّهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبه نهاده بود، یارانش گفتند: «سر بر آر و تفرُّج کن گلستان و رَیاحین را و مرغان؛ که: ﴿فَانظُروا إلیٰ آثارِ رَحمَةِ الله﴾»[5]

صوفی‌ای در باغ از بهرِ گُشاد *** صوفیانه روی بر زانو نهاد[6]
پس فرورفت او به خود اندر نُغول *** شد مَلول از صورتِ خوابش فُضول[7]
که: «چه خُسبی؟! آخر اندر رَز نِگر *** این درختانْ بین و آثار و خُضَر[8]
امرِ حقْ بشنو که گفتَه‌ست: "اُنظُروا" *** سوی این آثارِ رحمتْ آر رو!»
گفت: «آثارش دل است ای بوالهَوَس *** آن بُرونْ آثارِ آثار است و بس
باغ‌ها و سبزه‌ها در عینِ جان *** بر برونْ عکسش چو در آبِ روان
آن خیالِ باغ باشد اندر آب *** که کُنَد از لطفِ آبْ آن اضطراب

---

[1] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: از آن کاری نَفور.
نَفور: رمیده.
[2] . رَوِش: رفتن و حرکت‌کردن. سَرد و هَبا: سست و ناتوان.
[3] . سَنیّ: والامرتبه.
[4] . صَفیّ: برگزیده. حشایش: علف‌ها، (گیاهان دارویی). خَفیّ: پنهان.
[5] . سوره الروم آیه ۵۰؛ «پس (ای رسول ما) به‌سوی آثار رحمت خداوند بنگر که چگونه زمین را پس از مرگش زنده می‌گرداند؛ تحقیقا آن خداوند هرآینه نیز زنده‌کنندهٔ مردگان می‌باشد و او بر انجام هر کاری تواناست.»
تفرُّج: تماشا. رَیاحین: گل‌ها.
[6] . گشاد: گشایش دل، انبساط خاطر.
[7] . نُغول: ژرف. مَلول: خسته. فُضول: شخصی یاوه‌گو.
[8] . چه خُسبی: چرا خوابیدی. رَز: درخت انگور. خُضر: گیاهان و سرسبزی.

باغ‌ها و میوه‌ها اندر دل است *** عکسِ لطفِ آن، بر این آب‌وگِل است
گر نبودی عکسِ آن سِرّ و سُرور *** پس نخواندْی ایزدش دارُ الْغُرور[1]

این غرورْ آن است یعنی: "این خیال *** هست از عکسِ دل و جانِ رِجال"[2]

جمله مغروران بر این عکس آمده *** بر گمانی: "کاین بوَد جَنّت‌گده"[3]

می‌گریزند از اصولِ باغ‌ها *** بر خیالی می‌کُنند آن لاغ‌ها[4]

چون‌که خوابِ غفلت آیدْشان به‌سَر *** راست بینند و، چه سود است از نظر؟![5]

پس به گورستانْ غَریو افتاد و آه *** تا قیامت زین غلط "واحَسرَتاه"[6]

ای خُنُک آن را که پیش از مرگ مُرد *** یعنی او از اصلِ این رَزْ بویْ بُرْد»[7]

# قصّهٔ رُستن خَرّوب در گوشهٔ مسجد أقصیٰ و غمگین شدن سلیمان علیٰ نبیّنا و [آله] و علیه السّلام چون به

---

[1] . سوره الحدید آیه ۲۰؛ ﴿بدانید که زندگی دنیا در حقیقت نیست مگر بازی و سرگرمی و زینت‌دادن (برای مَتاع بی‌ارزش دنیا) و فخرفروشیِ شما به یکدیگر و افزون‌خواهی در اموال و فرزندان است، به مثابهٔ باران تند و فراوان (که از آسمان می‌بارد و چنان زمین را سیراب می‌کند) که کشاورزان از خرّمی و سرسبزی گیاهان در شگفت آیند، سپس به‌یکباره جنبشی کرده و آن را زرد می‌یابی و آن گیاه سبز و خرّم، خشک و خرد می‌شود. و همین زندگی ظاهری دنیا (که چیزی جز این پنج چیز نیست باطنی دارد که) در آخرت به صورت عذاب شدید و یا مغفرت و رضای خدا بوده (و بدین نحو جلوه خواهد نمود). و بنابراین، حیات دنیا جز بهرهٔ فریب و خدعه چیز دیگری نیست.﴾
سُرور: خوشی. دار الغُرور: سرای فریفتگی.

[2] . این غرور آن است یعنی: این غرور و فریب به این معنی است که.

[3] . مغروران: فریب‌خوردگان. جَنّت‌کده: بهشت.

[4] . لاغ: بازی و مسخرگی.

[5] . آید به سر: تمام شود.

[6] . سوره الزمر آیه ۵۶؛ ﴿تا آنگاه هر کسی فریاد برآورد و گوید: ای دریغ بر اینکه در کنار خدا کوتاهی کردم... .﴾.
غَریو: فریاد.

[7] . بحارالأنوار ج ۶۹ ص ۵۹؛ در حدیث مشهور آمده است: «موتوا قبلَ أن تَموتوا؛ بمیرید پیش از آنکه مرگ شما را دریابد!»

# سخن درآمد و خاصیّت خود بگفت[1]

همچنین روزی سلیمان از قضا *** شد به عادت مسجداندر ای فتیٰ
نوگیاهی دید اندر گوشه‌ای *** رُسته بر وی دانه همچون خوشه‌ای
دید بس نادرگیاهی سبزوتر *** می‌ربود آن سبزی‌اش نور از بَصَر
پس سلامش کرد در حال آن حَشیش *** او جوابش گفت و بشْکفت از خوشیش
گفت: «نامت چیست؟ بَرگو بی‌دهان» *** گفت: «خَرّوب است ای شاهِ جهان»

---

[1] . خرّوب: نام گیاهی که هرجا رویَد نشان خرابی باشد.

گفت: «اندر تو چه خاصیّت بوَد؟» *** گفت: «من رُستم، مکانْ ویران شود
من که خَرّوبم، خرابِ منزلم *** هادِمِ بنیادِ این آب‌وگِلم»[1]

پس سلیمانْ آن زمان دانست زود *** که اجل آمد، سفر خواهد نمود
گفت: «تا من هستم این مسجد یقین *** در خِلَل نایَد زِ آفاتِ زمین
تا که من باشم، وجود من بوَد *** مسجدِ أقصیٰ مُخَلخَل کِی شود؟!»[2]

———————

پس خراب مسجدِ ما بی‌گمان *** نبوَد الّا بعدِ مرگِ ما، بِدان!
مسجد است این دل که جسمش ساجِد است *** یارِ بَدْ خَرّوبِ هرجا مسجد است
یارِ بَد، چون رُست در تو مِهرِ او *** هین از او بُگریز و کم کن گفت‌وگو
برکَن از بیخَش؛ که گر سر برزند *** مر تو را و مسجدت را برکَنَد
عاشقا، خَرّوبِ تو آمد کژی *** همچو طفلانْ سوی کژْ چون می‌غَژی؟![3]

خویش را نادان و مُجرِمْ دان، بترس *** تا ندزدد از تو این استادْ درس
چون بگویی: "جاهلم، تعلیمْ دِه!" *** این‌چنین انصاف از ناموسْ بِه[4]

از پدر آموز ای روشن‌جَبین *** ﴿رَبَّنا﴾ گفت و ﴿ظَلَمْنا﴾ پیش از این[5]

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت *** نی لِوای مکر و حیلت برفراخت
بازْ آن ابلیسْ بحث آغاز کرد *** که: «بُدم من سرخ‌رو، کردیم زرد[6]

رنگْ رنگِ توست، صَبّاغم تویی *** اصلِ جُرم و آفتِ داغم تویی»[7]

هین بخوان: ﴿رَبِّ بِما أغوَیتَني﴾ *** تا نگردی جَبری و کژْ کم تَنی[8]

بر درختِ جَبر تا کی برجَهی؟! *** اختیارِ خویش را یک‌سو نَهی؟![9]

---

[1] . هادِم: ویران‌کننده.

[2] . مُخَلخَل: متزلزل و سست.

[3] . غَژیدن: خزیدن.

[4] . ناموس: تکبّر.

[5] . سوره الأعراف، آیه ۲۳؛ ﴿پروردگارا، همانا ما بر خویشتن ستم روا داشتیم، و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت ننمایی هرآینه از زیانکاران خواهیم بود!﴾
جَبین: پیشانی. روشن‌جَبین: (خوش‌بخت، آن‌که طالعش نیکو باشد).

[6] . سوره الأعراف آیه ۱۲؛ ﴿[خداوند به شیطان] گفت: چه چیز تو را مانع شد که چون تو را امر نمودم سجده نکردی؟ [شیطان] گفت: من از او بهترم؛ چون مرا از آتش آفریدی، و او را از گِل!﴾
کردیم زرد: مرا زرد گرداندی.

[7] . صَبّاغ: رنگرز.

[8] . سوره الأعراف آیه ۱۶؛ «[ابلیس] گفت: حال که مرا گمراه نمودی من نیز در راه مستقیمت درکمین بندگانت می‌نشینم.»
جَبریّ: آن‌کس که قائل به مذهب جبر است و انسان را در کردار خویش دارای اختیار نمی‌داند. کژ کم تَنی: به راه کج نروی.

[9] . یک سو نَهی: کنار بگذاری و انکار نمایی.

همچو آن ابلیس و ذُرّیّاتِ او *** با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو[1]

چون بوَد اِکراه با چندین خوشی *** که تو در عِصیان همی دامن کِشی؟![2]

آن‌چنان خوشْ کس روَد در مُکرَهیّ؟! *** کس چنین رقصان روَد در گمرهی؟![3]

بیست مَرده جنگ می‌کردی در آن *** کِت همی‌دادند پندْ آن دیگران
که: «صوابْ این است و راه این است و بس *** کِی زند طعنه مرا جز هیچ‌کس؟»؟![4]

کِی چنین گوید کسی کُاو مُکرَه است؟! *** چون چنین جنگد کسی کُاو بی‌رَه‌ست؟![5]

هرچه نفْست خواست، داری اختیار *** هرچه عقلت خواست، آری اضطرار[6]

داند آن کُاو نیکبخت و مَحرَم است *** زیرکی ز ابلیس و، عشق از آدم است
زیرکی آمد سِباحت در بِحار *** کم رهد؛ غرق است او پایانِ کار[7]

هِل سِباحت را، رها کن کِبر و کین *** نیست جیحون، نیست جو، دریاست این[8]

وآنگهان دریای ژرفِ بی‌پناه *** در رُباید هفت دریا را چو کاه
عشقْ چون کشتی بوَد بهرِ خواص *** کم بوَد آفت، بوَد اغلبْ خَلاص
زیرکی بفْروش و حیرانی بخر *** زیرکی ظنّ است و حیرانی بَصَر[9]

عقلْ قربان کن به‌پیشِ مُصطفیٰ *** «حَسْبیَ الله» گو «که اَللهام کَفیٰ»[10]

همچو کَنعان سر ز کشتی وامَکَش *** که غرورش داد نفسِ زیرَکَش
که: «برآیم بر سرِ کوهِ مَشید *** منّتِ نوحم چرا باید کشید؟!»[11]

چون رهی از منّتش ای بی‌رَشَد؟! *** که خدا هم منّتِ او می‌کِشد[12]

چون نباشد منّتش بر جانِ ما؟! *** چون‌که شُکر و منّتش گوید خدا
تو چه دانی ای غَراره‌یْ پُرحَسد *** که نهادن‌منّتْ او را می‌رسد[13]

---

[1] . بریتانیا (الف): ابلیس اندر تاب او.

[2] . عِصیان: نافرمانی. دامن کِشی: با ناز و خَرام و تکبّر راه می‌روی.

[3] . مُکرَهیّ: اکراه و اجبار.

[4] . هیچ‌کس: آدم ناکس و رذل.

[5] . مُکرَه: آن‌کسی که مورد اجبار واقع می‌شود.

[6] . آری اضطرار: اظهار جبر و بی‌اختیاری می‌کنی.

[7] . سباحَت در بِحار: شنا در دریاها.

[8] . هِل: رها کن.

[9] . نسخهٔ قونیه: حیرانی نظر.

[10] . فاتح: عقلْ حیران کن.
حسبیَ اللَه...: بگو خدا مرا بس است که او امور مرا کفایت می‌کند.

[11] . سوره هود آیه ۴۳: «(پسر نوح) گفت: من به کوهی پناه خواهم برد که مرا از آب پناه دهد؛ (نوح) گفت: امروز از امر خدا پناهی نیست مگر آن‌کسی که خدا بر او رحم نماید، پس موجی میان ایشان حائل شد و او از غرق‌شدگان گشت.»
مَشید: استوار و بلند.

[12] . بی‌رَشَد: آن‌که راه صلاح و هدایت را نیافته، گمراه.

[13] . نسخهٔ بدل مثنوی شریف: او را می‌سزد.
غراره: (فریفته). نهادن...: منّت‌نهادن فقط برای اوست.

کاشْکی او آشِنا نآموختی *** تا طَمَع در نوح و کشتی دوختی[1]

کاش چون طفل از حیَلْ جاهل بُدی *** تا چو طفلانْ چنگ در مادر زدی[2]

یا به علمِ نَقل کم بودی مَلیّ *** علمِ وحیِ دل رُبودی از ولیّ[3]

چون تَیَمُّم با وجودِ آب دان *** علمِ نقلی با دَمِ قطبِ زمان[4]

خویش ابله کن، تَبَع می‌رو، سپس *** رَستگی زین ابلهی یابیّ و بس

با چنین نوری چو پیش آری کتاب *** جانِ وحی‌آسای او آرَد عِتاب[5]

«أکثَرْ أهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْه» ای پدر *** بهرِ این گفتَه‌ست سُلطانُ‌الْبَشَر[6]

زیرکی چون بادِ کِبرانگیز توست *** ابلهی شو؛ تا بمانَد دینْ درست[7]

ابلهی نی کُاو به مسخرْگی دو توست *** ابلهی نی کز شقاوتْ مال‌جوست[8]

ابلهی کُاو واله و حیرانِ هوست *** باشد اندر گردنِ او طوقِ دوست[9]

ابلَهانند آن زنانِ دست‌بُر *** از کفْ ابله، وَز رُخِ یوسفْ نُذُر[10]

عقل را قربان کن اندر عشقِ دوست *** عقل‌ها -باری- از آن سوی است کُاوست

عقل‌ها آن سو فرستاده عُقول *** مانده این سو که نه معشوق است گول[11]

زین سر از حیرت گر این عقلت روَد *** هر سرِ مویَت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنجِ فکرت بر دِماغ *** کز دِماغ و عقل رویَد دشت و باغ[12]

سوی دشت از دشتْ نکته بشْنوی *** سوی باغ آیی، شود نَخلَت رَویّ[13]

اندر این رهْ ترک کن طاق و طُرُنْب *** تا قَلاووزت نجُنبد، تو مَجُنْب[14]

هرکه او بی‌سر بجنبد، دُم بوَد *** جُنبشش چون جنبشِ کژدُم بوَد

---

[1] . آشِنا: شنا کردن.

[2] . حِیَل: چاره‌ها.

[3] . مَلیّ (مَلیء): پُر.

[4] . قُطبِ زمان: محورِ عالَم، (ولیِّ مُرشِد).

[5] . عِتاب: سرزنش.

[6] . إحیاء العلوم، ج ۳، ص ۳۱: «قالَ رسول اللهُ صلّی الله علیه و آله و سلّم: **أکثَرُ أهلِ الجنّةِ البُلْه**؛ بیشتر اهل بهشت اَبلهانند (آنان که از لحاظ اعتباریّات دنیوی و در نظر مردم، نادان به‌شمار می‌روند.)»

[7] . نسخهٔ قونیه: تا بماند دلْ درست.

[8] . به مسخرگی دو دوست: مسخرگی مضاعف داشته باشد.

[9] . این دو بیت در نسخهٔ قونیه با هم به این شکل آمده است: ابلهی نه کُاو به مسخرْگی دو توست/ ابلهی کُاو واله و حیرانِ هوست.

[10] . از کفْ ابله...: آن زنان از دیدن (و تدبیرِ) دست خودْ ابله و غافل ولی بیمناک و حیران رخ یوسف بودند.

[11] . گول: احمق. مانده این سو...: شخص احمق در این سو (سرای دنیا) گرفتار مانده است که در آن خبری از معشوق نیست.

[12] . دِماغ: مغز.

[13] . رَویّ: سیراب.

[14] . طاق و طُرُنب: شکوه و جلال ظاهری. قلاووز: پیشاهنگ و راهنما.

کجرو و شب‌کور و زشت و زهرناک *** پیشهٔ او خَستنِ جان‌های پاک[1]

سر بکوب او را که سِرّش این بوَد *** خُلق و خویِ مُستمرّش این بوَد
خودْ صلاحِ اوست این سرکوفتن *** تا رهد جانْ‌ریزه‌اش زین شومْ‌تن
واسِتان از دستِ دیوانه سِلاح *** تا ز تو راضی شود عدل و صَلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی، ببند *** دستِ او را؛ ورنه آرَد صد گزند

# بیان آنکه حصول علم و مال و جاهْ مر بَدگُهَر را فضیحتِ اوست و چون شمشیر است در دست راهزنان[2]

بَدگُهَر را علم‌وفنْ‌آموختن *** دادنِ تیغ است دستِ راهزن
تیغ‌دادن در کفِ زنگیِّ مَست *** بِه که آید علمْ ناگَس را به دست[3]

علم و مال و مَنصَب و جاه و قِران *** فتنه آرَد در کفِ بدگوهران[4]

پس غَزا، زین فرض شد بر مؤمنان *** تا ستانند از کفِ مجنونْ سِنان[5]

جانِ او مجنون، تنش شمشیرِ او *** واسِتان شمشیر را زین زشت‌خو
آنچه مَنصَب می‌کند با جاهلان *** از فَضیحت، کِی کُند صد اَرسَلان؟![6]

عیبِ او مخفی‌ست، چون آلت بیافت *** مارَش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پُر شود *** چون‌که جاهلْ شاهِ حکمِ مُرّ شود[7]

چون قلم در دستِ غَدّاری فِتاد *** لاجَرم منصور بر داری فِتاد[8]

مال و مَنصَبْ ناگسی کآرَد به دست *** طالبِ رسواییِ خویش آمدَست

---

[1] . خَستن: آزردن، (نیش‌زدن).

[2] . فَضیحت: رسوایی.

[3] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: آید علمْ نادان را به دست.

[4] . قِران: (بخت و اقبال).

[5] . غَزا: جهاد. فرض: واجب. سِنان: نیزه.

[6] . فضیحت: رسوایی. ارسلان: شیر.

[7] . شاهِ حکمِ مُرّ: حاکم و فرمانروای قاطع در حکم. مُرّ: تلخ، (قاطع).

[8] . غَدّار: خائن و حیله‌گر و فریبکار. منصور: حسین بن منصور حلّاج.

یا کُند بُخل و، عطاها کم دهد *** یا سَخا آرَد، به ناموْضع نهد[1]

شاه را در خانهٔ بیْدَق نهد *** این‌چنین باشد عطا گاحمق دهد[2]

حُکمْ چون در دستِ گُمراهی فِتاد *** جاه پندارید و در چاهی فِتاد
ره نمی‌داند، قلاووزی کُنَد *** جانِ زشت او جهان‌سوزی کند[3]

طفلِ راهِ فقرْ چون پیری گرفت *** پیروان را غولِ اِدباری گرفت[4]

که: «بیا، تا ماه بنْمایم تو را» *** ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا[5]

چون نمایی چون ندیدَه‌ستی به عُمر *** عکسِ مَه در آب هم، ای خامِ غُمْر؟![6]

احمقانْ سَروَر شدَه‌ستاند و، ز بیم *** عاقلان سَرها کشیده در گلیم

## بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ ﴿یا أیها المُزَّمِّلُ﴾[7]

خوانْد ﴿مُزَّمِّل﴾ نَبی را زین سبب *** که: «برون آ از گلیم، ای بوالْهَرَب![8]

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش *** که جهان جسمی‌ست سرگردان، تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگِ مُدّعی *** که تو داری نورِ وَحیِ شَعشَعی[9]

هین ﴿قُمِ اللَّیلَ﴾ که شمعی ای هُمام *** شمعْ دائمْ شب بوَد اندر قیام[10]

بی‌فُروغت روزِ روشن هم شب است *** بی‌پناهت شیرْ اسیرِ أرنَب است[11]

باش کشتیبان در این بَحرِ صفا *** که تو نوحِ ثانی‌ای، ای مُصطفیٰ
ره‌شناسی می‌بِباید بالُباب *** هر رهی را، خاصه اندر راهِ آب[12]

خیز و بنْگر کاروانِ ره‌زده *** غولْ کشتیبانِ این بَحر آمده[13]

خِضرِ وقتی، غوْثِ هر کشتی تویی *** همچو روحُ‌الله، مکُن تنهارَوی[14]

---

[1] . سخا: سخاوت و جود.

[2] . بیْدَق: سربازِ پیاده.

[3] . قلاووزی: استادی و دستگیری نمودن.

[4] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: ادبیری.
غول اِدباری گرفت: مقهور غول فلاکت و بدبختی شدند.

[5] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: ندید آن مفتَریٰ.

[6] . غُمر: احمق و نادان.

[7] . سوره المزمّل ۱؛ ﴿ای جامه به خود پیچیده!﴾

[8] . ای بوالهَرَب: ای گریزان.

[9] . شَعشَعی: تابان و درخشان.

[10] . سوره المزمّل آیه ۲؛ ﴿برخیز تمام شب را مگر اندکی از آن!﴾

[11] . أرنَب: خرگوش.

[12] . لُباب: عقل و خرد.

[13] . نسخهٔ قونیه: خیز بنْگر کاروانِ ره زده/هر طرف غولی‌ست کشتیبان شده.

[14] . غوث: فریادرس. روحُ‌الله: حضرت عیسیٰ علیٰ نبیّنا و آله و علیه السلام.

پیشِ این جمعی چو شمعِ آسمان *** اِنقطاع و خلوت‌آری را بِمان[1]

وقتِ خلوت نیست، اندر جمعْ آی *** ای هُدیٰ چون کوهِ قاف و، تو هُمای![2]

بَدر بر صدرِ فلک شد شبْ رَوان *** سیر را نگُذارد از بانگِ سگان[3]

طاعِنان همچون سگان بر بَدرِ تو *** بانگ می‌دارند سوی صدرِ تو[4]

این سگان گرّند زَ امرِ ﴿أنصِتوا﴾ *** از سَفَه وَعوَعکُنان بر بدرِ تو[5]

هین بِمَگذار -ای شَفا- رنجور را *** تو ز خشمِ کَرْ عصای کور را

نی تو گفتی: "قائدِ أعمیٰ به راه *** صد ثواب و اجر یابد از إلٰه"؟![6]

"هر که او چِل گام کوری را کشد *** گشت آمرزیده و یابد رَشَد"؟![7]

پس بکِش تو زین جهانِ بی قرار *** جوْقِ کوران را قطار اندر قطار[8]

کارِ هادی این بوَد، تو هادی‌ای *** ماتَمِ آخِرزمان را شادی‌ای

هین رَوان کن -ای امامُ الْمُتّقین- *** این خیال‌اندیشگان را تا یقین

هر که در مکرِ تو دارد دلْ گِرو *** گردنش را من زنم؛ تو شاد شو

بر سرِ کوری‌ش کوری‌ها نَهَم *** او شِکَر پندارد و، زَهرش دَهم[9]

عقل‌ها از نورِ من افروختند *** مکرها از مکرِ من آموختند

چیست خود آلاچُقِ آن تُرکمان *** پیشِ پای نرّه‌پیلانِ جهان؟![10]

---

[1] . خلوت‌آری: خلوت‌گزینی. بمان: رها کن.

[2] . هُدیٰ: هدایت.

[3] . بَدر: ماه شب چهاردهم. نگذارد: رها نکند. از: به‌خاطر.

[4] . طاعِنان: طعنه‌زنندگان.

[5] . سوره الأعراف آیه ۲۰۴؛ «و هنگامی که قرآن خوانده شود سکوت کرده و گوش فرا دارید، باشد که مورد رحمت حق واقع شوید.»
سَفَه: نادانی.

[6] . الجامع الصغیر (سیوطی) ج ۲ ص ۶۲۸؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**مَن قادَ أعمیٰ أربعینَ خُطوَةً وجبَت له الجنةُ**؛ هرکس که نابینایی را چهل قدم راه ببرد بهشت بر او واجب می‌شود.»
قائدِ أعمیٰ: آن‌که نابینایی را راهنمایی کند.

[7] . الجامع الصغیر (سیوطی) ج ۲ ص ۶۲۸؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**مَن قادَ أعمیٰ أربعینَ خُطوةً غُفرَ له ما تقدّمَ مِن ذنبِه**؛ هرکس نابینایی را چهل قدم راه ببرد همهٔ گناهان پیشین او آمرزیده می‌شود.»

[8] . جوْق: گروه.

[9] . سوره التوبه آیه ۱۲۴ و ۱۲۵؛ «و چون سوره‌ای نازل شود، برخی از آنان به اهل ایمان گویند: این سوره ایمان کدام یک از شما را افزود؟ آری، آن کسانی که ایمان آورده‌اند نزول این سوره موجب زیادی ایمانشان گشت، و موجب سرور و بشارت ایشان شد. امّا برای آنان که دل‌هایشان به مرض (کفر و نفاق) مبتلاست پس موجب افزایش پلیدی بر پلیدی سابق آنان می‌گردد و با حال کفر از دنیا می‌روند!»

[10] . آلاچُق: خیمه‌ای که از پارچهٔ ضخیم سازند، (خانهٔ سست).

آن چراغِ او به پیشِ صَرصَرم *** خود چه باشد ای مِهین‌پیغمبرم؟![1]

خیز در دَم تو به صورِ سَهْمناک *** تا هزاران مرده بر رویَد ز خاک[2]

چون تو اسرافیلِ وقتی، راستْ خیز *** رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید: "کو قیامت؟" ای صنم *** خویش بنْما که: "قیامت نَک منم!"»[3]

---

در نِگر ای سائلِ مِحنَت‌زده *** زین قیامت صد جهانْ قائم شده[4]

ور نباشد اهلِ این ذکر و قُنوت *** پس «جوابُ‌الأحمَق -ای سلطان- سُکوت»[5]

ز آسمانِ حقْ سکوت آید جواب *** چون بوَد -جانا- دعا نامُستجاب
ای دریغا، وقتِ خرمنگاه شد *** لیک روز از بختِ ما بیگاه شد
وقتْ تنگ است و فضای این کلام *** تنگ می‌آید بر او عمرِ دوام
نیزه‌بازی اندر این کوهای تنگ *** نیزه‌بازان را همی‌آرَد به تنگ[6]

وقتْ تنگ و، خاطر و فهمِ عوام *** تنگ‌تر صد رَه ز وقت است، ای غلام[7]

چون جوابِ احمق آمد خامُشی *** این درازی در سخن چون می‌کِشی؟!

---

[1] . صرصرم: تندباد قدرت من. مِهین: ارجمند.

[2] . در دَم به صورِ سهمناک: در آن شیپور عظیم بِدَم و آن را به صدا درآور (و پیغام عظیم رسالت را به همگان برسان).

[3] . مسند احمد ج ۳۷ ص ۴۶۷؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم انگشت وسطیٰ و مسبّحهٔ خود را از هم جدا کرد و فرمود: «**مَثَلی و مثلُ السّاعَةِ کَهاتَین**؛ مَثَل و نسبت من با قیامت چون نسبت این دو انگشت من است!»

صَنَم: ای معشوق. نک: اینک.

[4] . محنت‌زده: رنجور، گرفتار رنج و بلا.

[5] . امالی المفید ص ۱۱۸؛ امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: «**لا عوقِبَ الأحمَقُ بِمِثلِ السُّکوتِ عَنه**؛ احمق هرگز به چیزی بهتر از سکوت مجازات نشده است!». غرر الحکم ص ۶۲؛ امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: «**السّکوت علی الأحمق أفضلُ جوابِه**؛ سکوت در پاسخ احمق بهترین جواب اوست». و نیز ضرب‌المثل مشهوری است که: «جوابُ الأحمقِ السکوتُ عنه؛ جواب ابلهان خاموشی است».

[6] . فاتح و قسطنطنیه (ب): گوْهای تنگ. (گو: گودال)

کوهای تنگ: راه‌های باریک و فضاهای تنگ.

[7] . صد رَه: صد بار.

حق ز بحرِ رحمت و موجِ کرم *** می‌دهد هر شوره را باران ز یَم[1]

# در بیانِ «تَرکُ الْجوابِ جَوابٌ»، با آن سخن که «جوابُ الأحمَقِ سُکوتٌ»، شرحِ این هر دو، در این قصّه گفته شده[2]

پادشاهی بود، او را بنده‌ای *** مُرده‌عقلی بود و شهوت‌زنده‌ای
خُرده‌های خدمتش بُگذاشتی *** بَد سگالیدی، نِکو پنداشتی[3]

گفت شاهنشه: «جِرائش کم کنید *** ور بجنگد، نامش از خَط برزنید»[4]

عقلِ او کم بود و حرصِ او فُزون *** چون جِرا کم دید، شد تُند و حَرون[5]
عقلْ بودی، گِردِ خود کردی طواف *** تا بِدیدی جُرمِ خود، گشتی مُعاف
چون خری پابسته، تُندَد از خری *** هر دو پایش بسته گردد بَرسَری[6]

پس بگوید خر که: «یک بَندم بس است» *** خود بِدان کآن دو ز فعلِ آن خَس است[7]

گر بدیدی سِرّ بَندْ آن چشم‌کور *** بند بر دستش نبستندی به‌زور
ور ز جرمِ بندِ پایْ آگه بُدی *** خود ز بندِ دست‌وپا ایمن شدی
ور نه تُندیدی ز بندْ آن بوالفُضول *** آن نه خر بودی، بُدی شیرِ فُحول[8]

# در تفسیر این حدیث نَبویّ [صَلَّی اللهُ علیهِ و آلِه و سلّم] که: «إنَّ الله تَعالیٰ خَلَقَ الملائکةَ وَ رَکَّبَ فیهمُ الْعَقلَ، وَ خَلَقَ البَهائِمَ وَ رَکَّبَ فیها الشَّهوةَ، وَ خَلَقَ

---

[1]. یَم: دریا.

[2]. ضرب‌المثل: «تَرکُ الْجوابِ جَوابٌ؛ جواب‌ندادنْ خودْ جواب است». امالی المفید ص ۱۱۸؛ امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: «**لا عوقِبَ الأحمَقُ بِمِثلِ السُّکوتِ عَنه**؛ احمق هرگز به چیزی بهتر از سکوت مجازات نشده است!». غرر الحکم ص ۶۲؛ امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: «**السّکوت علی الأحمق أفضلُ جوابِه**؛ سکوت در پاسخ احمق بهترین جواب اوست». و نیز ضرب‌المثل مشهوری است که: «جوابُ الأحمقِ السکوتُ عنه؛ جواب ابلهان خاموشی است».

[3]. بد سگالیدی: بد می‌اندیشید.

[4]. جِراء: مواجب و حقوق.

[5]. حَرون: سرکش.

[6]. فاتح: تند و از خری. تندد: تندی کند و خشگمین می‌شود. بَر سَری: به‌علاوه.

[7]. خَس: فرومایه.

[8]. تُندیدی: تندی کرد و خشمگین شد. شیرِ فُحول: شیر نر.

بنی آدَمَ وَ رَکَّبَ فیهِمُ العَقلَ والشَّهوة؛ فَمَن غَلَبَ عَقلُهُ شَهوَتَهُ فَهوَ أعلیٰ مِنَ المَلائکَة، و مَن غَلَبَ شَهوَتُهُ عَقلَهُ فَهوَ أدنیٰ مِنَ البَهائِم »[1]

در حدیث آمد که: «یزدانِ مجید *** خلقِ عالَم را سه گونه آفرید
یک گُرُه را جمله عقل و علم و جود *** آن فرشتَه‌ست و، نداند جز سجود
نیست اندر عُنصُرش حرص و هویٰ *** نورِ مُطلَق، زنده از عشق خدا
یک گروهِ دیگر از دانشْ تُهی *** همچو حیوان، از علف در فربِهی
او نبیند جز که اصطَبل و علف *** از شقاوتْ غافل است و از شَرَف
وآن سِوُم هست آدمی‌زاد و بَشَر *** از فرشته نیمی و نیمش ز خر
نیمِ خر، خود مایلِ سِفلی بوَد *** نیمِ دیگر، مایلِ عِلوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد *** زین دوگانه تا کدامین بُردْ نَرد
عقل اگر غالب شود، پس شد فُزون *** از ملائکْ این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود، پس کمتر است *** از بهائمْ این بشر؛ زآن گابتَر است[2]

آن دو قومْ آسوده از جنگ و حِراب *** وین بشرْ با دو مخالف در عذاب[3]

وین بشر هم زِ امتحان قسمت شدند *** آدمی‌شکلند و، سه امّت شدند
یک گُرُه مُستَغرِقِ مُطلَق شده *** همچو عیسیٰ با مَلَک مُلحَق شده[4]

نقشْ آدم، لیک معنا جبرئیل *** رَسته از خشم و هویٰ و قال‌وقیل
از ریاضَت رَسته، وز زهد و جهاد *** گوییا کز آدمی او خود نزاد

---

[1] . این روایت در علل‌الشرائع با اندکی اختلاف از امام صادق از امیرالمؤمنین علیهماالسلام آمده است؛ «خداوند متعال در خلقت ملائکه از عقل استفاده کرد و در خلقت حیوانات شهوت را به‌کار برد و در خلقت انسان عقل و شهوت، هر دو را به‌کار برد؛ پس هر کسی که عقلش بر شهوتش چیره شود او از ملائکه برتر است و هر کسی که شهوتش بر عقلش غالب شود پس او از حیوانات پست‌تر است.»

[2] . سوره الأعراف آیه ۱۷۹؛ « «و هرآینه تحقیقاً ما خلق کردیم از برای جهنّم بسیاری از افراد جنّ و انس را که دارای دل‌هایی هستند که با آن‌ها فهم نمی‌کنند، و برای آنان چشمانی است که با آن‌ها نمی‌بینند، و برای آنان گوش‌هایی است که با آن‌ها نمی‌شنوند. آن‌ها مانند چهارپایانند، بلکه از چهارپایان نیز گمراه‌ترند. ایشان همان غافلانند.»
بهائم: چهارپایان. زآن کَابتَر است: زیرا دم‌بُریده (ناقص و ناتمام) است.

[3] . حِراب: جنگ.

[4] . مُستَغرِقِ مطلق شده: کاملا در دریای الهی (ملکوت و عوالم رُبوبی) غرق و محو شده‌اند.

قسمِ دیگر با خران مُلحَق شدند *** خشمِ محض و شهوتِ مُطلق شدند

وَصفِ جبریلی در ایشان بود، رفت *** تنگ بود آن خانه و، آن وصفْ زَفت[1]

مرده گردد شخصْ چون بی‌جان شود *** خر شود چون جانِ او بی‌آن شود

زاغ گردد چون پیِ زاغان روَد *** جسم گردد جانْ چو او بی‌آن شود

زآنکه جانی کآن ندارد، هست پست *** این سخنْ حقّ است و صوفی گفته است[2]

او ز حیوان‌ها فزون‌تر جان کَنَد *** در جهانْ باریک‌کاری‌ها کند[3]

مکر و تَلبیسی که او تاند تنید *** آن ز حیوانِ دگر نایَد پدید[4]

جامه‌های زرکِشی را بافتن *** دُرّه‌ها از قعرِ دریا یافتن[5]

خُرده‌کاری‌های علمِ هندسه *** یا نجوم و علمِ طبّ و فلسفه

کآن تعلُّق با همین دُنیی‌سْتَش *** ره به هفتم آسِمان بر نیستش

این همه، علمِ بنای آخور است *** که عِمادِ بودِ گاو و اُشتُر است[6]

بهرِ اِستِبقای حیوانْ چند روز *** نامِ آن کردند این گیجانْ رموز![7]

علمِ راهِ حقّ و علمِ مَنزِلش *** صاحبِ دل داند آن را با دلش[8]

پس در این ترکیبِ حیوانِ لطیف *** آفرید و کرد با دانشْ أَلیف[9]

نامْ ﴿کالْأنعام﴾ کرد آن قوم را *** زآنکه نسبت کو به یَقظه نَوْم را؟![10]

روحِ حیوانی ندارد غیرِ نوْم *** حِسّ‌های مُنعَکِس دارند قوم[11]

یَقظِه آمد، نوْمِ حیوانی نمانْد *** انعکاسِ حِسِّ خود از لَوحْ خوانْد[12]

همچو حسِّ آن‌که خوابْ او را رُبود *** چون شد او بیدار، عکسِ او نمود[13]

لاجَرم أسفَل بوَد از سافِلین *** ترکِ او کن: ﴿لا أُحِبُّ الْآفِلین﴾[14]

---

[1] . زفت: بزرگ و عظیم.

[2] . جانی کآن ندارد: جانی که قوّه قدسیّه و حیات قلبی را ندارد.

[3] . بریتانیا (الف): فزون‌تر جا کند.

[4] . نسخهٔ قونیه: داند تنید.

[5] . دُرّه‌ها: مرواریدها.

[6] . عِماد: ستون و پایهٔ. بود: هستی.

[7] . اِستِبقا: زنده‌داشتن، بقا.

[8] . علمِ مَنزِل: علم به منزلگاه‌ها و مقامات و مرتبه‌های راه حق. علمِ مُنزَل: علمی که از طرف خدا نازل شده.

[9] . أَلیف: مونِس، (همنشین).

[10] . یَقظه: بیداری. نوم: خواب.

[11] . منعکس: واژگون.

[12] . لوح: (لوح وجود خود).

[13] . عکس: برعکس.

[14] . سوره التین آیه ۴ و ۵؛ ﴿هر آینه حقّاً ما انسان را در بهترین موقعیّت و نیکوترین قِوام وجودی آفریدیم، سپس او را به پائین‌ترین درجه از منازل پست فرو فرستادیم﴾. سوره الأنعام آیه ۷۶؛ «... من افول‌کنندگان و غروب‌کنندگان را دوست ندارم.»

أسفَل بوَد از سافِلین: از پایین‌ترین افراد نیز پایین‌تر و فرومایه‌تر است. ترکِ

## در تفسیر آیهٔ: ﴿وَ أمّا الَّذینَ فی قُلوبِهِم مَرَضٌ فَزادَتهُم رِجساً إلیٰ رِجسِهِم﴾ [و قوله: ﴿یضِلُّ بِهِ کثیراً و یهدی بِهِ کثیرا!﴾][1]

زآنکه استعدادِ تبدیل و نَبَرد *** بودَش از پستیّ و آن را فوْت کرد

بازْ حیوان را چو استعداد نیست *** عُذرِ او اندر بَهیمی، روشنی‌ست[2]

زو چو استعداد شد -کآن رَهبَر است- *** هر غذایی کُاو خورَد، مغزِ خر است[3]

گر بلادُر خورْد او، اَفیون شود *** سَکته و بی‌عقلی‌اش افزون شود[4]

مانْد یک قسمِ دگر در اجتهاد *** نیمْ حیوان، نیمْ حَیِّ بارَشاد[5]

روز و شب در جنگ و اندر کِشمکَش *** کرده چالیش اوّلش با آخِرَش[6]

## چالیشِ عقل با نفس، همچون تَنازُعِ مجنون با ناقه؛ میلِ مجنون سوی حُرّه و میلِ ناقه سوی کُرّه، چنان‌که خود گفته: «هَویٰ ناقَتی خَلْفی وَ قُدّامیَ

---

او کن...: او را رها کن و بگو: من غروب‌کنندگان را (و این حیوان‌سیرتان را که فروغ خود را در آخرت از دست خواهند داد) دوست ندارم.

[1]. سوره التوبه آیه ۱۲۵؛ «امّا برای آنان که دل‌هایشان به مرض (کفر و نفاق) مبتلاست پس موجب افزایش پلیدی بر پلیدی سابق آنان می‌گردد و با حال کفر از دنیا می‌روند!». سوره البقره آیه ۲۶؛ «خداوند به‌واسطه این مثال‌ها جماعت بسیاری را گمراه می‌کند، و نیز به واسطه آن‌ها گروه بسیاری را هدایت می‌کند.»

قسمت داخل قلّاب از نسخهٔ قونیه الحاق شده است.

[2]. بَهیمی: داشتن صفات حیوانی.

[3]. شد: رفت.

[4]. بَلادُر: میوهٔ درختی در هند که برای تقویت حافظه و بیماری‌های مغز مصرف دارویی دارد. اَفیون: تریاک (مخدِّر و مایهٔ سستی و زوال عقل).

[5]. حَیّ: زنده. با رشاد: هدایت‌یافته، رستگار.

[6]. چالیش: چالش، کشمکش.

الْهَویٰ ***وَ إنّی وَ إیّاها لَمُختَلِفانِ»[1]

همچو مجنون در تنازُع با شتر *** گه شتر چَربید و گه مجنونِ حُرّ[2]

همچو مجنونند و چون ناقَه‌ش یقین *** می‌کِشد آن پیش و، آن واپس به‌کین[3]

میلِ مجنون پیشِ آن لیلی رَوان *** میلِ ناقه پس، پی طِفلش دَوان
یک‌دم ار مجنون ز خود غافل شدی *** ناقه گردیدیّ و واپس آمدی

عشق و سودا چون‌که پُر بودش بَدَن *** می‌نبودش چاره از بی‌خودشدن[4]

آن‌که او باشد مراقب، عقل بود *** عقل را سودای لیلی در رُبود
لیک ناقه بس مراقب بود و چُست *** چون بدیدی او مَهارِ خویش سُست

فهم کردی زو که غافل گشت و دَنگ *** رو سپس کردی به کُرّه بی‌درنگ[5]

چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا *** کاو سپس رفتَه‌ست بس فرسنگ‌ها[6]

در سه‌روزه رَه، بِدین احوال‌ها *** مانْد مجنون در تردُّدْ سال‌ها
گفت: «ای ناقه، چو هر دو عاشقیم *** ما دو ضِدّ، بس هَمرهِ نالایقیم
نیستت بر وفقِ من مِهر و مَهار *** کرد باید از تو عُزلتْ اختیار»

---

[1] . حُرّه: زن آزاد، (لیلی). هویٰ ناقَتی...: میل و خواستهٔ شترم پشت سر من (و در پیش کرّه) است و میل و اشتیاق من در پیش رو (و نزد محبوبه)، و حقّاً که ما یکی نیستیم (و دو مقصود در اندیشه داریم).

[2] . حُرّ: آزاده.

[3] . مونیخ (ب): واپس یقین.
کین: لجاجت.

[4] . بریتانیا (الف): برْبودش بدن.
سودا: فکر، (خیال محبوب).

[5] . زو: از او. دَنگ: (بیهوش).

[6] . سپس: (عقب).

این دو همرَهْ یکدگر را راهزن *** گُمرهْ آن جانْ گُاو فرونایَد ز تَن
جان ز هجرِ عرشْ اندر فاقه‌ای *** تن ز عشقِ خاربُنْ چون ناقه‌ای[1]
جان گشاید سوی بالا بال‌ها *** در زده تن در زمینْ چنگال‌ها

———————————

«تا تو با من باشی -ای مرده‌یْ وَطن- *** بس ز لیلی دور مانَد جانِ من
روزگارم رفت زین‌گون حال‌ها *** همچو تیه و قومِ موسیٰ سال‌ها[2]
خُطوَتَینی بود این رَه تا وِصال *** مانده‌ام در ره ز سستی چند سال[3]
راهْ نزدیک و بمانْدم سختْ دیر *** سیر گشتم زین سواری، سیر، سیر»
سرنگون خود را ز اُشتُر درفِکند *** گفت: «سوزیدم ز غَم، تا چند، چند؟!»
تنگ شد بر وی بیابانِ فراخ *** خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آن‌چنان افکند خود را سختْ زیر *** که مُخَلخَل گشت جسمِ آن دلیر[4]
چون چنان افکند خود را زیر و پست *** از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا: «گو شَوَم *** در خَمِ چوگانْش غَلطان می‌روم»[5]

———————————

زین گُنَد نفرینْ حکیمِ خوش‌سخن *** بر سواری گُاو فرونایَد ز تَن
عشقِ مؤلی کی کم از لیلیٰ بوَد؟! *** گوی‌گشتنْ بهرِ او أولیٰ بوَد
گوی شو، می‌گرد بر پهلویِ صدق *** غَلط‌غلْطان در خَمِ چوگانِ عشق
کاین سفر زین پس بوَد جَذبِ خدا *** و آن سفر بر ناقه باشد سیْرِ ما
این‌چنین سیْری‌ست مُستَثنیٰ ز جِنس *** کآن فُزود از اجتهادِ جِنّ و اِنس

---

[1] . فاقه: فقر و مسکنت. خاربُن: بوتهٔ خار (که خوراک شتر است). ناقه: شتر.
[2] . تیه: بیابانی که قوم موسیٰ علیه السلام چهل سال در آن سرگردان بودند.
[3] . نسخهٔ قونیه: مانده‌ام در ره ز شَستت. (شَست: دام).
[4] . مُخَلخَل: سوراخ سوراخ.
[5] . گو: گویِ چوگان.

این‌چنین جَذبی‌ست -نی هر جذبِ عام- *** که نهادش فضلْ احمد؛ و السّلام[1]

# نوشتنِ آن غلامْ قصّهٔ شکایتِ نقصانِ اِجری سوی پادشاه[2]

قصّه کوتَه کن برای آن غلام *** که سوی شَه برنوشتَه‌ست او پیام
رُقعهٔ پُرجنگ و پُرهستیّ و کین *** می‌فرستد پیشِ شاه نازنین[3]

———————

کالبدْ نامَه‌ست، اندر وی نِگر *** هست لایق شاه را؟ آنگه ببَر
گوشه‌ای رو، نامه را بُگشا، بخوان *** بین که حرفش هست در خوردِ شَهان؟
گر نباشد درخور، آن را پاره کن *** نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فَتحِ نامهٔ تن زَب مَدان *** ور نه هرکس سرّ دل دیدی عیان[4]

نامه‌بُگشادن چو دشوار است و صَعْب *** کارِ مردان است، نی طفلانِ لَعب[5]

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم *** زآنکه در حرص و هویٰ آغشته‌ایم
باشد آن فهرستْ دامی عامه را *** تا چنان دانند مَتنِ نامه را
بازکن سَرْنامه را، گردن متاب *** زین سخن، واللهُ أعلَم بِالصَّواب[6]

هست آن عنوان چو اقرارِ زبان *** متنِ نامه‌یْ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرارِ تو؟ *** تا منافق‌وار نبْوَد کار تو
چون جَوالِ بس گرانی می‌بَری *** زآن نیاید کم که در وی بنْگری[7]

تا چه داری در جَوال از تلخ و خَوش؟ *** گر همی‌ارزد کشیدن را، بگَش
ور نه، خالی کن جَوالت را ز سنگ *** بازخَر خود را از این بیگار و ننگ

---

[1] . شرح منازل السائرین (قاسانی) ص ۲۱، سرّ الأسرار (جیلانی) ص ۴۷، تفسیر فخر رازی ج ۵ ص ۱۷۶، تفسیر المحیط الأعظم سیدحیدرآملی ج ۱ ص ۲۶۶؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**جَذبَةٌ مِن جَذَباتِ الحَقِّ تُوازی عِبادَةَ الثَّقَلَین**؛ یک کشش از کشش‌های حضرت خداوند رحمٰن، برابر با عبادت جنّ و اِنس است».
خُطوَتین: دو قدم.

[2] . اِجری: مواجب و حقوق.

[3] . پرهستی: پر از غرور و اظهار وجود.

[4] . زَب: آسان.

[5] . صَعب: دشوار. لَعب: بازی.

[6] . فاتح: گردن بتاب.
واللهُ أعلَم بِالصَّواب: و خداوند به درستی آگاه‌تر است.

[7] . نسخهٔ قونیه: نباید کم.
جَوال: کیسهٔ بزرگ حمل بار.

در جَوالْ آن کُن که می‌باید کِشید *** سوی سلطانان و شاهانِ رَشید
زشت نبْوَد کاین جوال مرده‌ریگ *** می‌کِشیّ و باشد آن هم پر ز ریگ؟![1]

چون نمی‌تانی که پُر لَعلش کُنی *** هم تُهی بهتر چو هم‌جنسِ تَنی[2]

# حکایت آن فقیه که با دَستارِ بزرگ بود و آن که دستارش ربود، و بانگ‌کردنِ او که: «بازش کن و ببین و آنگاه آن را ببَر»[3]

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود *** در عِمامه‌یْ خویش در پیچیده بود[4]

تا شوَد زفت و نماید آنْ عظیم *** چون درآید سوی مَحفِل در حَطیم[5]

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته *** ظاهرِ دَستار از آن آراسته
ظاهرِ دَستارْ چون حُلّه‌یْ بهشت *** چون منافقْ اندرونْ رسوا و زشت[6]

پاره‌پاره دَلق و پنبه و پوستین *** در درونِ آن عِمامه بُد دَفین[7]

رویْ سویِ مدرسه کرده صَبوح *** تا بِدین ناموسْ او یابد فُتوح[8]

در رهِ تاریکْ مردی جامه‌کَن *** منتظر اِستاده بود از بهرِ فن
در ربود او از سرش دستار را *** پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد: «کِای پسر *** باز کُن دستار را، آنگه ببَر
این‌چنین که چارپَرّه می‌پَری *** بازکن آن هدیه را که می‌بَری[9]

بازکن آن را، به دست خود بمال *** آنگهان خواهی ببَر، کردم حلال»
چون‌که بازش کرد آن که می‌گریخت *** صد هزارش ژنده اندر ره بریخت
زآن عِمامه‌یْ زَفتِ نابایستِ او *** مانْد یک گز کهنه‌ای در دستِ او[10]

بر زمین زد کهنه را: «کِای بی‌عیار *** زین دَغَل ما را برآوردی ز کار![11]

این چه تزویر است و مکر است و چه شیْد *** کاو فِکندی مر مرا در قیدِ صید؟![12]

---

[1] . مرده‌ریگ: میراث مُرده، (بی‌ارزش و بی‌مایه).
[2] . هم تُهی...: چون جوال (کیسه) تو هم‌جنس تن است (و پر از شهوت و حرص و طمع است) تهی بودنش بهتر است.
[3] . دَستار: عمامه.
[4] . ژنده‌ها: پارچه‌های کهنه و فرسوده.
[5] . زَفت: بزرگ. حَطیم: نام موضعی در مسجدالحرام است.
[6] . حُلّه: جامه‌های فاخر و گرانبها.
[7] . دَلق: جامه‌های فرسوده و کهنه. دَفین: پنهان‌شده.
[8] . صَبوح: هنگام صبح. ناموس: (وقار ساختگی). فُتوح: گشایش، (فتوحات دنیوی).
[9] . چارپرّه می‌پری: با چهار بال (به‌سرعت) پرواز می‌کنی، (با شتاب می‌دوی).
[10] . گز: مقیاس طول.
[11] . بی‌عیار: بی‌ارزش. دَغَل: حیله.
[12] . شیْد: مکر و فریب.

شرم نامَد مر تو را زین ژنده‌ها *** از دَغلْ بفْگَندی‌ام ای پر دَغا»[1]

گفت: «بنْمودم دَغَل، لیکن تو را *** از نصیحت بازگفتم ماجرا»

# نصیحتِ دنیا، اهل دنیا را به زبان حال، و بی‌وفاییِ خود را وا نمودن به وفا جویندگان از او، و نکوهیدنِ خویش

همچنین دنیا اگرچه خوش شکُفت *** عیبِ خود را بانگ زد، با جمله گفت[2]

اندر این کوْن و فساد، ای اوستاد *** آن دغلْ کوْن و، نصیحتْ آن فساد[3]

کوْن می‌گوید: «بیا، من خوش‌پِی‌ام» *** و آن فسادش گفت: «رو، من لاشَی‌ام!»[4]

ای ز خوبیّ بهاران لب‌گزان *** بنْگر آن سردیّ و زردیِّ خَزان
روز دیدی طلعتِ خورشیدْ خوب؟ *** مرگِ او را یاد کن وقتِ غروب
بَدر را دیدی بر این خوش‌چارطاق؟ *** حسرتش را هم ببین وقتِ مُحاق[5]

کودکی از حُسْن شد مولای خلق *** بعدِ فردا شد خَرِف، رُسوایِ خلق[6]

گر تنِ سیمین‌بَران کردت شکار *** بعدِ پیری بینْ تَنی چون پنبه‌زار
ای پدیده لوت‌های چرب، خیز *** فَضلهٔ آن را ببین در آبریز[7]

مر خَبَث را گو که: «آن خوبی‌ت کو؟ *** در فریبْ آن حسن و مرغوبی‌ت کو؟[8]

بر طَبَق کو عشوه و نرمیّ و خوت؟ *** بر سبد کو جلوه و نَغزیّ و بوت؟»[9]

گوید: «آن، دانه بُد و، من دامِ آن *** چون شدی تو صید، دانه شد نهان»
بس أنامِلْ رَشکِ استادان شده *** در صناعت، عاقبتْ لرزان شده[10]

نرگسِ چشمِ خُماری همچو جان *** آخِرْ أعمَش بین و، آب از وی چِکان[11]

حیدری کاندر صفِ شیران روَد *** آخِرْ او مغلوبِ موشی می‌شود[12]

---

[1] . دَغا: مکر و فریب.

[2] . نسخهٔ قونیه: .../ بانگ زد، هم بی‌وفایی خویش گفت.

[3] . کوْن: هستی. فساد: زوال و نابودی. دغل: مکر و فریب.

[4] . خوش‌پِی: خوش‌قدم. لاشی‌اَم: عدم هستم و چیزی نیستم.

[5] . بَدر: قرص کامل ماه. چارطاق: (آسمان). مُحاق: شب‌های آخر ماه که هلال ماه دیده نمی‌شود.

[6] . خَرِف: کسی که به سبب پیری عقلش زائل گشته است.

[7] . لوت: أنواع طعام. آبریز: مستراح.

[8] . خَبَث: پلیدی و نجاست.

[9] . این دو بیت در نسخهٔ قونیه با هم این‌گونه آمده است: مر خَبَث را گو که: «آن خوبی‌ت کو؟/ بر طبق آن ذوق و آن نَغزیّ و بو؟»
نَغزیّ: خوبی و نیکویی.

[10] . أنامل: سرانگشتان.

[11] . نرگس چشم: (چشم زیبا). أعمش: چشم ضعیف که از آن آب بیاید.

[12] . حیدر: شیر (مرد شجاع).

طبعِ تیز دوربینِ مُحتَرِف *** چون خرِ پیرش ببین آخِرْ خَرِف[1]

زلفِ جَعدِ مُشکبارِ عقل‌بَر *** آخِرْ آن چون دُمِّ زشتِ پیرِ خَر[2]

خوش ببین کوْنَش ز اوّل با گشاد *** وآخِرْ آن رُسواییِ‌اش بین و فساد
زآنکه او بنْمود پیدا دام را *** پیشِ تو برکَنْد سَبَلَت خام را
پس مگو: «دنیا به تَزویرم فریفت *** ورنه عقلِ من ز دانه می‌شِکیفت»[3]

طوْقِ زرّین و حمایل بین، هِله *** غُلّ و زنجیری شدَه‌ست و سلسله[4]

همچنین هر جُزوِ عالَم می‌شِمَر *** اوّل و آخِر درآرَش در نظر
هرکه آخِربین‌تر، او مسعودتر *** هرکه آخوربین‌تر، او مطرودتر[5]

روی هر یک چون مهِ فاخر ببین *** چون‌که اوّل دیده‌ای، آخِر ببین
تا نباشی همچو ابلیسْ أعوَری *** نیم بیند، نیم نی، چون أبتَری[6]

دیدْ طینِ آدم و دینش ندید *** این جهان دید، آن جهان‌بینَش ندید[7]

فضلِ مردان بر زنان -ای بوشُجاع- *** نیست بهرِ قوّت و کسب و ضیاع[8]

ورنه شیر و پیل را بر آدمی *** فضل بودی بهرِ قوّت، ای عَمیّ[9]

فضل مردان بر زن -ای حالی‌پَرَست- *** زآن بوَد که مرد پایان‌بین‌تر است[10]

مرد کاندر عاقبت‌بینی خَم است *** او زِ اهلِ عاقبت -چون زنْ- کم است[11]

از جهان دو بانگ می‌آید به ضدّ *** تا کدامین را تو باشی مستعِدّ
آن یکی، بانگش نُشورِ أتقیا *** و این دِگر، بانگش فریبِ أشقیا[12]

بانگِ خار و بانگِ اِشکوفه شِنو *** بعد از آن شو بانگِ خارَش را گرو:
«من شکوفه‌یْ خارَم ای فَخرِ کِبار *** گُل بریزد، من بمانم شاخِ خار»
بانگِ اِشکوفه‌ش که: «اینَک گُل‌فروش!» *** بانگِ خارِ او که: «سوی ما مکوش!»

---

[1] . مُحتَرِف: هنرمند.

[2] . جَعد: موی پیچیده و مُجَعَّد.

[3] . نسخهٔ قونیه: ور نه عقل من ز دامش می‌گریخت.

[4] . هِله: هان، (حرف تنبیه). سلسله: زنجیر و بند.

[5] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: اوّل‌بین‌تر.
مَطرودتر: رانده‌شده‌تر، (از سعادت رانده‌تر و دورتر است).

[6] . أعوَر: یک‌چشم. أبتر: ناقص و دم‌بُریده.

[7] . سوره ص آیه ۷۱، ۷۲ و ۷۶؛ ﴿[یاد کن] زمانی را که پروردگارت به ملائکه گفت: من می‌خواهم بشری از گِل بیافرینم پس چون خلقتش را استوار ساختم و از روح خود در او دمیدم برای او خود را به سجده افکنید... (ابلیس) گفت: من از او (آدم) بهترم؛ چراکه مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گِل! (و روح خدا را در او ندید)﴾
طین: گِل. آن جهان‌بینش ندید: آن قوّهٔ جهان‌بینی و بصیرت او را ندید.

[8] . ضیاع: زمین‌ها.

[9] . بهر: به‌جهت. عَمیّ: کور.

[10] . حالی‌پَرَست: دنیا پرست، دنیا بین، ظاهربین.

[11] . مونیخ (ب): او ز مرد عاقبت.
خَم است: درمانده و از کار افتاده.

[12] . نُشورِ أتقیا: حیات‌بخش پرهیزگاران. أشقیا: شقاوتمندان.

این پذیرفتی، بمانْدی زآن دگر *** که مُحِب از ضِدِّ محبوب است گر[1]

آن یکی بانگْ اینکه: «اینَک حاضرم!» *** بانگِ دیگر: «بنْگر اندر آخِرم حاضریّام هست چون مکر و کین *** نقشِ آخِر زآینهیْ اوّل ببین»

چون یکی زین دو جَوال‌اندر شدی *** آن دگر را ضدّ و نادَرخور شدی[2]

ای خُنُک آنکُاو ز اوّلْ آن شنید *** کِش عقول و مِسمَعِ مردان شنید[3]

خانه خالی یافت، جا را او گرفت *** غیرِ آنَش کژ نماید یا شِگِفت[4]

کوزهٔ نو کُاو به خود بوْلی کِشد *** آن خَبَث را آبْ نتوانَد بَرد[5]

در جهانْ هر چیزْ چیزی را کِشد *** کُفرْ کافر را و، مُرشَد را رَشَد[6]

در جهان هر چیزْ چیزی جذب کرد *** گرمْ گرمی را کِشید و، سردْ سرد

کهرُبا هم هست و مِغناطیس هست *** تا تو آهن یا گهی، آیی به شَست[7]

بُردْ مغناطیست ار تو آهنی *** ور گهی، بر کهرُبا هم می‌تَنی

آن یکی چون نیست با أخیارْ یار *** لاجَرم شد پهلویِ فُجّارْ جار[8]

و آن یکی را صحبتِ خارْ اختیار *** لاجَرم شد پهلوی هر خارْ خوار[9]

هست موسیٰ پیشِ قِبطی بس ذَمیم *** هست هامان پیشِ سِبطی بس رَجیم[10]

جانِ هامانْ جاذِبِ قِبطی شده *** جانِ موسیٰ طالبِ سِبطی شده

معدهٔ خَرْ کَه کِشَد در اِجتِذاب *** معدهٔ آدمْ جَذوبِ گندم‌آب[11]

گر تو نشْناسی کسی را از ظَلام *** بنْگر او را کُاوش سازیدَهست امام[12]

# بیان آنکه عارف را غذایی است از نور حق، که: «أبیتُ عِندَ رَبّی یُطعِمُنی و

---

[1] . المَجازات النبویّه (سید رضی)، ص ۱۷۱؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «محبّت هرچیزی انسان را [از دیدن غیر آن]، کور و کر می‌کند.»

[2] . جَوال: کیسهٔ بزرگ.

[3] . مِسمَع: ابزار شنیدن، گوش.

[4] . شرح مثنوی بحرالعلوم: کژ نماید ناشگفت.

[5] . بوْل: شاش.

[6] . مُرشَد: هدایت‌یافته. رَشَد: هدایت.

[7] . کَهرُبا: مادّه‌ای که کاه را جذب می‌کند. مغناطیس: آهنربا. کَه: کاه. شَست: دام.

[8] . أخیار: خوبان. فُجّار: گناهکاران، فاسقان. جار: همسایه، مجاور، مونِس.

[9] . شرح مثنوی بحرالعلوم: پهلوی هر خارْ خار.

[10] . قِبطی: از قوم فرعون. ذَمیم: مذموم و ناپسند. سِبطی: از قوم موسیٰ علیه‌السلام (از نسل بنی‌اسرائیل). رَجیم: رانده‌شده.

[11] . اجتذاب: جذب‌کردن. جَذوب: جذب‌کننده. گندم‌آب: گندم و آب.

[12] . از ظَلام: به‌خاطر تاریکی. بنگر او را...: پس به آن کسی نگاه کن که او را امام و پیشوای خود قرار داده است.

## يَسقينی » و قوله صَلّی اللهُ عَلَیهِ وَ آله:

## «اَلجوعُ طَعامُ اللهِ، یُحیی بِهِ أبدانَ الصِّدّیقین »، أیْ طَعامُ اللهِ فی الْجوعِ[1]

زآنکه هر کرّه پیِ مادر روَد *** تا بِدان جنسیّتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد *** شیرِ خَر از نیمِ زیرینه بوَد
عدلْ قَسّام است و، قسمتْکردنی‌ست *** ای عجب که جَبرْ نیّ و ظلم نیست[2]

جَبر بودی، کِی پشیمانی شدی؟! *** ظلم بودی، کِی نگهبانی بُدی؟![3]

روزْ آخِر شد، سَبَق فردا بوَد *** رازِ ما را روزْ کِی گُنجا بوَد؟![4]

□ حاصلْ آن کاندر دخول و در إیاب *** درنِگر، وَ اللهُ أعلمْ بالصَّواب[5]

## خطاب با مغرورانِ دنیا و گرفتارانِ نفْس

ای بکَرده اعتمادِ واثِقی *** بر دَم و بر چاپلوسِ فاسِقی[6]

قُبّه‌ای برساختَه‌ستی از حُباب *** آخر آن خیمَه‌ست بس واهی‌طناب[7]

---

[1] . کشف المحجوب، ص ۳۶۴؛ رسول اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «من شب را نزد پروردگارم به سر می‌برم، و او مرا غذا و آب می‌دهد.»
تهذیب الأسرار فی اصول التصوّف ص ۱۴۵ این عبارت دوم را به یحییٰ بن معاذ نسبت می‌دهد که گفت: «الجوعُ طَعامُ اللهِ فی الأرض، یَشبَعُ بِهِ أبدانُ المُریدین؛ گرسنگی طعام خداوندی است بر روی زمین، که بدن‌های طالبان بدان سیر می‌گردد.» و سبزواری آن را روایت نبوی دانسته است و البته مضامین قریب به این عبارت در روایات بسیار است؛ در مصباح الشریعه ص ۷۷ از امام صادق علیه‌السلام آمده است: «**الجوعُ إدامٌ للمؤمنین و غِذاءٌ للروح و طعام للقلب و صحّة للبدن**؛ گرسنگی نان‌خورش برای مؤمنین است و غذایی برای روی و طعامی برای قلب و صحّت است برای بدن.»
أیْ طَعام الله فی الجوع: یعنی طعامِ خداوندی در گرسنگی [به صِدّیقین] می‌رسد.

[2] . قَسّام: قسمت‌کننده. جَبر: غلبهٔ تقدیر خدا به گونه‌ای که اختیاری برای انسان نباشد.

[3] . کِی نگهبانی بُدی: چگونه خداوند حافظ بندگان باشد؟!

[4] . آخِر شد: به پایان رسید. سَبَق: درس روزانه.

[5] . إیاب: بازگشت. وَ اللهُ أعلمْ بالصَّواب: و خداوند به درستی آگاه‌تر است.

[6] . واثق: با وثوق و اطمینان، (محکم).

[7] . واهی: سست.

زَرْق چون برق است، اندر نورِ آن *** راه نتوانند دیدنْ رهروان[1]

این جهان و اَهلِ آن بی‌حاصلند *** هر دو اندر بی‌وفایی یک‌دِلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست *** گرچه رو آرَد به تو، آن رو قَفاست[2]

اهلِ آن عالَم چو آن عالَم ز بِرّ *** تا ابد در عهد و پیمانْ مُستَقِرّ[3]

خودْ دو پیغَمبر به هم کِی ضد شدند؟! *** مُعجزاتِ همدگر کِی بِسْتَدند؟!
کِی شود پژمرده میوه‌یْ آن جهان؟! *** شادیِ عُقبیٰ نگردد اَندُهان[4]

نفسْ بی‌عَهد است، زآن‌رو کُشتنی‌ست *** او دَنیّ و قبله‌گاهِ او دَنی‌ست[5]

نفْس‌ها را لایق است این انجمن *** مُرده را درخور بوَد گور و کفن
نفْس اگرچه زیرک است و خُرده‌گیر *** قبله‌اش دنیاست؛ او را مُرده گیر
آبِ وحیِ حقْ بِدین مُرده رسید *** شد ز خاکِ مرده‌ای زنده پدید
تا نیاید وحی زو، غَرّه مباش *** تو بِدان گُل‌گونهٔ «طالَ بَقاش»[6]

بانگ و صیتی جو که آن خامِل نشد *** تابِ خورشیدی که آن آفِل نشد[7]

آن هنرهای دقیق و قال‌وقیل *** قومِ فرعونند، أجَل چون آبِ نیل
رونق و طاق و طُرُنب و سِحرشان *** گرچه خَلقان را کِشد گردن‌کِشان[8]

سحرهای ساحرانْ دان جمله را *** مرگْ چوبی دان که شد آن اژدها
جادویی‌ها را همه یک لقمه کرد *** یک جهان پُرشب بُد، آن را صُبح خَورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش *** بل همان‌سان است گُاو بودَست پیش
در اثرْ افزون شد و در ذات نی *** ذات را افزونی و آفات نی[9]

حق ز ایجادِ جهانْ افزون نشد *** آنچه اوّلْ آن نبود، اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجادِ خَلق *** در میانِ این دو افزونی‌ست فرق
هست افزونیْ اثرْ اظهارِ او *** تا پدید آید صفات و کارِ او[10]

هست افزونیّ هر ذاتی دلیل *** کاو بوَد حادث، به علّت‌ها عَلیل[11]

---

[1] . مونیخ (ب): شب‌روان.
زَرق: تزویر و نیرنگ.
[2] . قَفا: پشت.
[3] . نسخهٔ قونیه: مستمرّ.
برّ: نیکی. مستقِرّ: پابرجا.
[4] . اندُهان: جمع اندوه.
[5] . دَنی: پست و فرومایه.
[6] . تا زمانی که وحی حق به تو نرسد فریب نفسِ مرده و ظاهر آراستهٔ آن را مخور، زیرا دعای مردم برای بَقای آن که می‌گویند «طال بَقاش» به آن حیات سرمدی نمی‌دهد.
[7] . صیت: آوازه. خامل: گمنام و بی‌نام و نشان. آفِل: غروب‌کننده.
[8] . طاق و طُرُنب: شکوه و فَرّ. گرچه خلقان...: هرچند مردم را به‌سوی خود جذب می‌کند تا گردن‌هایشان را برای دیدن آن‌ها دراز کنند.
[9] . حاشیه نسخهٔ قونیه: افزونی و إنبات.
[10] . هست افزونی اثر اظهار او: زیادیِ اثر برای نشان‌دادن او است.
[11] . حادث: (آنچه مانند خداوند قدیم نیست بلکه مسبوق به عدم است). به علّت‌ها عَلیل: انواع امراض را دارد، (به تمام جهات نقص که لازمهٔ حدوث آن است متّصف است).

نکته شد باریک اینجا ای رفیق *** لیک بشنو تو مقالاتِ دقیق[1]

# تفسیر آیهٔ ﴿فَأوجَسَ فی نفسِهِ خیفةً موسیٰ، قُلنا لا تَخَف﴾[2]

گفت موسیٰ: «سِحر هم حیران‌کُنی‌ست *** چون کنم؟ کاین خلق را تمییز نیست»
گفتْ حق: «تمییز را پیدا کنم *** عقلِ بی‌تمییز را بینا کنم[3]

چون‌که مُعجِزهات را ظاهر کنم *** عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقلِ بی‌تمییز را *** کور سازم جاهلِ ناچیز را
گرچه چون دریا برآوردند کف *** موسیا، تو غالب آیی؛ ﴿لا تَخَف﴾!»
بود اندر عهدْ خودْ سِحرْ افتخار *** چون عصا شد مار، آن‌ها گشت عار

---

هر کسی را دَعویِ حُسن و نمک *** سنگِ مرگ آمد نمک‌ها را مِحَک[4]

سِحر رفت و معجزه‌یْ موسیٰ گذشت *** هر دو را از بامِ بود افتاد طشت[5]

بانگِ طشتِ سِحرْ جز لعنت نماند *** بانگِ طشتِ دین بجز رفعت نماند

چون مِحَکّ پنهان شدَه‌ست از مرد و زن *** در صف آ -ای قَلب- و اکنون لاف زن![6]

وقتِ لاف اَستت، مِحَک چون غائب است *** می‌برندت از عزیزی دست‌دست
هر دَمت عِزّی و نازی درفُزود *** چون مِحَک آمد چرا گشتی کبود؟!
قلب می‌گوید ز نَخوت هر دَمَم: *** «ای زرِ خالص، من از تو کِی گمم؟!»[7]

زر همی‌گوید: «بلی ای خواجه‌تاش *** لیک می‌آید مِحَک، آماده باش»[8]

مرگِ تن هَدیَه‌ست بر اصحاب راز *** زرّ خالص را چه نقصان است گاز؟![9]

---

[1] . مَقالات: سخن‌ها.

[2] . سوره طه آیه ۶۷ و ۶۸؛ «پس موسیٰ در دل ترسی احساس کرد، [به او] گفتیم: مَترس، بی‌گمان تو برتری!»

[3] . پیدا کنم: پدید می‌آورم.

[4] . بریتانیا (الف): عمل‌ها را مِحَکّ.

[5] . بود: هستی. هر دو را...: سحر و معجزه هر دو از بین رفتند و فنای آن‌ها بر همگان آشکار شد [ولیکن آواز طشت معجزه رفعت بود که باقی ماند و بانگ طشت سحرْ لعنت].

[6] . قَلب: تقلّبی.

[7] . نخوت: تکبّر.

[8] . خواجه‌تاش: همتا و رفیق.

[9] . البصائر و الذخائر ج ۷ ص ۲۸۶؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**المَوتُ تُحفَةُ المؤمن**؛ مرگ، ارمغان و هدیهٔ مؤمن است.» و مستدرک حاکم نیسابوری ج ۳ ص ۱۳۷؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**تُحفَةُ المُؤمنِ المَوتُ**؛ هدیه و ارمغان برای مؤمن، مرگ است.»
گاز: (۱) دندان‌گرفتن (که با آن خلوص طلا را می‌سنجند)، (۲) قیچی (که با بریدن طلای خالص چیزی از ارزش آن کم نمی‌شود و بریدن استعاره از

قلب اگر در خویش آخِربین بُدی *** آن سیَه کآخِر شد او، اوّلْ شدی
چون شدی اوّلْ سیَه اندر لِقا *** دور بودی از نفاق و از شِقا[1]

کیمیای فضل را طالب بُدی *** عقلِ او بر زَرقِ او غالب شدی[2]

چون شکسته‌دل شدی از حالِ خویش *** جابرِ اِشکستگان دیدی به پیش[3]

عاقبت را دیدْ او، اشکسته شد *** از شکسته‌بند در دَمْ بسته شد
فضلْ مس‌ها را سوی اِکسیر رانْد *** آن زَر اندود از کَرمْ محروم ماند[4]

ای زَر اندوده، مکن دَعوی، ببین *** که نمانَد مُشتری‌ت أعمیٰ چنین[5]

نورِ مَحشرْ چشم‌ها بینا کند *** چشم‌بندیِّ تو را رسوا کند
بنْگر آن‌ها را که آخِر دیده‌اند *** حسرتِ جان‌ها و رَشکِ دیده‌اند[6]

منْگر آن‌ها را که حالی دیده‌اند *** سِرِّ فاسد زَ اصلِ سَر بُبریده‌اند[7]

پیشِ حالی‌بین که در جهل است و شک *** صبحِ صادق، صبحِ کاذب، هر دو یَک
صبحِ کاذب صد هزاران کاروان *** داد بر بادِ هلاکت ای جوان!
 صبحِ صادق را طلب کن ای عزیز *** تا ز صدقِ او شَوی صاحب‌تمیز
نیست نقدی کِش غلطانداز نیست *** وایِ آن جان کِش مِحَکّ و گاز نیست!
 باز رو سوی غلام و کَتبَتَش *** کُاو سوی شَه می‌نویسد نامه خَوش[8]

# زجر کردنْ مُدّعی را از دَعوی، و امر کردن به متابعت سنّت[9]

بو مُسَیلِم گفت: «من خود احمدم *** دینِ احمد را به فنْ بر هم زدم»[10]

بو مُسَیلم را بگو: «کم کن بَطَر *** غَرّهٔ اوّل مشو، آخِر نِگر[11]

هین قَلاووزی مکن از حرصِ جمع *** پَس‌رَوی کن تا فِتد در پیشْ شمع»[12]

---

مرگ صالحان است).

[1]. لقا: ملاقات. شِقا: شقاوت و نگون‌بختی.

[2]. زَرق: فریب و نیرنگ.

[3]. جابِر: درمانگر شکستگی. به پیش: در مقابل.

[4]. زَر اندود: (آن‌که در درون طلا نیست و فقط به ریا ظاهر طلا را دارد).

[5]. أعمیٰ: کور.

[6]. بریتانیا (الف): حیرت جان‌ها.
رَشکِ دیده‌اند: مایهٔ قبطهٔ دیدگان هستند.

[7]. سِرّ فاسد: عقل معاش. سَر: عقل معاد. سِرِّ فاسد...: یعنی عقل معاش خود را از عقلِ کل (و مصاحبت صاحبان عقل کل) دور داشته‌اند.

[8]. کَتبَتَش: نوشتنش.

[9]. زجر کردن: باز داشتن.

[10]. بریتانیا (الف): بر هم زنم.

[11]. بریتانیا (الف): .../ هِل تو اوّل لعنت و، آخِر نِگر.
بَطَر: سرمستی.

[12]. قَلاووزی مکن: [ادعای] استادی و دلیلِ راه بودن نکن. جمع: جمع کردن [مُرید].

شمعْ مقصد را نماید همچو ماه *** کاین طرفْ دانَه‌ست یا خودْ دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی، با چراغ *** دیده گردد نقشِ باز و نقشِ زاغ
ور نه، این زاغانْ دَغَل افروختند *** بانگِ بازانِ سپید آموختند[1]

بانگِ هدهد گر بیاموزد قَطا *** رازِ هدهد کو و پیغامِ سَبا؟![2]

بانگِ پَررَسته ز پَربسته بِدان *** تاجِ شاهان را ز تاجِ هُدهُدان[3]
حرفِ درویشان و نکته‌یْ عارفان *** بسته‌اند این بی‌حَیایان بر زبان
هر هلاکِ امّتِ پیشین که بود *** زآنکه جَندَل را گمان کردند عود[4]

بودِشان تمییزْ کآن مُظهَر کُند *** لیک حرص‌وآزْ کورو‌کَر کُند[5]
کوریِ کوران ز رَحمت دور نیست *** کوریِ حرص است کآن معذور نیست
چارمیخِ شَه ز رحمت دور نی *** چارمیخِ حاسدی مغفور نی[6]

ماهیا، آخر یکی بنْگر به شَست *** بَدگلویی چشمِ آخِربینْت بست[7]

با دو دیده اوّل و آخِر ببین *** هین مباش أعوَر چو ابلیسِ لَعین[8]

أعوَر آن باشد که حالی دید و بس *** چون بَهایم بی‌خبر از پیش‌وپَس[9]
چون دو چشمِ گاو در جُرمِ تلف *** همچو یک چشم است کِش نبْوَد شرف
نصفِ قیمت ارزد آن دو چشمِ او *** که دو چشمش راست مَسنَدْ چشمِ تو[10]

گر کَنی یک چشمِ آدم‌زاده‌ای *** نصفِ قیمت لازم است از جاده‌ای[11]

زآنکه چشمِ آدمی تنها به‌خَود *** بی دو چشمِ یارْ کاری می‌کُند[12]
چشمِ خر چون اوّلش بی‌آخِر است *** گر دو چشمش هست، حُکمش أعوَر است

---

[1] . دَغَل افروختند: آتش تزویر و ریا روشن کردند.
[2] . ن قو: بیاموزد فَتیٰ. (فَتیٰ: جوانمرد).
قطا: نام مرغی است که در فارسی آن را مرغ سنگ‌خوار گویند. باز: (ولی الهی که مقرّب درگاه پادشاه مطلق است).
[3] . پَر رَسته: آن‌که بال پرواز او باز و آزاد است.
[4] . ن قو: زآنکه چَندَل را... . (... به‌جهت این بود که چوب خوشبوی صندل را مانند چوبی بی‌ارزش دیدند).
جَندَل: سنگ. عود: چوبی خوشبو.
[5] . تمییز: ادراک (که فرق میان اصلی و تقلّبی را آشکار سازد). مُظهَر: آشکار.
[6] . چارمیخ: کیفر و عذاب. حاسدی: حسادت.
[7] . شَست: دام. بَدگلویی: شکم‌بارگی، شکم‌پرستی.
[8] . أعوَر: یک‌چشم.
[9] . بَهایم: چهارپایان.
[10] . را ست مَسنَد چشمِ تو: به چشم و بینایی تو تکیه می‌کند.
[11] . جاده‌ای: راه فراخ و روشن، (طریق شریعت مُبین الهی).
[12] . یار: کمک‌کار و مُعین.

این سخن پایان ندارد وآن خَفیف *** می‌نویسد رُقعه در طَمْعِ رَغیف[1]

# بقیّهٔ نوشتنِ غلامْ رُقعه‌ای را به طلب اِجریِ خود[2]

رفت پیش از نامه پیشِ مَطبَخیّ: *** «کِای بَخیل از مطبخِ شاهِ سَخیّ[3]

دور از او وز همّتِ او کاین قَدَر *** از جِری‌اَم آیدش اندر نظر»

گفت: «بهرِ مصلحت فرموده است *** نی برای بُخل و نی تنگیِّ دست»

گفت: «دهلیزی‌ست والله این سخن *** پیشِ شَهْ خاک است این زرِّ کُهَن»[4]

مَطبَخی دَه‌گونه حُجّت برفراشت *** او همه ردّ کرد از حرصی که داشت

چون جِری کم آمدش در وقتِ چاشت *** زد بسی تَشنیعْ او، سودی نداشت[5]

گفت: «قاصد می‌کنید این‌ها شما» *** گفت: «نی، که بنده‌فرمانیم ما»[6]

---

[1] . خَفیف: سبک‌مغز. رُقعه: نامه. رَغیف: قرصِ نان.

[2] . اِجری، جِری: مستمرّی، دستمزد.

[3] . مَطبَخیّ: آشپز. مَطبَخ: آشپزخانه. سَخیّ: سخاوتمند.

[4] . دِهلیزیّ: سخنی است که در راهروهای قصر پادشاه زده می‌شود که بی‌اساس است، (بی‌اساس).

[5] . چاشت: صبح. تشنیع: بدگویی.

[6] . قاصد: از روی عمد.

این مگیر از فرع، این از اصلْ گیر *** بر گمان کم زن، که از بازوست تیر
﴿ما رَمَیتَ إذ رَمَیتَ﴾ ابتلاست *** بر نَبی کم نِه گُنه، کآن از خداست[1]

آب از سرْ تیره است ای خیره‌خَشم *** پیشتر بنْگر، یکی بُگشایْ چشم[2]

———————

شد ز خشم و غمْ درونِ بُقعه‌ای *** سوی شَه بنْوشت خَشمین رُقعه‌ای[3]

اندر آن رُقعه ثَنای شاه گفت *** گوهرِ جود و سَخای شاهْ سُفت:[4]

«کِای ز بَحر و ابرْ افزون کفِّ تو *** جمله مُحتاجان به تو آورده رو[5]

زآنکه ابرْ آنچه دهد گریان دهد *** کفِّ تو خندان پیاپی خوان نَهد»
ظاهرِ رُقعه اگر چه مدح بود *** بوی خشم از مدحْ اثرها می‌نمود

———————

زآن همه کارِ تو بی‌نور است و زشت *** که تو دوری دور از نورِ سِرشت[6]

رونقِ کارِ خَسان کاسِد شود *** همچو میوه‌یْ تازه زو فاسد شود[7]

رونقِ دنیا برآرَد زو گساد *** زآنکه هست از عالَمِ کوْن و فساد[8]

خوش نگردد از مَدیحی سینه‌ها *** چون‌که در مَدّاح باشد کینه‌ها[9]

ای دل، از کین و کراهت پاک شو *** وآنگهان اَلحَمدْ خوان، چالاک شو[10]

بر زبان اَلحَمد و، اکراه از درون *** از زبانْ تلبیس باشد یا فُسون[11]

وآنگهان گفته خدا که: «ننْگرم *** من به ظاهر، من با باطنْ ناظرم!»[12]

---

[1] . سوره الأنفال آیه ۱۷؛ ﴿... (ای پیامبر) آن زمان که تو تیر انداختی، تو تیر نینداختی، ولیکن خداوند تیر انداخته است... .﴾.

[2] . بریتانیا (الف): آب از سرْ خیره است ای تیره خشم.
خیره چشم: گستاخ، بی‌حیا. پیشتر: جلوتر.

[3] . بقعه: خانه و سرا. خشمین: از روی خشم. رقعه: نامه.

[4] . سُفتنِ گوهر: (سخنان بکر و نغز گفتن).

[5] . افزون کَفِّ تو: دست تو بیشتر سخاوت دارد.

[6] . سرشت: فطرت الهی.

[7] . خَسان: فرومایگان. کاسد: بی‌رونق. زو: زود.

[8] عالم کَون و فساد: عالم به‌وجود آمدن و زائل شدن، (عالم مادّی).

[9] . مَدیح: مدح و ستایش. مَدّاح: ستایش‌کننده.

[10] . الحَمد: ستایش خداوند.

[11] . تلبیس: نیرنگ و پنهان‌کردن حقیقت. فُسون: حیله‌گری.

[12] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: وآنگَهان گفته خدا که: «بنْگرم/ هم به باطن، هم به ظاهرْ ناظرم!»
سوره الحج آیه ۳۷؛ «گوشت این قربانی‌ها به خدا نمی‌رسد، بلکه آنچه به پیشگاهِ رُبوبی صُعود می‌نماید و بالا می‌رود همان تقوای شما است [و خلوص نیت و صفای باطن و حیثیت عبودیت شما است که مورد پذیرش

# حکایتِ آن مَدّاح که از جهتِ ناموسْ شُکرِ مَمدوح می‌کرد و بوی اندوهِ اندرون از خَلاقتِ دَلقِ او ظاهر می‌نمود[1]

آن یکی با دَلق آمد از عراق *** باز پرسیدند یاران از فِراق
گفت: «آری، بُد فراق، الّا سفر *** بود بر من بس مبارک، مُژده‌وَر
کآن خلیفه داده دَه خَلعَت مرا *** که قَرینش باد صد مدح و ثنا»
شُکرها و حَمدها برمی‌شِمُرْد *** تا که شُکر از حدّ و از اندازه بُرد
پس بگفتندش که: «احوالِ نَژَند *** بر دروغِ تو گواهی می‌دهند[2]
تنْ برهنه، سرْ برهنه، سوخته *** شُکرها دزدیده یا آموخته
کو نشانِ شُکر و حَمد میرِ تو *** بر سر و بر پایِ بی‌توقیرِ تو؟![3]
گر زبانت مدحِ آن شَه می‌تند *** هفت اندامت شکایت می‌کند
در سَخای آن شَه و سُلطانِ جود *** مر تو را کفشیّ و شلواری نبود؟!»
گفت: «من ایثار کردم آنچه داد *** میرْ تقصیری نکرد از افتِقاد[4]
بِستَدَم جمله عطاها از امیر *** بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم، بِستَدَم عمرِ دراز *** در جزا؛ زیرا که بودم پاکباز»
پس بگفتندش: «مبارک، مال رفت *** چیست اندر باطنت این دود و تَفت؟![5]
صد کراهت در درونِ تو چو خار *** کِی بوَد اَندُه نشانِ اِبتِشار؟![6]
کو نشانِ عشق و ایثار و رضا *** گر درست است آنچه گفتی مامَضَی؟![7]
خود گرفتم مال گم شد، میْل کو؟! *** سیْل اگر بُگذشت، جایِ سیْل کو؟![8]
چشمِ تو گر بُد سیاه و جان‌فزا *** گر نمانْد آن جان‌فزا، أزرَق چرا؟![9]
کو نشانِ پاکبازی ای تُرُش؟! *** بوی لافِ کژ همی‌آید، خَمُش!»

صد نشان باشد درونْ ایثار را *** صد علامت هست نیکوکار را

---

و امضای عوالم غیب قرار می‌گیرد].»

جامع الأخبار (شعیری) ص ۱۰۰؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**إنّ اللهَ لا یَنظُرُ إلیٰ صُوَرِکم و أعمالِکم بل یَنظُرُ إلیٰ قُلوبِکُم و نیّاتِکم**؛ خداوند به ظاهر شما و به [ظاهر] أعمال شما نگاه نمی‌کند بلکه به دل‌های و نیّت‌های شما می‌نگرد.»

[1]. ناموس: تکبّر، آبرو. خَلاقت: کُهنگی. دَلق: جامهٔ درویشی.

[2]. نژند: افسرده و غَمین.

[3]. میر: سَرور. توقیر: تعظیم و احترام.

[4]. افتقاد: مهربانی و دلجویی.

[5]. تَفت: حرارت، (خشم، ناراحتی).

[6]. ابتشار: بشارت، شادی.

[7]. ما مَضیٰ: آنچه گذشت.

[8]. میل: رضایت‌خاطر.

[9]. أزرَق: کبود.

مال در ایثار اگر گردد تلف *** در درونْ صد زندگی آید خَلَف[1]

در زمینِ حق زراعت‌کردنی *** تخم‌های پاک، آنگه دَخلْ نی؟![2]

گر نگردد زَرعِ جانْ یک دانه صد *** صَحنِ «أرْضُ اللهِ واسِع» کِی بوَد؟![3]

اصلِ «أرضُ الله» قلبِ عارف است *** لامَکان است و ندارد فوق و پست

گر نرویَد خوشه از روْضاتِ هو *** پس چه واسع باشد أرضُ الله؟! بگو![4]

چون‌که این أرضِ فَنا بی‌رَیع نیست *** چون بوَد أرضُ الله؟! آن مُستَوسِعی‌ست[5]

رَیعِ آن را نی حَد و نی عَدّ بوَد *** کمترین دانه دهد، هفصد بوَد[6]

حمد گفتی، کو نشانِ حامِدون؟! *** نی بُرونت هست اثر، نی اندرون[7]

حمدِ عارف مر خدا را راست است *** که گواهِ حمد او شد پا و دست

از چَهِ تاریکِ جسمش برکشید *** وز تگِ زندانِ دُنیی‌اش خرید[8]

اطلسِ تقوا و نورِ مُؤتَلِف *** آیتِ حمد است او را بر کَتِف[9]

وارهیده از جهانِ عاریه *** ساکنِ گلزار و ﴿عَینٌ جارِیة﴾[10]

---

[1] . آید خَلَف: عِوَضِ آن می‌آید.

[2] . دَخل: حاصل.

[3] . سوره العنکبوت آیه ۵۶؛ «ای بندگان من که ایمان آورده‌اید، یقینا زمین من وسیع و پهناور است پس فقط مرا بپرستید.»

زرع: کِشت. صحن: سرا.

[4] . روضات: جمع روضه، باغ و گلستان. هو: حضرت حق متعال.

[5] . رَیع: رشد و نمو. آن مُستَوسِعی ست: آن أرضُ الله وسیع و پهناور است.

[6] . سوره البقره آیه ۲۶۱؛ «مثل آنان که اموال خود را در راه خدا انفاق می‌کنند، مانند دانه‌ای است که از آن هفت خوشه می‌رویَد، و در هر خوشه‌ای صد دانه است (مجموعاً هفتصد دانه). و خداوند نیز به هرکس که بخواهد بیشتر از این مقدار می‌دهد، زیرا رحمت خداوند گسترده و به هر چیز علم و اطّلاع دارد». سوره المطفّفین آیه ۲۴؛ «در سیمای آنان (بهشتیان) شادابی و سرور نعمت را عیان می‌بینی!»

عَدّ: شمارش.

[7] . حامدون: حمد و ستایش‌کنندگان.

[8] . دُنیی: دنیا.

[9] . بریتانیا (الف): تقوا ز نور.

نورِ مُؤتَلَف: نوری که بیننده با آن انس و الفت می‌گیرد. آن تقوایی که مانند لباس اطلسی زیبا بر تن آنان و آن نوری دلکش که [در چهرهٔ ایشان] مشهود است نشانهٔ ستایش [و عنایت خداوند] است که [بمانند نشانهٔ پیامبری] بر شانهٔ آن زده است.

[10] . سوره الغاشیة آیه ۱۲؛ «در [آن بهشت] چشمه‌هایی جاری است».

عاریه: موقّت، (فانی).

بر سَریرِ سِرّ عالی‌همّتش *** مجلس و جا و مَقام و رُتبَتش[1]

مَقعَدِ صِدقی که صِدّیقان در او *** جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو[2]

حمدشان چون حمدِ گلشن از بهار *** صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا *** وآن گلستان و نگارستانْ گُوا[3]

شاهدِ شاهد، هزاران هر طرف *** در گواهی همچو گوهر در صدف[4]

بوی سیرِ بَد بیاید از دَمَت *** وز سر و رو تابد -ای لافی- غَمَت[5]

بوشناسانند حاذق در مَصاف *** تو به جَلدی های‌و هو کم کن گزاف[6]

تو مَلاف از مُشک؛ کآن بوی پیاز *** از دَمِ تو می‌کُند مَکشوفْ راز
«گُلْشِکر خوردم» همی‌گوییّ و، بوی *** می‌زند از سیر که: «یافه مگوی!»[7]

هستْ دل مانندهٔ خانه‌یْ کلان *** خانهٔ دل را نهانْ همسایگان
از شکاف و روزن و دیوارها *** مُطّلِع گردند بر اسرارها
از شکافی که نداند هیچ وهم *** صاحبِ خانه ندارد هیچ فهم[8]

از نُبی بَرخوان که دیو و قومِ او *** می‌بَرند از حالِ انسان خُفیه بو[9]

از رهی که اِنس از آن آگاه نیست *** زآنکه زین محسوس و زین اَشباه نیست[10]

---

[1] . سَریر: تخت.

[2] . سوره القمر آیه ۵۵؛ ﴿پرهیزگاران در جایگاه راستی و درستی، و در جوار فرمانروایی مقتدر قرار دارند.﴾
مَقعَدِ صِدق: جایگاه راستی و درستی.

[3] . گُوا: گواه.

[4] . سوره الطور آیه ۲۴؛ «پیوسته بر گِردشان نوجوانان زیبارو (برای خدمتگذاری) طواف می‌کنند که گویی مرواریدی در صدفند.»
شاهدِ شاهد: زیبارویان نظاره‌گر و گواه.

[5] . نسخهٔ قونیه: بوی سِرّ بد.
سوره الرحمٰن آیه ۴۱؛ «مجرمان و گنهکاران از سیمایشان شناخته می‌شوند پس آن‌ها را از موی جلوی سرشان و پاهای‌شان می‌گیرند (و به‌سوی دوزخ می‌برند)».

[6] . مَصاف: میدان جنگ (عرصهٔ این جهان پرکشمکش). جَلدی: چالاکی و زرنگی. گزاف: یاوه‌گویی.

[7] . یافه: یاوه، بیهوده.

[8] . ن قو: صاحب خانه وْ ندارد هیچ سهم.

[9] . فاتح: از حال انسی سِرّ و بو.
سوره الأعراف آیه ۲۷؛ «ای بنی‌آدم مبادا شیطان شما را بفریبد همان‌گونه که پدر و مادرتان را از بهشت بیرون کرد درحالی‌که لباس و پوشش آن‌ها را از تن آن‌ها بیرون آورد تا زشتی‌های آنان را به ایشان نشان دهد! به‌تحقیق که او و بستگانش شما را می‌بیند از جایی که شما آن‌ها را نمی‌بینید، ما شیاطین را بر کسانی که ایمان نمی‌آورند ولی و سرپرست و مسلّط قرار دادیم!»
نُبی: قرآن. خُفیه: مخفیانه.

[10] . أشباه: نظیر و مانند (راه‌های محسوس).

در میانِ ناقِدانْ زَرقی مَتَن *** با مِحَکّ -ای قلبِ دون- لافی مزن[1]

مَر مِحَکّ را ره بوَد در نقد و قلب *** که خدایش کرد امیرِ جسم و قلب[2]

چون شیاطین با غلیظی‌های خویش *** واقفند از سِرِّ ما و فکر و کیش[3]

مَسلَکی دارند دزدیده درون *** ما ز دُزدی‌های ایشان سرنگون[4]

دم‌به‌دم خَبط و زیانی می‌کنند *** صاحبِ نَقب و شکاف و روزن‌اند[5]

پس چرا جان‌های روشن در جهان *** بی‌خبر باشند از حالِ نهان؟!

در سرایت کمتر از دیوان شدند *** روح‌ها که خیمه بر گردون زدند؟![6]

دیوْ دزدانه سوی گردون روَد *** از شهابْ او مُحرَق و مَطعون شود[7]

سرنگون از چرخْ زیر افتد چنان *** که شَقی در جنگ از زخمِ سِنان[8]

آن ز رشکِ روح‌های دلپسند *** از فَلَکْشان سرنگون می‌افکنند[9]

تو اگر شَلّی و لنگ و کور و کر *** این گمان بر روح‌های مِه مَبَر[10]

شرم دار و، لاف کم زن، جان مکَن *** که بسی جاسوس هست آن سوی تن

# دریافتن طَبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مُرید و بیگانه، از لحن و گفتار او و رنگ او و چشم او، بی‌این همه نیز از راه دل؛ که: «إنّهُم جَواسیسُ القُلوبِ،

---

[1] . ناقِدان: صرّافان، (شناسان حقیقت). زَرقی مَتَن: حیله و مکر به‌کار نگیر. قلبِ دون: تقلّبی و دغلکارِ فرومایه.

[2] . فاتح: ره بوَد بر سِرّ و قلَب. قسطنطنیه (ب): ... در نقد قلب. نقد و قلب: طلای اصلی و تقلّبی.

[3] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: از سِرِّ ما در فکر و کیش.

[4] . مَسلَک: راه. دزدیده: پنهان و مخفی.

[5] . خَبط و زیانی می‌کنند: مخلوط و مشتبه می‌کنند و زیانی (برای انسان) به بار می‌آورند. نَقب: سوراخ و راه باریک در زیر زمین.

[6] . سِرایت: سریان کردن و ورود و تأثیر بر ضمیر دل. دیوان: شیاطین و اجنّه.

[7] . سوره الحجر آیه ۱۷ و ۱۸؛ «و ما آسمان را از هر شیطان رانده‌شده‌ای حفظ نمودیم، مگر آن شیطانی که بخواهد از آن استراق سمع کند شهاب و تیری آشکار او را دنبال خواهد نمود.»
مُحرَق: سوخته. مَطعون: زخم‌خورده.

[8] . شَقی: شقاوتمند و نگون‌بخت. سِنان: نیزه.

[9] . رَشک: غیرت.

[10] . مِه: بزرگ.

# فَجالِسوهُم بِالصِّدق»[1]

این طَبیبانِ بدن دانشوَرند *** بر سَقامِ تو ز تو واقف‌ترند[2]

تا ز قاروره همی‌بینند حال *** که ندانی تو از آن‌رو اِعتلال[3]

هم ز نَبض و هم ز رنگ و هم ز دَم *** بو برند از تو به صد گونه سَقَم[4]

پس طَبیبانِ الٰهی در جهان *** چون ندانند از تو اسرارِ نهان؟![5]

هم ز نبضت، هم ز چشمت، هم ز رنگ *** صد سَقَم بینند در تو بی‌درنگ[6]

این طَبیبانْ نوآموزند خَود *** که بِدین آیاتِشان حاجت بوَد[7]

کاملان از دورْ نامت بِشنوند *** تا به قعرِ تار و پودت در رَوند
بلکه پیش از زادنِ تو سال‌ها *** دیده باشندت به چندین حال‌ها

---

[1] . رساله قشیریه ص ۳۴۶؛ احمد بن عاصم انطاکی گوید: «إذا جالَستم أهلَ الصدق فجالِسوهم بالصدق فإنّهم جَواسیسُ القلوب یَدخُلون فی قلوبَکم و یَخرجون منها مِن حیثُ لا تَحُسّون؛ چون با اهل صدق (اولیای الهی) همنشین گشتید با آن‌ها بر اساس صدق همنشینی کنید چرا که ایشان جاسوس (و مطّلع) بر قلوبند، در دل‌های شما وارد می‌شوند و خارج می‌گردند بی‌آنکه شما متوجّه شوید.»

و این عبارت مضمون بعضی روایات است از جمله در سنن ترمذیّ، ج ۴، ص ۳۶۰؛ رسول‌الله صلّی الله علیه و آله و سلّم: «**اِتَّقوا فِراسَةَ المُؤمِنِ فإنّه ینظُرُ بِنور الله، ثمّ قرأ** ﴿إنّ فی ذلک لَآیاتٍ لِلمُتَوَسِّمین﴾؛ از فراست و هوشیاری مرد مؤمن غافل نباشید، چرا که او پیوسته با نور خدا می‌نگرد – سپس این آیه را تلاوت فرمود: همانا در آن، نشانه‌هایی است برای اهل بصیرت».

[2] . سَقام: بیماری.

[3] . قاروره: شیشه‌ای که ادرار مریض را برای بررسی در آن می‌ریختند. اعتلال: بیماری.

[4] . سَقَم: بیماری.

[5] . نسخهٔ قونیه: چون ندانند از تو بی‌گفتِ دهان.

[6] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: از تو بی‌درنگ.

[7] . آیات: نشانه‌ها.

حالِ تو دانند یک‌یک مو به‌مو *** زآنکه پُر هستند از اسرارِ هو

# مژده دادنِ بایزید از زادن ابوالحسن خَرَقانی پیش از سال‌ها، و نشانِ صورت و سیرت یک به یک، و نوشتن تاریخ‌نویسان آن را جهت صدق او[1]

آن شنیدی داستانِ بایزید *** که ز حالِ بوالْحَسَنْ از پیشْ دید؟
روزی آن سلطانِ تقوا می‌گذشت *** با مُریدانْ جانبِ صحرا و دشت
بویِ خوش آمد مر او را ناگهان *** در سَوادِ ریْ ز حَدِّ خارَقان[2]
هم در آنجا نالهٔ مشتاق کرد *** بوی را از بادْ اِستِنشاق کرد
بویِ خوش را عاشقانه می‌کِشید *** جانِ او از بادْ باده می‌چشید

———————

کوزه‌ای کُاو از یَخ‌آبه پر بوَد *** چون عَرَق بر ظاهرش پیدا شود
از درونِ کوزه نم بیرون زدَه است *** آن ز سردیّ هوا آبی شدَه‌ست

———————

بادِ بوی‌آور مر او را آب گشت *** آب هم او را شرابِ ناب گشت
چون در او آثارِ مستی شد پدید *** یک مُریدْ او را در آن دَم دررسید
پس بپرسیدش که: «این احوالِ خَوش *** که برون است از حجابِ پنج و شَش[3]
گاهْ سرخ و گاهْ زرد و گَهْ سپید *** می‌شود رویَت؛ چه حال است و نَوید؟
می‌کِشی بوی و، به ظاهر نیست گُل *** بی‌شک از غیب است و از گُلزارِ کُلّ
ای تو کامِ جانِ هر خودکامه‌ای *** هردَم از غیبت پیام و نامه‌ای[4]
هردَمی یعقوب‌وار از یوسُفی *** می‌رسد اندر مَشامِ تو شِفی[5]
قطره‌ای بَر ریز بر ما زآن سَبو *** شِمّه‌ای زآن گلسِتان با ما بگو[6]
خو نداریم -ای جمالِ مِهتریّ- *** که لبِ ما خشک و تو تنها خَوری[7]
ای فَلَک‌پیمای چُستِ چُست‌خیز *** زآنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میرِ مجلس نیست در دورانْ دگر *** جز تو ای شَه؛ در حریفانْ درنگر»[8]

———————

---

[1] . نسخهٔ قونیه: جهتِ رصد.

[2] . نسخهٔ قونیه: ز سوی خارَقان.
سواد: (سیاهی شهر که از دور پدید می‌آید).

[3] . پنج و شش: حواسّ پنجگانه و شش جهت.

[4] . خودکامه: به‌مراد رسیده و خوشبخت، (عارف واصل).

[5] . شِفی: شِفاء.

[6] . سَبو: (کوزهٔ مِی).

[7] . خو: عادت. مِهتریّ: بزرگی.

[8] . حَریفان: (همراهان در نوشیدن مِی).

کِی توانْ نوشید این مِیْ زیرْدست؟! *** مِیْ یقین مر مرد را رُسواگر است[1]

بوی را پوشیده و مَکنون کُنَد *** چشمِ مستِ خویشتن را چون کُنَد؟![2]

خود نه آن بوی است این کاندر جهان *** صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزیِ او صحرا و دشت *** دشتْ چه؟! کز نُه فلک هم درگذشت
این سَرِ خُم را به کَهگِل درمَگیر *** کاین برهنه نیست خودْ پوشش‌پذیر

———————

«لطف کن ای رازدانِ رازگو *** آنچه بازت صید کردش بازگو»
گفت: «بویی بوالعجب آمد به من *** همچنان‌که مر نَبی را از یَمَن[3]
که محمّد گفته: "بر دستِ صبا *** از یَمَن می‌آیدم بوی خدا
بویِ رامین می‌رسد از جانِ وَیْس *** بویِ یزدان می‌رسد هم از اُوَیْس"»[4]

———————

از اُویس و از قَرَن بویِ عَجب *** مر نَبی را مست کرد و پُرطَرَب[5]
چون اُویس از خویش فانی گشته بود *** آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله‌یْ پَروریده در شِکَر *** چاشنیّ تلخی‌اش نبْوَد دگر[6]
آن هلیله‌یْ رَسته از ما و منی *** نقش دارد از هَلیله، طَعمْ نی

---

[1] . زیردست: مخفیانه.

[2] . مونیخ (ب): چشم مست و سرخ‌رویی چون کند؟!

[3] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قسطنطنیه (ب). میرخانی: بوی بوالعجب.

[4] . مسند احمد ج ۱۶ ص ۵۷۶ و احیاء العلوم ج ۱ ص ۱۷۹؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**إنّی لَأجِدُ نَفَسَ الرحمٰن مِن جانبِ الیَمَن**؛ هرآینه که من بوی خداوند رحمٰن را از سوی یمن استشمام می‌کنم.» رامین و وَیس: عاشق و معشوقی چون لیلی و مجنون.

[5] . بریتانیا (الف): بویی.

[6] . هَلیله: میوه‌ای که به‌عنوان دارو نیز استفاده می‌شود.

آن کسی کز خود به‌کلّی درگذشت *** این منیّ و مایِ خود درنوَشت[1]

این سخن پایان ندارد، بازگرد *** تا چه گفت از وَحیِ غیبْ آن شیرمرد

# جواب سلطانْ بایزید قُدّسَ سِرُّه در معنیِ قولِ رسول صلّی الله علیه و آله و سلّم که: «إنّی لَأجِدُ نَفَسَ الرّحمٰنِ مِن قِبَلِ الْیَمَن»[2]

گفت: «زین‌سو بوی یاری می‌رسد *** کاندر این دِه شهریاری می‌رسد

بعدِ چندین سال می‌زاید شَهی *** می‌زند بر آسمان‌ها خَرگهی[3]

رویَش از گُلزارِ حقْ گلگون بوَد *** از منْ او اندر مَقامْ افزون بوَد»

«چیست نامش؟» گفت: «نامش بوالحَسَن» *** حِلیه‌اش واگفت زَ ابرو و ذَقَن[4]

قدّ او و رنگ او و شکل او *** یک‌به‌یک واگفت از گیسو و رو

حِلیه‌های روحِ او را هم نُمود *** از صفات و از طریق و جا و بود[5]

---

حِلیهٔ تن همچو تنْ عاریّت است *** دل بر آن کم نِه؛ که آن یک ساعت است

حِلیهٔ روحِ طبیعی هم فَناست *** حِلیهٔ آن جان طَلَب کآن بر سَماست[6]

جسمِ او همچون چراغی بر زمین *** نورِ او بالای سقفِ هفتمین[7]

آن شعاعِ آفتاب اندر وُثاق *** قُرصِ او اندر سپهرِ چارطاق[8]

نقشِ گُل در زیرِ بینی بهرِ لاغ *** بوی گُل بر سقفِ ایوانِ دِماغ[9]

مردِ خفته در عَدَن دیده فَرَق *** عکسِ آن بر جسم افتاده عَرَق[10]

پیرُهَن در مِصرْ رهنِ یک حریص *** پر شده کنعان ز بوی آن قَمیص[11]

---

[1] . درنوَشت: پیچید، پیمود، درنوردید.

[2] . مسند احمد ج ۱۶ ص ۵۷۶ و احیاء العلوم ج ۱ ص ۱۷۹؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**إنّی لَأجِدُ نَفَسَ الرحمٰن مِن جانبِ الیَمَن**؛ هرآینه که من بوی خداوند رحمٰن را از سوی یمن استشمام می‌کنم.»

[3] . بریتانیا (الف): می‌آید شهی.

می‌زاید: به‌دنیا می‌آید. بر: برفراز، بالا. خَرگَهی: خیمه.

[4] . حلیه: هیئت جمال. ذَقَن: چانه.

[5] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: حِلیه‌های روی او.

[6] . بر سَما: برفراز آسمان.

[7] . بریتانیا (الف): چشم او.

[8] . وُثاق: اتاق، خانه. سپهر چارطاق: آسمان چهارم.

[9] . لاغ: بازی و شوخی. دِماغ: مغز.

[10] . عَدَن: شهر ساحلی در یمن. فَرَق: ترس.

[11] . رهن: در گرو. قمیص: پیراهن.

———————

برنوشتند آن زمانْ تاریخ را *** از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخِ راست *** زآن زمینْ آن شاه پیدا گشت و خاست[1]

# زادنِ ابوالحسن خرقانی بعد از وفاتِ بایَزید رَوَّحَ اللهُ روحَه

زاده شد آن شاه و نَردِ مُلْک باخت *** از عَدَم پیدا شد و مَرکَب بتاخت[2]
از پسِ آن سال‌ها آمد پدید *** بوالحَسَنْ، بعدِ وفاتِ بایزید
جملهٔ خوهای او زِ امساک و جود *** آن‌چنان آمد که آن شَه گفته بود[3]
لوحِ محفوظ است او را پیشوا *** از چه محفوظ است؟ محفوظ از خطا[4]
نی نُجوم است و نه رَمل است و نه خواب *** وَحیِ حق؛ وَ اللهُ أعلَم بِالصَّواب[5]
از پیِ روپوشِ عامه در بیان *** «وَحیِ دل» گویند آن را صوفیان[6]
وَحیِ دل گیرش؛ که منظَرگاهِ اوست *** چون خطا باشد چو دل آگاهِ اوست؟[7]
مؤمِنا، «یَنْظُرْ بِنورِ اللهِ» شدی *** از خطا و سَهوْ بیرون آمدی[8]
صوفی‌ای از فقرْ چون در غم شود *** عینِ فقرش دایه و مَطعَم شود[9]
زآنکه جَنّت از مَکارِه رُسته است *** رَحْمْ قِسمِ عاجزِ اِشکسته است[10]

---

[1] . خاست: برخاست، پدید آمد.

[2] . این بیت با بیت قبل با هم در نسخهٔ قونیه این‌گونه آمده است: چون رسید آن وقت و آن تاریخِ راست/ زاده شد آن شاه و نردِ مُلک باخت.
نَردِ مُلْک باخت: پادشاهی کرد.

[3] . اِمساک: اجتناب، خودداری.

[4] . لوح محفوظ: کتابی است نزد پروردگار که آنچه بوده و خواهد بود در آن نوشته شده است.

[5] . واللهُ أعلَم بِالصَّواب: و خداوند به درستی آگاه‌تر است.

[6] . گویند: می‌نامند.

[7] . مونیخ (ب): وحی دلْ گویَش.

[8] . سنن ترمذیّ، ج ۴، ص۳۶۰؛ رسول‌الله صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**اِتَّقوا فِراسَةَ المُؤمِنَ...**؛ از فراست و هوشیاری مرد مؤمنْ غافل نباشید، که او پیوسته با نور خدا می‌نگرد – سپس حضرت این آیه را تلاوت فرمود: – ﴿همانا در آن، نشانه‌هایی است برای اهل بصیرت﴾».

[9] . مَطعَم: خوراک، غذا.

[10] . المجازات النبویّة ص ۳۴۹، مسند احمد ج ۲ ص ۳۸۰؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَات**؛ [راه رسیدن به] بهشت با سختی‌ها احاطه شده (و با سختی آمیخته است) و [راه رسیدن به] روزخ با شهوات و لذّات دربرگفته شده است.»

آن‌که سر ها بشکند او از عُلو *** رحمِ حق و خلق نایَد سویِ او[1]

# نقصان اجرای دل و جانِ صوفی از طَعامُ الله تعالیٰ[2]

این سخن پایان ندارد، وآن جوان *** از کمِ اِجرایِ نان شد ناتوان
شادْ آن صوفی که رزقش کم شود *** آن شَبَه‌ش دُرّ گردد و، او یَم شود[3]

زآن جِرای خاصْ هَرکْ آگاه شد *** او سزای قُرب و اِجری‌گاه شد[4]

زآن جِرایِ روحْ چون نقصان شود *** جانش از نقصانِ آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است *** که سَمَن‌زارِ رضا آشفته است[5]

# بازگشتن به حکایت غلام که رُقعه نوشت سوی شاهْ جهت کمیِ اِجریِ او، و بی‌التفاتیِ شاه

همچنان کآن شخص از نُقصانِ کِشت *** رُقعه سوی صاحبِ خرمن نوشت
رُقعه‌اش بردند پیشِ شاهِ راد *** خوانْد آن رُقعه، جوابی او نداد

گفت: «او را نیست إلّا دردِ لوت *** پس جوابِ احمق أولیٰ‌تر سُکوت[6]

نیستش دردِ فراق و وصلْ هیچ *** بندِ فرع است و، نجویَد اصلْ هیچ
احمق است و مردهٔ ما و مَنی *** کز غمِ فرعش مَجالِ اصلْ نی»

---

قسم: نصیب، بهره.

[1]. آن: خداوند متعال. عُلوّ: بلندی و رفعت و کبریائیت حق.

[2]. اِجرای نان: اِجریِّ نان، مقرّری و جیرهٔ نان.

[3]. شَبه: شَبَق، نوعی سنگ سیاهِ برّاق. یَم: دریا.

[4]. اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: هر که آگاه شد.
جِرا: مقرّری و جیره. اجری‌گاه: (منبع فیض الهی).

[5]. اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: سمن‌زار رضا نشْکفته است.
بریتانیا (الف): پس نداند کآن خطایی.
سوره الأنفال آیه ۵۳؛ «زیرا خداوند نعمتی را که به قومی داده تغییر نمی‌دهد تا هنگامی که آنان آنچه را در دل و نفس خویش دارند تغییر دهند... .»
سَمَن‌زار: باغ یاسمن.

[6]. امالی المفید ص ۱۱۸؛ امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: «**لا عوقِبَ الأحمَقُ بِمِثلِ السُّکوتِ عَنه**؛ احمق هرگز به چیزی بهتر از سکوت مجازات نشده است!». غرر الحکم ص ۶۲؛ امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: «**السّکوت علی الأحمق أفضلُ جوابِه**؛ سکوت در پاسخ احمق بهترین جواب اوست». و نیز ضرب‌المثل مشهوری است که: «جوابُ الأحمقِ السکوتُ عنه؛ جواب ابلهان خاموشی است».
لوت: طعام.

آسْمان‌ها و زمین یک سیب دان *** کز درختِ قُدرتِ حق شد عَیان
تو چو کِرمی در میانِ سیب‌در *** از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کِرمی دگر در سیب هم *** لیک جانش از برونْ صاحبْ‌عَلَم
جُنبشِ او واشِکافد سیب را *** برنتابد سیبْ آن آسیب را
بردَریده جُنبشِ او پرده‌ها *** صورتش کِرم است و، معنی اژدها
آتشی گاوّل زِ آهن می‌جهد *** او قدم بس سُست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبَه‌ست اوّل، لیک أخیر *** می‌رساند شُعله‌ها او تا أثیر[1]
مردْ اوّلْ بستهٔ خواب‌وخور است *** آخِرُ الْأمر از ملائک برتر است
در پناهِ پنبه و کبریت‌ها *** شعلهٔ نورش برآید تا سُها[2]
عالَمِ تاریکْ روشن می‌کُند *** کُندهٔ آهن به سوزن می‌کَنَد
گرچه آتش نیز هم جسمانی است *** نی ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبْوَد از آن عِزْ بهره‌ای *** جسمْ پیشِ بحرِ جانْ چون قطره‌ای
جسم از جانْ نورافزون می‌شود *** چون روَد جان، جسمْ بینْ چون می‌شود؟!
حدِّ جسمت یک‌دو گز خود بیش نیست *** جانِ تو تا آسِمان جوْلان‌کُنی‌ست[3]
تا به بغداد و سمرقند -ای هُمام- *** روح را اندر تصوّر نیم‌گام[4]
دو دِرَم‌سنگ است پیهِ چشمتان *** نورِ روحش تا عَنانِ آسمان[5]
نورْ بی این چشم می‌بیند به خواب *** چشمْ بی این نور نبْوَد جز خراب
جان ز ریش و سَبلتِ تنْ فارغ است *** لیک تنْ بی‌جان بوَد مُردار و پست
بارنامه‌یْ روحِ حیوانی‌ست این *** پیش‌تر آ، روحِ انسانی ببین[6]
بگذر از انسان و هم از قال‌وقیل *** تا لبِ دریای جانِ جبرئیل
بعد از آنَت جانِ احمد لب گزَد *** جبرئیل از بیمِ تو واپس خَزَد

---

[1] . أخیر: در آخِر. أثیر: آسمان.
[2] . سُها: ستاره‌ای در آسمان.
[3] . گز: مقیاس طول. جولان‌کن: حرکت کننده و سیر کننده.
[4] . همام: بزرگ‌مرد.
[5] . دِرَم‌سنگ: معادل وزن یک درهم. عنان آسمان: پهنهٔ آسمان.
[6] . بارنامه: اسباب تجمّل و بزرگی.

گوید: «اَر آیم به قدرِ یک کمان *** من به‌سوی تو، بسوزم در زَمان»[1]

———————

این بیابان خودْ ندارد پا و سر *** بی‌جوابِ نامه خَستَه‌ست آن پسر
چون جوابِ نامه نامد، خیره گشت *** وز غمِ او آبِ صافی تیره گشت
نی قرارش مانْد و نی خواب از جنون *** روز و شب بُد در تفکّر سرنگون:
«کِای عجب، چونم نداد آن شه جواب؟ *** یا خیانت کرد رُقعه‌بَر ز تاب؟[2]
رُقعه پنهان کرد و نَنْمود آن به شاه *** کاو منافق بود و آبِ زیرِ کاه!
رُقعهٔ دیگر نویسم زآزمون *** دیگری جویَم رسولی ذوفُنون»[3]
بر امیر و مَطبَخیّ و نامه‌بر *** عیبْ بنْهاده ز جهلْ آن بی‌خبر[4]
هیچ گِردِ خود نمی‌گردد که: «من *** گژ رَوی کردم، چو اندر دینْ شَمَن»[5]

# کژ وزیدنِ باد بر سلیمان [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام به سبب زَلّتِ او[6]

باد بر تختِ سلیمان رفت کژ *** پس سلیمان گفت: «بادا، کژ مَغَژ»[7]
باد هم گفت: «ای سلیمان، کژ مَرو *** ور رَوی کژ، از کژم خشمین مشو!»

———————

این ترازو بهرِ این بِنْهادْ حق *** تا روَد انصافْ ما را در سَبَق[8]
از ترازو کم کنی، من کم کُنم *** تا تو با من روشنی، من روشنم

———————

[1] . مونیخ (ب): ... به قدرِ یک بَنان/ ... بسوزم در میان.
مناقب (ابن‌شهرآشوب)، ج ۱، ص ۱۷۹؛ فَلَمّا بَلَغَ إلیٰ سِدرَةِ المُنتَهیٰ فَانتَهیٰ إلیٰ الْحُجُبِ فَقالَ جَبرَئِیلُ: تَقَدَّمْ یا رَسُولَ اللهِ، لَیسَ لی أن أجوزَ هَذا المَکانَ لَو دَنَوتُ أنمُلَةً لَاحْتَرَقتُ!؛ چون رسول اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم به سدرةالمنتهیٰ و سپس به حجاب‌های (تجلیات اطلاقی ذات حق) رسید جبرئیل عرضه داشت: ای رسول خدا جلو برو، من اجازه (و توان) عبور از اینجا را ندارم و هرآینه اگر به‌اندازهٔ سرِ انگشتی نزدیک شوم می‌سوزم!»
در زمان: فورا.

[2] . رُقعه‌بَر: نامه‌رسان. تاب: خشم، (حسادت).

[3] . رَسول: پیام‌رسان، نامه‌رسان.

[4] . مَطبَخیّ: آشپز.

[5] . شَمَن: بت‌پرست.

[6] . زَلّت: لغزش.

[7] . غژیدن: خزیدن، (وزیدن).

[8] . سَبَق: رهن و گرویی که در مسابقه قرار می‌دهند، (سبقت‌جویی، مسابقه).

همچنین تاجِ سلیمان میل کرد *** روزِ روشن را بر او چون لیل کرد[1]

گفت: «تاجا، کژ مشو بر فرقِ من *** آفتابا، کم مشو از شَرقِ من»
راست می‌کرد او به دستْ آن تاج را *** باز کژ می‌شد بر او تاج، ای فَتیٰ
هشت بارش راست کرد و گشت کژ *** گفت: «تاجا، چیست آخر؟ کژ مغژ!»

گفت: «اگر صد رَه کُنی تو راستْ من *** کژ شوَم، چون کژ شَوی ای مُؤتَمَن»[2]

پس سلیمانْ اندرون را راست کرد *** دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد[3]

بعد از آن، تاجش همان دَم راست شد *** آن‌چنان‌که تاج را می‌خواست، شد
بعد از آنش کژ همی‌کرد او به قصد *** تاج وامی‌گشت تارَک‌جو به‌قصد[4]

هشت کَرَّتْ کژ بگَرد آن مِهترش *** راست می‌شد تاج بر فرقِ سرش[5]

شاه گفت: «ای تاج، چون است این زمان؟! *** کژ کنم تو راست گردی زِ امتحان؟!»
تاجْ ناطق گشت: «کِای شَه، ناز کن *** چون فشانْدی پَر ز گِل، پرواز کن»

---

نیست دستوری کز این من بُگذرم *** پرده‌های غیبِ این بر هم دَرَم
بر دهانم نِه تو دستِ خود، ببند *** مر دهانم را ز گفتِ ناپسند
تا تو را هر غم که پیش آمد ز درد *** بر کسی تهمت مَنِه، بر خویشْ گرد
ظن مبَر بر دیگری ای دوست‌کام *** آن مکُن که می‌سگالید آن غلام[6]

گاهْ جنگش با رسول و مَطبَخیّ *** گاهْ خشمش با شَهنشاهِ سَخیّ[7]

همچو فرعونی که موسیٰ هِشته بود *** طِفلَکانِ خَلق را سر می‌رُبود[8]

آن عَدو در خانهٔ آن کورْدل *** او شده اطفال را گردن‌گُسِل[9]

تو هم از بیرونْ بَدی با دیگران *** وَاندرونْ خوش گشته با نفسِ گران

---

[1] . میل کرد: کج شد. لیل: شب.
[2] . صد ره: صد بار. مُؤتَمن: شخص مورد اعتماد.
[3] . حاشیهٔ بریتانیا (الف): .../ سرد بر دل آنچه دل می‌خواست کرد.
[4] . نسخهٔ قونیه: تاج او می‌گشت.
وا می‌گشت تارک‌جو به‌قصد: از روی علم و قاصداً به‌دنبال فرق سر می‌گشت (تا در جای خود بنشیند).
[5] . کَرَّت: دفعه.
[6] . دوست‌کام: کسی‌که حال و کردارش بر وفق مراد دوست است.
می‌سگالید: می‌اندیشید، می‌پنداشت.
[7] . رسول: پیام‌رسان. مَطبَخیّ: آشپز. سَخیّ: سخاوتمند.
[8] . هشته بود: رها کرده بود.
[9] . گردن گُسِل: جدا کنندهٔ گردن‌ها.

خود عَدُوّت اوست، قندش می‌دهی *** وز برون، تهمت به هر کس می‌نهی[1]

همچو فرعونی تو، کور و کورْدل *** با عَدو خوش، بی‌گناهان را مُذِلّ[2]

چند -فرعونا- کُشی بی‌جُرم را *** می‌نوازی این تنِ پُر غُرم را؟![3]

عقلِ او بر عقلِ شاهان می‌فُزود *** حُکمِ حقْ بی‌عقل و کورش کرده بود
مُهرِ حقْ بر چشم و بر گوش و خِرَد *** گر فَلاطون است، حیوانش کُند
حکمِ حق بر لوْح می‌آید پدید *** آن‌چنان‌که حکمِ غیبِ بایزید

# شنیدنِ ابوالحسن خَرَقانی، خبردادنِ أبایَزید را قُدِّسَ سِرُّه

همچنان آمد که او فرموده بود *** بوالحَسَن از مردمانْ آن را شِنود
که: «حسن باشد مُرید و اُمّتم *** درس گیرد هر صَباح از تُربتم
هر صباحی آید و خوانَد سَبَق *** بر سر خاک و شود پیری به‌حقّ[4]
هر صباحی تیز رفتی بی‌فُتور *** بر سرِ گورش نشستی باحضور»[5]
گفت: «من هم نیز خوابش دیده‌ام *** وز روانِ شیخْ این بشْنیده‌ام»
هر صباحی رو نهادی سوی گور *** ایستادی تا ضُحیٰ اندر حضور[6]

تا مثالِ شیخ پیشش آمدی *** تا که بی‌گفتی شِکالَش حلّ شُدی[7]

تا یکی روزی بیامد باسُعود *** گورها را برفِ نو پوشیده بود[8]

تویْ‌بَرتو برف‌ها همچون عَلَم *** قُبّه‌قُبّه دید و شد جانش به‌غَم[9]

بانگش آمد از حظیره‌یْ شیخِ حَیّ: *** «ها، أنا أدعوکَ کَیْ تَسعیٰ إلَیّ
هین بیا این‌سو بَر آوازم شتاب *** عالَم ار برف است، روی از من مَتاب»

---

[1] . احیاء العلوم ج ۳ ص ۸؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**أعدیٰ عدوِّک نفسُک التی بینَ جَنبَیک**؛ دشمن‌ترین دشمنان تو نفْس توست که در سنیه داری!»
عدوّت اوست: دشمنت همان نفس سنگین (نفس امّاره) توست.

[2] . مُذِلّ: خوارکننده.

[3] . غُرم: مشقّت و زیان، غرامت و تاوان.

[4] . سَبَق: درس روزانه.

[5] . فُتور: سستی.

[6] . ضُحیٰ: حدود ظهر.

[7] . نسخهٔ قونیه: یا که بی‌گفتی.
شِکال: اشکال، مسئله و مشکل.

[8] . سُعود: نیک‌بختی و مبارکی.

[9] . عَلَم: کوه.

حالِ او زآن روز شد خوب و، بِدید *** آن عجایب را که اوّل می‌شنید[1]

□ باز باید گشت سوی آن غلام *** کرد باید آن حکایت را تمام

# رُقعهٔ دیگر نوشتنِ آن غلامْ چون جوابِ رقعهٔ اوّل نیامد

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان *** پُر ز تَشنیع و نَفیر و پر فَغان[2]

که: «یکی رُقعه نوشتم پیشِ شاه *** ای عجب، آنجا رسید و یافت راه!»

آن دگر را خوانْد هم آن خوب‌خَدّ *** هم نداد آن را جواب و تن بزد[3]

خشک می‌آورْد او را شهریار *** او مکرّر کرد رُقعه چند بار[4]

گفتْ حاجِب: «آخر او بنده‌یْ شماست *** گر جوابش بر نویسی هم رَواست

از شَهیّ تو چه کم گردد اگر *** بر غلام و بنده اندازی نظر؟!»

گفت: «این سَهل است، امّا احمق است *** مردِ احمقْ زشت و مردودِ حق است[5]

گرچه آمرزم گناه و زَلّتش *** هم کُنَد در منْ سرایتْ علّتش[6]

صد کس از گرگین همه گرگین شوند *** خاصه این گرِّ خَبیثِ عقل‌بند»[7]

---

گرِّ کم عقلی مَبادا گبر را *** شومی‌اش بی‌آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومیّ او *** شهرْ شد ویرانه از بومیّ او[8]

از گرِ آن احمقانْ طوفانِ نوح *** کرد ویران عالَمی را در فُضوح[9]

# ستودنِ پیغمبر علیه السّلام عاقلان را و نکوهیدنِ احمق

گفت پیغمبر که: «احمق هرکه هست *** او عَدوِّ ما و، غولِ رهزن است[10]

هرکه او عاقل بوَد، او جانِ ماست *** رَوحِ او وّ ریحِ او ریحانِ ماست[11]

---

[1] . بریتانیا (الف): حال او آن روز شد خوفی بدید.

[2] . تَشنیع: بدگویی. نَفیر: ناله. فَغان: فریاد.

[3] . خوب‌خَدّ: زیبارو. تن بزد: خودداری کرد.

[4] . خشک می‌آورد: سکوت می‌کرد.

[5] . سَهل: آسان.

[6] . زلّت: لغزش. علّت: مرض.

[7] . نسخهٔ قونیه: گرِّ خَبیثِ ناپسند.

گَرگین: مبتلا به بیماری گَری و کچلی.

[8] . بومیّ: جغد بودن (شومی و ناخجستگی).

[9] . فُضوح: رسوایی.

[10] . بریتانیا (الف): عقل رهزن است.

[11] . بیاض تاج الدین احمد وزیر، ج ۲، ص ۳۵۱؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**العاقل صَدیقی و الأحمَقُ عَدُوّی، ثُمّ قال: لا تَصحَبوا الأحمَقَ و لا تَقطَعوا عن العاقل، فلَیس لِلمُسلِمِ شَیءٌ**

عقلْ دشنامم دهد، من راضیم *** زآنکه فیضی دارد از فَیّاضی‌ام[1]

نبْوَد آن دشنامِ او بی‌فایده *** نبْوَد آن مهمانی‌اش بی‌مائده[2]

احمق ار حلوا نهد اندر لَبم *** من از آن حلوای او اندر تَبَم»

این یقین دان، گر لطیف و روشنی *** نیست بوسِ کونِ خر را چاشنی[3]

سَبلَتت گَنده کُنَد بی‌فایده *** جامه از دیگش سیَه بی‌مائده

مائده عقل است، نی نان و شِوا *** نورِ عقل است -ای پسر- جان را غذا[4]

نیست غیر نورْ آدم را خورِش *** از جُزْ آن، جان را نباید پرورش[5]

زین خورش‌ها اندک‌اندک باز بُر *** کاین غذای خر بوَد، نی آنِ حُرّ[6]

تا غذای اصل را قابل شَوی *** لقمه‌های نور را آکِل شَوی[7]

اصلِ آنْ نور است کاین نانْ نان شدَه‌ست *** فیضِ آن جان است کاین جانْ جان شدَه‌ست[8]

چون خوری یک بار از مأکولِ نور *** خاک ریزی بر سرِ نان و تنور[9]

عقلْ شیدا شد، چه خوانی تُرَّهات؟! *** راه پیدا شد، چه پایی بی‌ثبات؟![10]

---

**خَیرٌ لَه مِن العَقل**؛ عاقل دوست من و احمق دشمن من است! سپس حضرت فرمود: با احمق همنشینی نکنید و از عاقل نبرید و فاصله نگیرید که برای مسلمان چیزی بهتر از عقل نیست».

رَوح و ریح: نسیم و بوی خوش. ریحان: گُل.

[1]. فَیّاضیّ: فیض‌دهندگی.

[2]. مائده: سفره.

[3]. ن قو: نیست بوسه.

چاشنی: شیرینی، مزّه، (لذّت).

[4]. شِوا: شِواء، گوشت بریان.

[5]. جُز: غیر.

[6]. حُرّ: آزاده.

[7]. آکِل: خورنده.

[8]. نسخهٔ قونیه: عکسِ آن نور است. بریتانیا (الف): فیض آن نور است.

[9]. مَأکول: غذا.

[10]. تُرّهات:سخنان بی‌اساس. چه پایی بی‌ثبات: چرا با این بی‌اساس بودن اظهار پابرجایی و قِوام می‌کنی.

عقلْ دو عقل است، اوّل مَکسَبیّ *** که درآموزی، چو در مکتبْ صَبیّ[1]

از کتاب و اوستاد و فِکر و ذِکر *** از معانی وَز علومِ خوب و بِکر
عقلِ تو افزون شود بر دیگران *** لیک تو باشی ز حفظِ آن، گِران
لوحِ حافظ باشی اندر دوْر و گشت *** لوحِ محفوظ است کاو زین درگذشت[2]

عقلِ دیگر بخشش یزدان بوَد *** چشمهٔ آن در میانِ جان بوَد
چون ز سینه آبِ دانش جوش کرد *** نی شود گنده، نه دیرینه، نه زرد[3]

ور رهِ نَبعَش بوَد بسته، چه غم؟! *** کاو همی‌جوشد ز خانه دم‌به‌دم[4]

عقلِ تحصیلی مثالِ جوی‌ها *** کان روَد در خانه‌ای از کوی‌ها[5]

راهِ آبش بسته شد، شد بی‌نوا *** تشنه مانْد و زار و با صد ابتلا
از درونِ خویشتن جو چشمه را *** تا رهی از منّت هر ناسزا[6]

# قصّهٔ شخصی که با شخصی دیگر مشورت می‌کرد و او گفت: «با دیگری کن؛ که من عَدُوّم تو را»

مشورت می‌کرد شخصی با کسی *** کز تردّد وارَهد وز مَحبَسی[7]

گفت: «ای خوشنام، غیرِ من بجوی *** ماجرای مشورت با وی بگوی[8]

من عَدوَّم مر تو را، با من مَپیچ *** نَبوَد از رأیِ عَدو فیروزْ هیچ[9]

رو کسی جو که تو را او هستْ دوست *** دوست بهرِ دوستْ لاشَک خیرجوست
من عَدوَّم؛ چاره نَبوَد کز منی *** کژ رَوَم، با تو نمایم دشمنی
حارِسیّ از گرگْ جُستنْ شرط نیست *** جُستن از غیرِ مَحَلْ ناجُستَنی‌ست[10]

من تو را بی‌هیچ شکّی دشمنم *** من تو را کِی ره نُمایم؟! رهزنم!»

---

[1] . مَکسَبیّ: اکتسابی. صَبیّ: کودک.

[2] . لوح حافظ: صفحه‌ای که رسوم و علومی در خود حفظ کرده. لوح محفوظ: صحیفه‌ای والا مرتبه که حقائق تمام عالَم در او گنجانده شده است. کاو: آن کسی که. درگذشت. عبور کرد.

[3] . دیرینه: کهنه.

[4] . نَبع: جوشش.

[5] . عقل تحصیلی: عقل اکتسابی.

[6] . در نسخهٔ قونیه این بیت و بیت قبل با هم به این صورت آمده است: راهِ آبش بسته شد، شد بی‌نوا / از درونِ خویشتن جو چشمه را.

[7] . مَحبَس: (زندان تردید و دو دلی).

[8] . فاتح: ای خوش یار.

[9] . فیروز: پیروز.

[10] . حارِسیّ: نگهبان بودن. شرط: (شرط عقل).

———————————

هر که باشد هم‌نشینِ دوستان *** هست در گُلخَنْ میانِ بوستان[1]

هر که با دشمن نشیند در زَمَن *** هست اندر بوستانْ در گولْخَن[2]

دوست را مآزار از ما و مَنَت *** تا نگردد دوستْ خَصْم و دشمنت[3]

خیر کن با خَلق بهرِ ایزدت *** یا برای راحتِ جانِ خودت

تا هَماره دوست بینی در نظر *** در دلت نایَد ز کینْ ناخوش‌صُوَر[4]

چون‌که کردی دشمنی، پرهیز کن *** مشورت با یارِ مهرانگیز کن

———————————

گفت: «من دانم تو را -ای بوالحَسَن- *** که تویی دیرینه‌دشمن‌دارِ من
لیک مردی عاقلیّ و معنویّ *** عقلِ تو نَگذاردَت که کژ رَوی»

———————————

طبع خواهد تا کِشد از خَصمْ کین *** عقلْ بر نفْس است بندِ آهنین[5]

آید و منعش کند، وادارَدَش *** عقلْ چون شَحنَه‌ست در نیک‌وبَدَش[6]

عقلِ ایمانی چو شَحنه‌یْ عادل است *** پاسبان و حاکمِ شهرِ دل است
همچو گربه باشد او بیدارْ هوش *** دزدْ در سوراخ مانَد همچو موش
در هر آنجا که برآرَد موشْ دست *** نیست گربه، ور بوَد، آن مرده است[7]

گربهٔ چه؟! شیرِ شیرافکن بوَد *** عقلِ ایمانی که اندر تن بوَد
غُرّهٔ او حاکمِ درّندگان *** نعرهٔ او مانعِ چرّندگان[8]

شهرْ پُردزد است و پُر جامه‌کَنی *** خواه «شحنه باش!» گو و خواه نی
عقل در تنْ حاکمِ ایمان بوَد *** که ز بیمش نفْس در زندان بوَد
عقلِ عقل و جانِ جان -ای جان- توئی *** عقل و جانِ خلق را سلطان تویی
عقلِ کلّ سرگشته و حیران توست *** کلّ موجودات در فرمان توست

---

[1] . گُلخَن: حمّام.
[2] . در زَمَن: در این روزگار. گولْخَن: حمّام.
[3] . مآزار: میازار. خَصم: دشمن.
[4] . ناخوش‌صُوَر: نقش و تصویرهای زشت و هولناک.
[5] . طبع: طبیعت نفس آدمی.
[6] . شَحنه: پاسبان.
[7] . نسخهٔ قونیه: نیست گربه یا که نقشِ گربه است.
[8] . غرّه: غرّش.

# امیر گردانیدنِ رسول علیه السّلام جوان هُذَیلیّ را بر سَریّه‌ای که در آن پیران و جنگ‌آزمودگان بودند[1]

یک سَریّه می‌فرستادی رسول *** بهرِ جنگِ کافر و دَفعِ فُضول
یک جوانی را گُزید او از هُذَیل *** میرِ لشکر کردش و سالارِ خَیل[2]

———————

اصلِ لشکر بی‌گمان سروَر بوَد *** قومِ بی‌سروَر تنِ بی‌سر بوَد
این همه که مرده و پژمرده‌ای *** زآن بوَد که ترکِ سروَر کرده‌ای
از کَسَل وز بُخل وز ما و مَنی *** می‌کِشی سر، خویش را سر می‌کُنی[3]

همچو اُستوری که بُگریزد ز بار *** او سَرِ خود گیرد اندر کوهسار[4]

صاحبش در پی دَوان: «کِای خیره‌سر *** هر طرف گرگی‌ست اندر قصدِ خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی *** پیشت آید هر طرف گرگِ قوی
استخوانت را بخاید چون شِکر *** که نبینی زندگانی را دگر[5]

آن مکُن؛ کآخِر بمانی از علف *** آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین بمَگریز از تصرّف‌کردنم *** وز گرانیْ بار؛ چون جانَت منم»

———————

تو سُتوری هم؛ که نفْست غالب است *** حکمْ غالب را بوَد ای خودپرست
خر نخوانْدت، اسب خوانْدت ذوالجلال *** اسبِ تازی را عرب گوید: «تَعال»[6]
میرِ آخور بودْ حق را مصطفیٰ *** بهرِ اُستورانِ نفْسِ پُرجَفا

---

[1] . سَریّه: جنگ‌هایی پیامبر در آن شخصا شرکت نداشتند، سپاه کوچک.
هُذَیلیّ: منسوب به قبیلهٔ بَنی‌هذیل.
[2] . خَیل: سپاه.
[3] . بریتانیا (الف): خویش را شَه می‌کنی.
کَسَل: کسالت و تنبلی. سر (۲): پیشوا و سرور.
[4] . اُستور: سُتور، چهارپا.
[5] . خاییدن: جویدن.
[6] . تَعال: بیا، بالا بیا.

﴿قُلْ تَعالَوا﴾ گفت از جذبِ گرَم *** تا ریاضَتْتان دهم، رائِض منم[1]

نفْس‌ها را تا مُرَوَّض کرده‌ام *** زین سُتوران بس لگدها خورده‌ام[2]

هر کجا باشد ریاضت‌باره‌ای *** از لگدهایش نباشد چاره‌ای[3]

لاجَرم اغلب بَلا بر انبیاست *** که ریاضت‌دادنِ خامانْ بَلاست

سُکسُکانید، از دَمَم یُرغا شَوید *** تا یَواش و مَرکبِ سلطان شَوید[4]

﴿قُلْ تَعالَوا﴾ ﴿قُلْ تَعالَوا﴾ گفتْ حق *** ای سُتورانِ مَلول اندر سَبَق[5]

﴿قُلْ تَعالَوا﴾ ﴿قُلْ تَعالَوا﴾ گفتْ حَیّ *** ای سُتورانِ فِسُرده‌رَگّ و پَی

﴿قُلْ تَعالَوا﴾ ﴿قُلْ تَعالَوا﴾ گفتْ رَبّ *** ای سُتورانِ رمیده از ادب

گر نیایند، ای نَبی غمگین مشو *** زآن دو بی‌تَمکینْ تو پُر از کین مشو

گوشِ بعضی زین ﴿تَعالَوا﴾ها کَر است *** هر سُتوری را صِطَبلی دیگر است

مُنهَزِم گردند بعضی زین ندا *** هست هر اسبی طویله‌یْ او جُدا[6]

مُنقَبِض گردند بعضی زین قِصَص *** زآنکه هر مرغی جدا دارد قَفَص[7]

خودْ ملائک نیز ناهَمتا بُدند *** زین سبب بر آسْمان، صف‌صف شدند

کودکان گرچه به یک مکتب دَراند *** در سَبَق هر یک ز یک بالاترند[8]

مَشرقیّ و مغربی را حسّ‌هاست *** مَنصَبِ دیدارْ حسِّ چشمْ راست

صد هزاران گوش‌ها گر صف زنند *** جمله محتاجانِ چشمِ روشنند

باز صفِّ گوش‌ها را مَنصَبی *** در سَماعِ جان و اخبارِ نُبیّ[9]

صد هزاران چشم را آن راه نیست *** هیچ چشمی از سَماعْ آگاه نیست

همچنین هر حسّ، یک‌یک می‌شِمَر *** هر یکی مَعزول از آن کارِ دگر[10]

پنج حسِّ ظاهر و پنج اندرون *** در صَف‌اند اندر قیامْ ﴿اَلصّافّون﴾[11]

هر کسی کُاو از صفِ دینْ سرکش است *** می‌رود سویِ صَفی کآن ناخوش است[12]

تو ز گفتارِ ﴿تَعالَوا﴾ کم مکُن *** کیمیایی بس شگرف است این سخُن

---

[1] . سوره الأنعام آیه ۱۵۱؛ «[ای پیامبر به مردم] بگو: بیایید تا برای شما بخوانم آنچه را پروردگارتان بر شما حرام نموده است که چیزی را شریک او قرار ندهید و... .»

رائض: تربیت‌کننده و رام‌کننده.

[2] . مُرَوَّض: تربیت‌شده.

[3] . ریاضت باره: آن کس که ریاضت‌دادن و رام‌کردن را دوست داشته باشد.

[4] . سُکسُک: اسبی که ناهموار می‌رود. یُرغا: اسب راهوار و تیزرو. یواش: مُطیع و مُنقاد.

[5] . سَبَق: مسابقه.

[6] . مُنهَزِم: فراری.

[7] . مُنقَبِض: ناراحت و گرفته و روی‌درهم‌کشیده. قصص: داستان‌ها.

[8] . سَبَق: درس.

[9] . سماع: شنیدن. نُبی: قرآن.

[10] . مَعزول: جدا.

[11] . سوره الصافّات آیه ۱۶۵؛ «و حقّا ما دسته‌هایی هستیم که [برای اجرای فرمان پروردگار] صف‌کشیده‌ایم.»

[12] . نسخهٔ قونیه: صفی کآن واپَس است. نسخهٔ مجموعه نافذپاشا: صفی کُاو را خوش است.

گر مِسی گردد ز گفتارت نَفیر *** کیمیا را هیچ از وی وامگیر[1]

این زمان گر بست نفْسِ ساحِرش *** گفتِ تو سودش دهد در آخِرش[2]

﴿قُلْ تَعالَوا﴾، ﴿قُلْ تَعالَوا﴾ ای غلام *** هین که إنَّ اللهَ یَدعو لِلسَّلام[3]

خواجه، باز آ از منیّ و از سَریّ *** سروَری جو، گَم طلب کن سروَریّ![4]

# اعتراض کردن مُعتَرِضی بر رسول علیه السّلام بر امیر گردانیدنِ هُذَیلی

چون پیمبر سروری کرد از هُذَیل *** از برای لشکرِ منصورْخَیل[5]

بوالفُضولی از حسد طاقت نداشت *** اعتراض و «لا نُسَلِّم» برفراشت[6]

———————

خَلق را بنْگر که چون ظُلمانی‌اند؟! *** در مَتاعِ فانی‌ای چون فانی‌اند؟!
از تکبّر جمله اندر تفرقه *** مرده از جان، زنده اندر مَحرَقه[7]

ای عجب که جان به زندانْ اندر است *** و آنگهی مِفتاحِ زندانش به دست!
پای‌تاسر غرقِ سِرگینْ آن جوان *** می‌زند بر دامنش جویِ روان
دایِماً پهلو به‌پهلو بی‌قرار *** پهلویِ آرامگاهِ پُشت‌دار[8]

نورْ پنهان است و، جُست‌وجو گواه *** کز گزافه دل نمی‌جویَد پناه
گر نبودی حَبسِ دنیا را مَناص *** نی بُدی وحشت، نه دلْ جُستی خلاص[9]

---

[1] . مِسی: انسانی که وجودش همچون مس است. گردد نفیر: فرار کند.

[2] . اصلاح‌شده براساس ن قو. میرخانی: این زمان گرم است نفْسِ کافرش.

[3] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: بِالسَّلام. بریتانیا (الف): یدعو والسلام.
سوره یونس آیه ۲۵؛ «و خداوند [مردم را] به سرای سلامت و امنیت فرا می‌خواند و هر که را بخواهد به راه راست هدایت می‌کند.»
ای غلام، تو بگو: بیایید، بگو: بیایید! و هشیار باشید که خداوند شما را با امن و سلامت فرا می‌خواند.

[4] . سَریّ: سروری و ریاست. سروری جو...: مرد کاملی را بجو و به دنبال او برو، و خودت به دنبال سروری و ریاست نباش. ***

[5] . سروری کرد: فرمانده‌ای برای آن‌ها مقرّر فرمود. منصور خیل: دارای سپاهیان پیروزمند.

[6] . لا نُسَلِّم: نمی‌پذیریم و تسلیم نمی‌شویم.

[7] . نسخهٔ قونیه: مَخرَقه (شرمندگی و تیرگی).
مَحرَقه: سوختن، آتش؛ تب؛ شرمندگی و تیرگی.

[8] . آرامگاهِ پشت‌دار: منظور الطاف الهی یا نفس نفیس پیغمبر است که آرامش‌بخش و پناه‌بخشِ اوست.

[9] . مَناص: گریزگاه، گریز، رهایی. گر نبودی حبس دنیا را مَناص: اگر رهایی از زندان دنیا ممکن نبود.

وحشتت همچون موکَّل می‌کِشد *** که: «بجو -ای ضال- مِنهاجِ رَشَد»[۱]

هست مِنهاجی نهان در مَکمَنت *** یافتش رهنِ گزافه‌جُستَنَت[۲]

تفرقه‌جویایِ جمع اندر کمین *** تو در این طالبْ رخِ مطلوبْ بین![۳]

مردگانِ باغ برجَسته ز بُن *** زندگی‌بخشنده را تو فهم کن
چشمِ این زندانیان هردَم به دَر *** کِی بُدی گر نیستی کسْ مُژده‌وَر؟![٤]

صد هزار آلودگانِ آبْ‌جو *** کی بُدَندی گر نبودی آبِ جو؟![٥]

بر زمینْ پَهلوت را آرام نیست *** زآنکه در خانه لحاف و بستری‌ست
بی‌مَقَرگاهی نباشد بی‌قرار *** بی خُمار اِشکَن نباشد این خُمار[٦]

———————

گفت: «نی، نی، یا رسولَ الله مکُن *** سَرورِ لشکر مگر شیخِ کُهُن
یا رسولَ الله، جوان ار شیرزاد *** غیرِ مردِ پیرْ سرلشگر مَباد
هم تو گفتی این و گُفتِ تو گُوا *** پیر باید، پیر باید پیشوا[۷]

یا رسولَ الله، در این لشکر نِگر *** هست چندین پیر از وی پیش‌تر»

———————

زین درختْ آن برگِ زردش را مَبین *** سیب‌های پختهٔ او را بچین
برگ‌های زردِ او خودْ کِی تُهی‌ست؟! *** این نشانِ پختگیّ و کاملی‌ست
برگِ زردِ ریش و آن موی سپید *** بهرِ عقلِ پُخته می‌آرد نوید
برگ‌های نورسیده‌یْ سبزفام *** شد نشانِ آنکه این میوَه‌ست خام

برگِ بی‌برگی نشانِ عارفی‌ست *** زردیِ زَرْ سرخ‌رویِّ صیْرَفی‌ست[۸]

آن‌که او گُل‌عارِض است و نوخَط است *** او به مکتب گاهِ مَخبَرْ نوخَط است[۹]

حرف‌های خطِّ او کَژمَژ بوَد *** مُزمِنْ‌عقل است اگر تن می‌دود[۱۰]

پای پیر از سرعت ارچه باز مانْد *** یافت عقلِ او دو پَر، بر اوج رانْد
گر مَثَل خواهی، به جَعفَر درنِگر *** دادْ حق بر جایِ دست و پاش پَر[۱۱]

□ گر ز اسرارِ سخن بویی بَری *** من سخن گویم چو زرّ جعفری[۱۲]

---

۱ . موکَّل: مأمور، گماشته. ضالّ: گمراه. مِنهاجِ رَشَد: راه هدایت و رُشد.

۲ . در مَکمَنت: در نهانِ تو. یافتش...: یافتنِ آن راه نیازمند جست و جوی بسیار تو است.

۳ . ن قو: تفرقه‌جویان جمع.

٤ . مژده‌وَر: مژده‌دهنده.

٥ . بریتانیا (الف): کس ندیدی گر نبودی.

٦ . بریتانیا (الف): نه مقرگاهی.

۷ . استیعاب ج ۱ ص ۴۰۹؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**الکُبَر! الکُبَر!**؛ افراد بزرگ و مُسنّ را گرامی بدارید!»

۸ . صیرفیّ: صَرّاف، زر شناس.

۹ . عارض: صورت. جوان، تازه‌کار و ناقص‌علم. مَخبَر: امتحان.

۱۰ . مُزمِن عقل: آن‌که عقلش زمین‌گیر است، کندعقل.

۱۱ . جعفر: جعفر بن أبی‌طالب که ملقّب به طیّار گشت.

۱۲ . زرّ جعفری: زرّ خالص منسوب به جعفر برمکی که او طلا را برای ضرب

بگذر از زر؛ کاین سخن شد مُحتَجِب *** همچو سیمابْ این دلم شد مُضطرب[1]

زَ اندرونم صد خَموشی خوش‌نَفَس *** دست بر لب می‌نهد یعنی که: «بس!»
خامُشی بَحر است و گفتنْ همچو جو *** بَحر می‌جوید تو را، جو را مَجو
از اشارت‌های دریا سَر متاب *** ختم کن، وَ اللهُ أعلَم بِالصَّواب[2]

———————

همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب *** پیشِ پیغمبرْ سخن زآن سردْلَب[3]

دست می‌دادش سخنْ او بی‌خبر *** که خبر هرزه بوَد پیشِ نظر
این خبرها از نظرْ خود نائب است *** بهرِ حاضر نیست، بهرِ غائب است
هرکه او اندر نظرْ موصول شد *** این خبرها پیشِ او معزول شد
چون‌که با معشوق گشتی همنشین *** دفع کن دَلّالِگان را بعد از این[4]

هرکه از طفلی گذشت و مرد شد *** نامه و دَلّاله بر وی سرد شد
نامه خوانَد از پیِ تعلیم را *** حرف گوید از پیِ تفهیم را
پیشِ بینایانْ خبرگفتنْ خطاست *** کآن دلیلِ غفلت و نُقصانِ ماست
پیشِ بینا شد خَموشی نفعِ تو *** بهر این آمد خطابِ ﴿أنصِتوا﴾[5]

گر بفرماید: «بگو»، برگویْ خَوش *** لیک اندکْ گو، دراز اندر مکَش
ور بفرماید که: «اندرکِش دراز» *** همچنان شَرمین بگو، با امرْ ساز[6]

همچنان‌که من در این زیبافُسون *** با ضیاءالحَقْ حُسامُ‌الدّینْ کُنون[7]

چون‌که کوتَه می‌کُنم من از رَشَد *** او به صد نوعم به گفتن می‌کِشد[8]

ای حُسامُ‌الدّین ضیاءِ ذوالجلال *** چون‌که می‌بینی چه می‌جویی مَقال؟![9]

این مگر باشد ز حُبِّ مُشتَهیٰ؟! *** اِسقِنی خَمراً وَ قُل لی: «إنَّها»![10]

بر دهانِ توست این‌دم جامِ هو *** گوش می‌گوید که: «قسمِ گوش کو؟»[11]

قسمِ تو گرمی‌ست، نَک گرمی‌ت هست *** گفت: «حرصِ من از این افزون‌تر است»[12]

---

سکّه خالص نمود.

[1] . محتَجب: در پرده، مخفی. سیماب: جیوه.

[2] . وَ اللهُ أعلَم بِالصَّواب: و خداوند به درستی امر آگاه‌تر است.

[3] . سردْ لب: دهان بی‌روح و سرد.

[4] . دَلّالگان: واسطه‌ها برای رسیدن به معشوق.

[5] . سوره الأعراف آیه ۲۰۴؛ «و هنگامی که قرآن خوانده شود سکوت کرده و گوش فرا دهید، باشد که مورد رحمت حق واقع شوید.»

[6] . با امرْ ساز: از دستور اطاعت کن.

[7] . زیبا فُسون: افسانهٔ زیبا، (مثنوی).

[8] . رَشَد: باب ارشاد و هدایت طالبان.

[9] . چون‌که...: ای حسام‌الدین، چون به دیدن معشوق نائل شده‌ای (و از شراب حقائق نوشیده‌ای) پس چرا هنوز در طلب گفتاری (از ناحیهٔ من)؟

[10] . مگر اینکه این (طلب تو برای گفتن) از فرط عشق و میل (به محبوب) باشد؟! [هم‌چنان‌که آن کس گفت:] مرا شرابی بنوشان و بگو: «این شراب است که می‌خوری!»

[11] . بریتانیا (الف): این دم جان او.

[12] . نسخهٔ قونیه: نَک گرمیّ و مست.

# جواب گفتن پیغمبر علیه السّلام اعتراض کننده را

در حضورِ مُصطَفای قندخو *** چون ز حَد بُردْ آن عرب از گفت‌وگو
آن شَهِ ﴿وَ النَّجم﴾ و سلطانِ عَبَس *** لب گزید، آن سَردْدَم را گفت: «بس!»[1]
دست می‌زد بهرِ مَنعش بر دهان: *** «چند گویی پیشِ دانای نهان؟!»

———————

پیشِ بینا بُرده‌ای سِرگینِ خشک *** که: «بخَر این را به جای نافِ مُشک»
بَعْر را -ای گنده‌مغزِ گنده‌مُخ- *** زیرِ بینی بِنْهی و گویی که: «اُخ!»[2]
اُخ اُخی برداشتی ای گیجِ گاج *** تا که کالای بَدَت یابد رواج[3]
تا که بِفْریبی مَشامِ پاک را *** آن چریده‌یْ گلشنِ افلاک را[4]
حلمِ او خود را اگرچه گول ساخت *** خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز مانَد شبْ دَهَن *** گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خُفته کرد آن خوب‌فَر *** سخت بیدار است، دَستارش مَبَر

———————

چند گویی -ای لَجوجِ بی‌صفا- *** این فسونِ دیوْ پیشِ مصطفیٰ؟!
صد هزاران حِلم دارند این گروه *** هر یکی حلمی از آن‌ها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند *** زیرکِ صد چشم را گُمره کند
حلمشان همچون شرابِ خوبِ نَغز *** نَغزْ نَغزک، بر رَوَد بالای مغز
مست را بین زآن شرابِ پُرشِگِفت *** همچو فرزین، مستْ کژ رفتن گرفت
مردِ بُرنا زآن شرابِ زودگیر *** در میانِ راه می‌افتد چو پیر[5]
خاصه آن باده که از خُمّ بَلی‌ست *** نی مِی‌ای که مستی او یک‌شبی‌ست[6]
آنکه آن اصحابِ کهف از نُقل و نَقل *** سیصدو نه سال گُم کردند عقل
زآن، زنانِ مِصر جامی خورده‌اند *** دست‌ها را شَرحه‌شَرحه کرده‌اند
ساحران هم سُکرِ موسیٰ داشتند *** دار را دلدار می‌پنداشتند
جعفرِ طَیّار زآن مِی بودْ مست *** زآن گرو می‌کرد بی‌خود پا و دست

---

[1] . شَهِ ﴿وَ النَّجم﴾ و سلطانِ عَبَس: شاهِ سورهٔ نَجم و عَبَس؛ (آورندهٔ قرآن، پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلّم).
[2] . بَعر: پشکل. اُخ: به‌به.
[3] . گاج: أحول، دو بین.
[4] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: چرنده. شرح سبزواری: جریده (تنها و مجرّد).
[5] . بُرنا: جوان.
[6] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: نَبی‌ست.
سوره الأعراف آیه ۱۷۲؛ ﴿و ای پیامبر ما! به‌یادآور آن زمان را که پروردگار تو از پشت فرزندان آدم، ذرّیّه و نسل آن‌ها را برگرفته و آفرید، و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! همه گفتند: آری، ما به رُبوبیّت و خداوندی تو گواهی می‌دهیم!... .﴾
خُمّ بَلی: شراب عشق ازلی (که به ربوبیّت حق اقرار کردند و بلیٰ گفتند).

# قصّهٔ «سُبحانی، ما أعظَمَ شَأْنی»گفتنِ أبایزید، و اعتراض مُریدان، و جوابِ او مَر ایشان را نه به طریق زبان بلکه به عیان

با مُریدانْ آن فقیرِ مُحتَشَم *** بایزید آمد که: «یزدانْ نَک منم!»
گفتْ مستانه عیانْ آن ذوفنون: *** «لا إلٰهَ إلّا أنَا، ها فَاعْبُدون»[1]

چون گذشت آن حال و گفتندش صَباح: *** «تو چنین گفتیّ و این نبْوَد صلاح!»
گفت: «این بار ار کُنم این مَشغَله *** کاردها در من زنید آن دمْ هِلِه
حقْ منزَّه از تَن و، من با تَنم *** چون چنین گویم، بباید کُشتنم»
چون وصیّت کرد آن آزادمرد *** هر مُریدی کارْدی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سَغراقِ زَفت *** آن وصیّت‌هاش از خاطر برفت[2]

عشق آمد، عقلِ او آواره شد *** صبح آمد، شمعِ او بیچاره شد

———————

عقلْ چون شَحنَه‌ست؛ چون سلطان رسید *** شحنهٔ بیچاره در کُنجی خزید
عقلْ سایه‌یْ حق بوَد، حقْ آفتاب *** سایه را با آفتابِ او چه تاب؟!
چون پَری غالب شود بر آدمی *** گُم شود از مردْ وصفِ مَردُمی
هرچه گوید او، پَری گفته بوَد *** زین سَری نه، زآن سَری گفته بوَد
چون پری را این دم و قانون بوَد *** کردگارِ آن پَری خودْ چون بوَد؟!
اویِ او رفته، پَری خودْ او شده *** تُرکْ بی‌الهامْ تازی‌گو شده

---

[1] . لا إلهَ...: معبودی جز من نیست، هان که مرا بپرستید!
[2] . سَغراقِ زَفت: کوزهٔ بزرگ شراب.

چون بخود آید، نداند یک لُغَت *** چون پَری را هست این کار و صفت
پس خداوندِ پریّ و آدمی *** از پَری کی باشدش آخرْ کمی؟!
شیرگیر از شیرْ کی ترسد؟! بگو! *** شرحِ راه از کورْ که پرسد؟! بگو!
شیرگیر ار خونِ نرّه‌شیر خَورد *** تو بگویی: «او نکرد، آن باده کرد»
ور سخن پردازد از رازِ کُهَن *** تو بگویی: «باده گفته است این سخن»
باده‌ای را می‌بوَد این شَرّ و شور *** نورِ حق را نیست این فرهنگ و زور
که تو را از تو به کُلّ خالی کند؟! *** تو شَوی پست، او سخنْ عالی کند؟!
گرچه قرآن از لب پیغمبر است *** هر که گوید: «حق نگفت»، او کافر است

———————

چون هُمای بی‌خودی پرواز کرد *** آن سخن را بایزید آغاز کرد[1]
عقل را سیلِ تحیُّر دربربود *** زآن قَوی‌تر گفت کاوّل گفته بود:
«نیست اندر جُبّه‌ام إلّا خدا *** چند جویی در زمین و در سما؟!»[2]
آن مریدانْ جمله دیوانه شدند *** کارْدها در جسمِ پاکش می‌زدند
هر یکی چون مُلحِدانِ گِردْکوه *** کارْد می‌زد پیرِ خود را بی‌سُتوه[3]
هر که اندر شیخْ تیغی می‌خلید *** باژگونه او تنِ خود می‌درید
یک اثر نی بر تنِ آن ذوفُنون *** و آن مُریدانْ خسته در غَرقابِ خون
هر که او سوی گُلویش زخم بُرد *** حلقِ خود بُبْریده دید و زار مُرد
و آن‌که او را زخم اندر سینه زد *** سینه‌اش بشْکافت، شد مُرده‌یْ اَبَد
و آن‌که آگه بود از آن صاحب‌قِران *** دل ندادش که زند زخمِ گران[4]
نیم‌دانِش دستِ او را بسته کرد *** جان ببُرْد، إلّا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدانْ کاسته *** نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیشِ او آمد هزاران مرد و زن: *** «کِای دو عالَم دَرج در یک پیرهن
این تنِ تو گر تنِ مردم بُدی *** چون تنِ مردم ز خَنجَر گُم شدی!»

———————

[1] . هُما: سیمرغ. بی‌خودی: حالات فنا و از خود بیرون شدن.
[2] . جُبّه: جامه‌ای گشاد و بلند که بر روی جامه‌های دیگر بر تن کنند.
[3] . گردکوه (گرده کوه): کوهی در نحواحی کردستان یا دامغان یا شهر ری که محل مُلحِدان بوده.
[4] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: آگَه بود از صاحب قِران. صاحب‌قِران: شخص عظیم‌الشأن.

باخودی با بی‌خودی دو چار زد *** بیخود اندر دیدهٔ خودْ خار زد[1]

ای زده بر بی‌خودانْ تو ذوالفَقار *** بر تنِ خود می‌زنی آن، هوش دار!
زآنکه بی‌خودْ فانی است و ایمن است *** تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقشِ او فانیّ و او شد آیْنَه *** غیرِ نقشِ روی، غیرْ آنجایْ نَه
گر کُنی تُف، سویِ رویِ خود کُنی *** ور زنی بر آینه، بر خود زنی
ور ببینی روی زشت، آن هم تویی *** ور ببینی عیسیِ مریم، تویی
او نه این است و نه آن، او ساده است *** نقشِ تو در پیشِ تو بنْهاده است
چون رسید اینجا سخن، لب در بِبَست *** چون رسید اینجا قلم، در هم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد *** دم مزن، وَ اللهُ أعلَم بِالرَّشاد[2]

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام *** پست بنْشین یا فرودآ؛ وَ السّلام
هر زمانی که شَوی تو کامران *** آن دَمِ خوش را کنارِ بامْ دان
بر زمانِ خوش هراسان باش تو *** همچو گُنجِش خُفیه کن -نی فاش- تو

تا نیاید بر وَلا ناگه بَلا *** ترس‌ترسان رو در آن مَکمَن، هَلا![3]

ترسِ جان در وقتِ شادی از زوال *** زآن کنارِ بامِ غیْب است ارتحال
گر نمی‌بینی کنارِ بامِ راز *** روح می‌بیند که هستش اِهتِزاز
هر نَکالی ناگهان کآن آمدَست *** بر کنارِ کنگره‌یْ شادی نشست
جز کنارِ بامْ خودْ نبْوَد سقوط *** اعتبار از قومِ نوح و قومِ لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا *** از درونِ انبیا و اولیا

---

[1] . نسخهٔ قونیه: باخود اندر دیدهٔ خود خار زد.
باخود: کسی که از عشق الهی بی‌خود نشده و هنوز هشیار است. بی‌خود: آن‌کسی که از عشق الهی بی‌خود و فانی گشته است. دو چار زد: مقابله کرد. بیخود: ناآگاهانه.

[2] . وَ اللهُ أعلَم بِالرَّشاد: و خداوند به راه صلاح آگاه‌تر است.

[3] . بریتانیا (الف): برنیاید.

# سبب فضاحت و بسیارگویی آن فضول نزد رسول علیه السّلام

پرتوِ مستیِّ بی‌حدِّ نَبیّ *** چون بزد، هم مست و خوش گشت آن غَبیّ
لاجَرم بسیارگو شد از نشاط *** مستْ ادب بگذاشت، آمد در خُباط
نی همه‌جا بی‌خودی شَر می‌کند *** بی‌ادب را بی‌ادب‌تر می‌کند[1]
گر بوَد عاقل، نِکوفَر می‌شود *** ور بوَد بَدخوی، بدتر می‌شود[2]
بر لَبیب آید لُبابْ آن گَأس او *** وز غَبی کم گردد اِستیناسِ او
بی‌خود، از مِی باادب گردد تمام *** باخود، از مِی بی‌ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بَدند و ناپسند *** بر همه مِی را مُحرَّم کرده‌اند
حکمْ غالبْ راست، چون اغلب بَدند *** تیغ را از دستِ رهزن بِسْتِدند

# بیان‌کردن رسول علیه السّلام سبب تفضیل و اختیارکردنِ آن جوان را بر پیرانِ کاردیدهٔ کارآزموده

گفت پیغمبر که: «ای ظاهرنگر *** تو مَبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریشِ سیاه و مردْ پیر *** ای بسا ریشِ سپید و دل چو قیر
عقلِ او را آزمودم بارها *** کرد پیری آن جوان در کارها»

---

پیرْ پیرِ عقل باشد ای پسر *** نی سفیدی موی اندر ریش و سَر
از بِلیسْ او پیرتر خود کی بوَد؟! *** چون‌که عقلش نیست، او لاشَیْ بوَد
طفل گیرش چون بوَد صاحب‌کمال *** پیر باشد در هنرْ آن خوش‌خصال
طفل گیرش چون بوَد عیسیٰ‌نَفَس *** پاک باشد از غُرور و از هَوَس
آن بَیاض مو دلیلِ پُختگی‌ست *** پیشِ چشمِ بسته کِش کوتَه‌تَگی‌ست[3]
آن مُقلِّد چون نداند جز دلیل *** در علامتْ جویَد او دائمْ سِبیل

---

[1] . نسخهٔ قونیه: بی‌ادب را مِیْ چنان‌تر می‌کند. مونیخ (ب): سر می‌کند.
[2] . مونیخ (ب): ور بود دیوانه.
[3] . کوتَه‌تَگی: کم‌عمقی و کوته‌نگری.

بهرِ آن گفتیم: «کاین تدبیر را *** چون‌که خواهی کرد، بُگزین پیر را»
 لیک پیرِ عقل، نی پیرِ مُسِنّ *** می‌ندانی مُمتَحَن از مُمتَحِن
آن‌که او از پردهٔ تقلید جَست *** او به نورِ حق ببیند هرچه هست
نورِ پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان *** پوست بشْکافد، در آید در میان
پیشِ ظاهربین چه قلب و چه سَره؟! *** او چه داند چیست اندر قَوْصَره؟![1]

ای بسا زرِّ سیَه‌کرده‌به‌دود *** تا رهد از دستِ هر دزدی حَسود[2]

ای بسا مِسِّ بیَندوده‌به‌زَر *** تا فروشد آن به عقلِ مُختَصر

———————

«ما که باطن‌بینِ جمله‌یْ کشوریم *** دل ببینیم و به ظاهر نَنگریم»

———————

قاضیانی که به ظاهر می‌تنند *** حُکم بر اَشکالِ ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانش نمود *** حُکمِ او «مؤمن» کنند این قومْ زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت *** خونِ صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیرِ عقل و دین شَوی *** تا چو عقلِ کُلّ، تو باطن‌بین شَوی
از عدم چون عقلِ زیبا رو نمود *** خَلعَتش داد و هزاران عِزّ فُزود

عقلْ چون از عالَمِ غیبی گشاد *** رفعت افزود و هزاران نام داد[3]

کمترین زآن نام‌های خوش‌نَفَس *** اینکه نَبوَد هیچْ او محتاجِ کس
گر به صورت وانماید عقل رو *** تیره باشد روزْ پیشِ نورِ او
ور مثالِ احمقی پیدا شود *** ظلمتِ شب پیشِ او روشن بوَد

کاو ز شب مُظلِم‌تر و تاری‌تر است *** لیک خُفّاشِ شَقی مُظلِم‌خَر است[4]

اندک‌اندک خوی کن با نورِ روز *** ور نه خُفّاشی بمانی بی‌فُروز
عاشقِ هرجا شِکال و مُشکلی‌ست *** دشمنِ هر جا چراغِ مُقبِلی‌ست
ظلمتِ اِشکال زآن جویَد دلش *** تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا تو را مشغولِ آن مُشکل کند *** وز نهادِ زشتِ خود غافل کند

---

[1] . قلب: جنس تقلّبی و ناسَره (ناخالص). سره: بی‌غش و خالص. قَوصَره: سبد و زنبیل.

[2] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: دزدی عَنود. بریتانیا (الف): دزد و حسود.

[3] . این بیت با بیت قبل در نسخهٔ قونیه این‌گونه آمده است: از عدم چون عقلِ زیبا روگشاد/ خلعتش داد و هزارش نام داد.

[4] . مُظلِم: تاریک. تاری: تاریک. مُظلِم‌خر: خریدار و طالبِ تاریکی.

# علامت عاقلِ تمام و نیم‌عاقل، و مردِ تمام و نیم‌مرد، و علامت شَقیِّ مغرورِ لاشئ

عاقلْ آن باشد که او با مَشعَلَه‌ست *** او دلیل و پیشوای قافلَه‌ست[1]

پیروِ نورِ خود است آن پیشرو *** تابعِ خویش است آن بی‌خویش‌رو

مؤمنِ خویش است و ایمان آورید *** هم بِدان نوری که جانش زو چرید[2]

دیگری که نیم‌عاقل آمد او *** عاقلی را دیده کرد آن نورجو[3]

دست در وی زد چو کور اندر دلیل *** تا بِدو بینا شد و چُست و جَلیل

وآن خَری کز عقلْ جوْسَنگی نداشت *** خود نبودش عقل و، عاقل را گذاشت[4]

خود نداند، نی قَلیل و نی کَثیر *** می‌نَجوید هم نَذیر و هم بَشیر

غَرقه اندر غفلت و در قال‌وقیل *** ننگش آید آمدنْ خَلفِ دلیل[5]

می‌رود اندر بیابانِ دراز *** گاه لَنگان، آپس و گاهی به تاز

شمع نی تا پیشوای خود کند *** نیم شمعی نی که نوری گَدّ کند[6]

نیست عقلش تا دَمِ زنده زند *** نیم عقلی نی که خود مُرده کند

مُردهٔ آن عاقل آید او تمام *** تا برآید از نَشیبِ خود به بام[7]

عقلْ کامل نیست، خود را مرده کن *** در پناهِ عاقلی زنده‌سُخُن

زنده نی تا هَمدمِ عیسیٰ شود *** مرده نی تا دَمگهِ عیسیٰ بوَد

زنده نیّ و مرده نیّ، لا شَیی بوَد *** غوره باشد، نی عِنَب نی مِیْ بوَد

غوره‌ای کز غورگی درنَگُذرد *** سنگ بست و خام و ترش و رَدّ بوَد

جانِ کورش گام هرسو می‌نهد *** عاقبت نجْهد، ولی برمی‌جهد

---

[1] . مونیخ (ب): با مشغلَه ست.

[2] . بریتانیا (الف): زو خرید.

[3] . نسخهٔ قونیه: عاقلی را دیدهٔ خود داند او.

[4] . جوْسنگ: واحد اندازه‌گیری وزن به‌اندازهٔ وزن یک جو.

[5] . این بیت با بیت قبل در نسخهٔ قونیه این‌گونه آمده است: رَه نداند، نه کَثیر و نه قلیل/ ننگش آید آمدنْ خَلفِ دلیل.

[6] . کَد کند: گدایی و طلب کند.

[7] . بریتانیا (الف): خود به دام.

سود ندْهد برجهیدنْ آن زمان *** زآنکه نازل شد بلا از آسمان

# قصّهٔ آبگیر و صیّادان و آن سه ماهی، یکی عاقل و یکی نیم‌عاقل و یکی مغرورِ ابلهِ بی‌عقل، و عاقبتِ آن سه ماهی

قصّهٔ آن آبگیر است ای عنود *** که در او سه ماهیِ اِشگرف بود
در کلیله خوانده باشی، لیکْ آن *** صورتِ قصّه بوَد، وین مغزِ جان[1]

چند صیّادی سوی آن آبگیر *** برگذشتند و بِدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند *** ماهیانْ واقف شدند و هوشمند
آن‌که عاقل بود، عزمِ راه کرد *** عزمِ راهِ مُشکلِ ناخواه کرد
گفت: «با این‌ها ندارم مشورت *** که یقین سُستم کنند از مَقدِرت
مِهرِ زاد و بود بر جانْشان تَنَد *** کاهِلیّ و جهلشان بر من زند»

---

مشورت را زنده‌ای باید نکو *** که تو را زنده کند، وآن زنده کو؟!
ای مسافر، با مسافرْ رایْ زن! *** زآنکه پایت لنگ دارد رایِ زن[2]

## سِرّ حدیثِ «حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الإیمان»[3]

از دَمِ حُبّ الوَطَن بُگذر، مَایست *** که وطنْ آن سوست، جانْ زین سوی نیست
گر وطن خواهی، گذر زآن سوی شَطّ! *** این حدیثِ راست را کم خوان غلط

## سرِّ خواندنِ وضوکننده أورادِ وضو را[4]

در وضو هر عضو را وِردی جدا *** آمدَست اندر خبرْ بهرِ دعا
چون‌که اِستنشاقِ بینی می‌کنی *** بویِ جَنَّت خواه از رَبِّ غَنیّ
تا تو را آن بو کِشد سوی جِنان *** بوی گُل باشد دلیل گُلسِتان[5]

---

[1] نسخهٔ قونیه: قِشرِ قصه باشد و، این مغزِ جان.

[2] . نهج‌البلاغه (صبحی‌صالح) ص ۴۰۵؛ أمیرالمؤمنین علیه‌السلام در وصیّت خویش به امام حسن علیه‌السلام فرمود: «**إیّاکَ و مُشاوَرَةَ النِّساءِ فَإنّ رَأیَهُنَّ إلیٰ أفنٍ وَ عَزمَهُنَّ إلیٰ وَهَن**؛ [ای حسن!] مبادا در امور با زنان مشورت کنی! چون رأی آن‌ها راسخ و استوار نبوده و پیوسته رو به ضعف است و عزم و ارادهٔ آنان رو به سستی!»

[3] . شکوی الغریب عن الأوطان إلی علماء البلدان رساله ۵ صفحه ۴۸، سفینة البحار ج ۸ ص ۵۲۵، تفسیر ابن‌عربی ج ۲ ص ۳۲۹؛ رسول اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**حُبُّ الْوَطَنِ من الإیمان**؛ عشق به وطن (و منزل حقیقی) از ایمان است.»

[4] . الحاقی از نسخهٔ قونیه.

[5] . احیاء العلوم ج ۱ ص ۲۳۷؛ ... و رسول اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم در وقت وضو هنگام استنشاق (واردکردن آب به بینی) چنین دعا می‌فرمود: «**اللهمَّ أوجِدْ لی رائحةَ الجنّةِ و أنت عنّی راضٍ**؛ خداوندا بوی بهشت را به مشامِ من برسان درحالی‌که از من راضی هستی!»

چون‌که اِستنجا کُنی، وِردِ سُخُن *** این بوَد: «یا رَبّ، تو زین‌ام پاک کن![1]

دستِ من اینجا رسید، این را بشُست *** دستم اندر شُستنِ جان است سُست
ای ز تو کس گشته جانِ ناکَسان *** دستِ فضلِ توست در جان‌ها رَسان
حدِّ من این بود، کردم، منْ لَئیم *** زآن سوی حَد را نَقی کُن، ای کریم
از حَدَث شُستم خدایا پوست را *** از حوادث تو بشو این دوست را»

---

[1] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: این بوَد که: «از زیانم پاک کن!».

احیاء العلوم ج ۱ ص ۲۳۵؛ ... و رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم پس از قضای حاجت و تحصیل طهارت چنین دعا می‌فرمود: «**اللهمّ طَهِّر قلبی مِنَ النفاقِ وَ حَصِّن فَرجی مِنَ الفَواحش**؛ خداوندا قلب مرا نفاق پاک کن و شرمگاه مرا از گناهان زشت حفظ فرما!»

## حکایت آن شخص که به وقت استنجاء گفت: «اَللهُمَّ أرِحنی رائحة الجَنّة» به جای «اللّهُمّ اجعَلنی مِنَ التّوّابین وَ اجعَلنی مِنَ المُتَطَهِّرین» -که وِرد استنجاست- و این را در وقتِ استنشاق خواند. عزیزی گفت: «سوراخ دعا گم کرده‌ای!»[1]

آن یکی در وقتِ استنجا بگفت *** که: «مرا با بویِ جَنَّت دارْ جُفت!»
گفت شخصی: «خوب وِرد آورده‌ای *** لیک سوراخِ دعا گُم کرده‌ای
این دعا که وِردِ بینی بود، چون *** وِردِ بینی را تو آوردی به کون؟!»

---

رایحه‌یْ جَنَّت ز بینی یافت حُرّ *** رایحه‌یْ بینی کی آید از دُبُر؟![2]

ای تواضع بُرده پیشِ ابلهان *** وِای تکبّر بُرده تو پیشِ شَهان
آن تکبّر بر خَسان خوب است و چُست *** هین مَرو معکوس، عکسش بندِ توست
از پیِ سوراخِ بینی رُست گُل *** بو وظیفه‌یْ بینی آمد ای عُتُلّ[3]

بوی گُل بهرِ مَشام است ای دلیر *** جای آن بو نیست این سوراخِ زیر[4]

کِی از اینجا بوی خُلد آید تو را؟! *** بو ز موضع جو اگر باید تو را
همچنین «حُبُّ الوَطَن» آمد دُرُست *** تو وطن بِشناس -ای خواجه- نُخُست[5]

---

[1] . استنجاء: شستن موضع پس از قضای حاجت. **اَللهُمَّ أرِحنی رائحة الجَنّة**: خداوندا بوی بهشت را به مَشام من برسان!
**اللّهُمّ اجعَلنی مِنَ التّوّابین وَ اجعَلنی مِنَ المُتَطَهِّرین**: خداوندا من از بسیار بازگشت‌کنندگان قرار بده و مرا از زمرهٔ پاک‌شدگان بگردان!
استنشاق: وارد کردن آب به بینی (که هنگام وضو مستحب است).

[2] . نسخهٔ قونیه: رایحهٔ جَنَّت کی آید از دُبُر؟!

[3] . عُتُلّ: سرکش و درشت‌خو.

[4] . قسطنطنیه (ب): بوی فردوس و گل و گلزار سیر/ ... .

[5] . شکوی الغریب عن الأوطان إلی علماء البلدان رساله ۵ صفحه ۴۸، سفینة البحار ج ۸ ص ۵۲۵، تفسیر ابن‌عربی ج ۲ ص ۳۲۹؛ رسول اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**حُبُّ الْوَطَنِ من الإیمان**؛ عشق به وطن (و منزل حقیقی) از ایمان است.»

گفت آن ماهیّ زیرک: «ره کُنَم *** دل زِ رأی و مشورتْشان برکَنَم
نیست وقتِ مشورت، هین راهْ کُن *** چون عَلی تو آهْ اندر چاه کُن[1]

---

[1] . مخزن‌الأسرار ج ۴ س ۱۷۷۴: مروی است که رسول صلّی اللّه علیه [و آله] و سلّم سرّی از اسرار با علیّ مرتضی گفت و از اظهار آن منع فرمود. حضرت امیر به سبب غلبه آن سِرّ سَرِ مبارک به چاه افگنده، آه کشید، آبش رنگ خون گرفت و به جوش آمد.

بحار الأنوار ج ۴۰ ص ۱۹۹، معادشناسی (علامه طهرانی) ج ۷ ص ۲۴۰؛ میثم تمّار نقل می‌کند: شبی از شب‌ها مولای من أمیر المؤمنین علیه السّلام مرا با خود از کوفه به خارج آن برد؛ و به‌سوی صحرا میرفتیم؛ تا آنکه چون به مسجد جُعفیّ رسید؛ رو به قبله نمود و چهار رکعت نماز گذارد؛ و چون سلام داد و تسبیح گفت؛ دست‌های خود را برای دعا گشود و چنین گفت:

**إلَهی کَیفَ أدعوکَ وَ قَد عَصَیتُکَ وَ کَیفَ لا أدعوکَ وَ قَد عَرَفتُکَ وَ حُبَّکَ فِی قَلبی مَکینٌ. مَدَدتُ إلَیکَ یَدًا بِالذُّنوبِ مَملوَّةً وَ عَینا بِالرَّجاءِ مَمدودَةً.**

**إلَهی أنتَ مالِکَ العَطایا وَ أنا أسیرُ الخَطایا وَ مِن کَرَمِ العُظَماءِ الرِّفقُ بِالاَسرَآءِ، وَ أنا أسیرٌ بِجُرمِی مُرتَهَنٌ بِعَمَلِی. إلَهی ما أضیقَ الطَّریقَ عَلَی مَن لَم تَکُن دَلیلَهُ وَ أوحَشَ المَسلَکَ عَلَی مَن لَم تَکُن أنیسَهُ...** تا آخرِ دعائی که خواندند.

و سپس صدای خود را کوتاه کردند و به حال إخفات دعائی کردند؛ و سپس سجده نمودند؛ و چهره خود را به خاک می‌مالیدند؛ و صد مرتبه در آن حال العَفوَ العَفوَ گفتند؛ و سپس برخاستند؛ و از مسجد جُعفی بیرون آمدند و راه صحرا را در پیش گرفتند و من به دنبالش میرفتم. در این حال به جائی رسیدیم که حضرت خطّی بر روی زمین کشیدند و فرمودند: مبادا از این خطّ تجاوز کنی!

من توقّف کردم؛ و آن حضرت به تنهائی رهسپار شدند؛ و آن شب شب تاریک و ظلمانی بود. من با خود گفتم: آقای خودت و مولای خودت را با وجود این دشمنان بسیاری که دارد، تنها به دست بلا سپردی چه عذری در نزد خدا خواهی داشت؟ و در نزد رسول خدا چه خواهی گفت؟ سوگند به خدا هم اینک به دنبال او روان میگردم و از حال او جویا میشوم، گرچه مستلزم مخالفت امر او شده باشد.

من به دنبال او رفتم، تا رسیدم به جائی که دیدم: آن حضرت تا نصفِ بدنِ خود را در چاهی سرازیر کرده و مشغول گفت و گو با چاه است؛ او با چاه سخن می‌گفت و چاه با آن حضرت. حضرت احساس کرد که من آمده‌ام؛ و ملتفت به من شد و فرمود: کیستی؟ عرض کردم: من میثم هستم! فرمود: ای میثم! مگر من به تو امر نکردم که از آن خطّ تجاوز ننمائی!؟

عرض کردم: ای مولای من! من از گزند دشمنان بر تو هراسناک شدم؛ و دیگر دل من تاب و توان تحمّل و شکیبائی را نیاورد!

مَحرَمِ آن راهْ کمیاب است بس *** شبْ رو و، پنهان‌رَوی کُن چون عَسَس[1]
سویِ دریا عزم کن زین آبگیر *** بَحرْ جو و، ترکِ این گرداب گیر»

---

فرمود: آیا از آنچه من در اینجا گفته‌ام چیزی شنیده‌ای؟! عرض کردم: نه، ای مولای من! چیزی نشنیدم. حضرت فرمود: ای میثم!

وَ فِی الصَّدر لُباناتٌ *** إذا ضاقَ لَها صَدری
نَکَتُّ الارضَ بالکَفِّ *** وَ أبدَیتُ لَها سِرِّی
فَمَهما تُنبتِ الارض *** فَذاکَ النَّبتُ مِن بَذری

«در سینهٔ من حاجت‌ها و خواهش‌هایی است که چون سینهٔ من به‌جهت آنها تنگی کند و خسته شود، با دست خود زمین را می‌کاوم و می‌کنم و آن راز و سرّ درون خود را برای زمین ظاهر می‌کنم و بازگو می‌نمایم؛

«پس هر وقتی که زمین سبز شود، و از آن دانه بروید، آن دانه از آن کشتِ اسراری است که من در زمین نموده‌ام!»

[سپس در توضیح این روایت علامه طهرانی رضوان الله علیه چنین می‌نویسد:] باید دانست که مراد از کندنِ زمین با کف دست و پنهان کردن سرّ در آن؛ و انبات زمین از آن سرّ؛ یا کنایه و استعاره ایست طبق محاورات عامّه مردم از نداشتن همراز که انسان درد دل خود را به او بگوید: و محتاج شود که راز را بر دل خاک بسپارد؛ و یا واقعاً اراده حضرت این بوده است که با نفس قدسیّه خود آن اسرار را در درون خاک و روح و ملکوت زمین بسپارند؛ تا آنکه بعداً از آن زمین اسرار نباتی چون اولیای خدا که صاحب سرّ حضرت باشند پدیدار گردد.

و البتّه این احتمال دوّم اقرب به حقیقت است زیرا حضرت أمیر المؤمنین علیه السّلام در شب تاریک به صحرا بیاید، و بعد از خواندن نماز و مناجات طویله به درگاه خداوند، میثم را بگذارد، و خود به تنهائی برود، که طبق محاورات مردم، کنایه و استعاره ادبی با خاک به عمل آورد؛ این بسیار بعید است. و از اینجا استفاده می‌شود که زمین و خاک دارای شعور و ادراک هستند، و امانت و سرّ آن حضرت را ضبط می‌کنند، و سپس در وقت رویانیدن گیاهْ با آن گیاه از زمین خارج می‌نمایند.

[1]. عَسَس: پاسبان.

سینه را پا ساخت، می‌رفت آن حَذور *** از مقامِ با خطر تا بحرِ نور[1]

همچو آهو کز پیِ او سگ بوَد *** می‌دَود تا در تنش یک رگ بوَد
خوابِ خرگوش -و سگ اندر پِی- خطاست *** خوابْ خود در چشمِ ترسنده کجاست؟!
رفت آن ماهی، رهِ دریا گرفت *** راهِ دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنج‌ها بسیار دید و عاقبت *** رفت آخِرْ سویِ امن و عافیت

خویشتن افکنْد در دریای ژرف *** که نیابد حدِّ آن را هیچ طَرْف[2]

پس چو صیّادان بیاورْدند دام *** نیم‌عاقل را از آن شد تلخْ کام
گفت: «آه، من فوت کردم وقت را *** چون نگشتم هَمرَهِ آن رهنما»[3]

ناگهان رفت او، ولیکن چون‌که رفت *** می‌ببایستم شدن در پِی به تَفت
بر گذشته حسرت‌آوردن خطاست *** باز نایَد رفته، یادِ آن هَباست[4]

«این زمان سودی ندارد حسرتم *** چون کنم چون فوت شد این فرصتم؟!»

# قصّهٔ آن مرغ که وصیّت کرد که: «بر گذشته پشیمانی مخور، در تدارکِ وقت اندیش، و بر رفته غم مخور!»

آن یکی، مرغی گرفت از مکر و دام *** مرغْ او را گفت: «کِای خواجه‌یْ هُمام
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من *** صید کرده، خورده گیر ای نیک‌ظَنّ
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای *** تو بسی اُشتُر به قُربان کرده‌ای
خود نگشتی سیر زآن‌ها در زَمَن *** هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کَرَم *** ای جوانمردِ کریمِ مُحتَشَم
هِل مرا تاکه سه پندت بردَهَم *** تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اوّلِ آن پند هم بر دستِ تو *** بدْهم ای جان‌ودلم پابستِ تو

بر سرِ دیوار بدْهم ثانی‌اش *** تا شَوی زآن پندْ شاد و خوب و گَش[5]

پس سوُم‌پندت دَهَم من بر درخت *** که از این سه پند گردی نیکبخت

---

[1] . حَذور: حَذَرکننده، پرهیزکننده.

[2] . طَرْف: چشم.

[3] . قسطنطنیه (ب): چون نگشتم همره عاقل چرا.

[4] . هَبا: گرد و غبار (پوچ و بیهوده).

[5] . این بیت با بیت قبل در نسخهٔ قونیه این‌گونه آمده است: اولِ آن پند هم در دستِ تو/ ثانی‌اش بر بامِ کَهگِلْ بستِ تو.

آنچه بر دست است این است آن سخُن *** که مُحالی را ز کس باور مکُن»
بر کَفَش چون گفتْ اوّل‌پندِ زَفت *** گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت: «دیگر بر گذشته غم مخَور *** چون ز تو بُگذشت، زآن حسرت مَبَر»

بعد از آن گفتش که: «در جِسمم کَتیم *** دَه دِرَم‌سنگ است، یک دُرِّ یتیم[1]

دولتِ تو، بختِ فرزندانِ تو *** بودْ آن گوهر به حقّ جانِ تو
فوْت کردی دُر؛ که روزیّات نبود *** که نباشد مثلِ آن دُر در وجود»
آن‌چنان‌که وقتِ زادن حامله *** ناله دارد، خواجه شد در غُلغُله
گشت غمناک و همی‌گفت: «آه آه *** این چرا کردم؛ که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر تو را *** زین حیَل از راه بردی مر مرا»

مرغ گفتش: «نی نصیحت کردمت *** که مبادا بر گذشته‌دی غَمَت؟![2]

چون گذشت و رفت، غم چون می‌خوری؟! *** یا نکردی فهمْ پندم، یا گری؟!
و آن دوُم‌پندت بگفتم کز ضَلال *** هیچْ تو باور مکُن قوْلِ مُحال
من نیَم خود سه دِرَم‌سنگ، ای أسَد *** ده دِرَم‌سنگ اندرونم چون بوَد؟!»
خواجه باز آمد به خود، گفتا که: «هین *** بازگو پندِ سوُم ای نازنین»
گفت: «آری، خوشْ عمل کردی به آن *** تا بگویم پندِ ثالثْ رایگان؟!»
این بگفت و برپرید و شاد رفت *** سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پندگفتن با جَهولِ خوابناک *** تخم‌افکندن بوَد در شوره‌خاک
چاکِ حُمق و جهل نپْذیرد رُفو *** تخمِ حِکمت کم دِهَش ای نیک‌خو
زآنکه جاهلْ جهل را بنده بوَد *** چون‌که تو پندش دهی او نشْنود

---

[1] . کَتیم: نهفته و نهان. دِرَم سنگ: چیزی که به وزن یک درهم باشد. یتیم: یکتا و نایاب.

[2] . گذشته دی: دیروزی که گذشت.

# چاره اندیشیدنی آن ماهیِ نیم‌عاقل، و خود را مرده‌کردن

نیم‌عاقل گفت در وقت بلا *** چون‌که مانْد از سایهٔ عاقلْ جدا
کُاو سوی دریا شد و از غمْ عَتیق: *** «فوْت شد از من چنان نیکو رفیق[1]
لیک از آن ننْدیشم و، بر خود زنم *** خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرَم اِشکمِ خود بر زِبَر *** پُشتْ زیر و می‌رَوم بر آبْ‌بر[2]
می‌روم بر وی چنان‌که خَس رَود *** نی به سَبّاحی چنان‌که کس رَود[3]
مرده گردم، خویش بسْپارم به آب *** مرگِ پیش از مرگ، اَمن است از عذاب»

———————

مرگِ پیش از مرگ اَمن است ای فَتیٰ *** این‌چنین فرمود ما را مُصطَفیٰ
گفت: «موتوا کُلُّکُم مِن قَبلِ أن *** یَأتِیَ المَوتُ؛ تَموتوا بِالفِتَن»[4]

———————

همچنان مُرد و شِکَم بالا فِکَند *** آبْ گه بُردش نَشیب و گَهْ بلند
هر یکی زآن قاصدان بس غصّه خورد *** که: «دَریغا، ماهیِ بهتر بمُرد»
شاد می‌شد او از آن گفت و دَریغ: *** «پیش رفت این بازی‌ام، رَستم ز تیغ»[5]
پس گرفتش یک صَیادِ ارجمند *** بر سرش تُف کرد و بر خاکش فِکَند
غلْط‌غلْطان رفت پنهان اندر آب *** مانْد آن احمق، همی‌کرد اضطراب[6]
از چپ و از راست می‌جَست آن سَلیم *** تا که به جَهدِ خویش بِرْهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام مانْد *** احمقی او را در آن آتش نشانْد
بر سرِ آتش به پشتِ تابه‌ای *** با حماقت گشت او هم‌خوابه‌ای
او همی‌جوشید از تَفِّ سَعیر *** عقل می‌گفتش: «أَلَم یَأتِک نَذیر؟!»[7]
او همی‌گفت از شکنجه وَز بلا *** همچو جانِ کافران؛ ﴿قالوا: بَلیٰ﴾[8]

---

[1] . عَتیق: آزاد.

[2] . زِبَر: بالا.

[3] . بریتانیا (الف): به سَیّاحی.

[4] . بحارالأنوار ج ۶۹ ص ۵۹؛ در حدیث مشهور [از رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم] آمده است: «**موتوا قبلَ أن تَموتوا**؛ بمیرید پیش از آنکه مرگتان فرا برسد!»
موتوا کلّکُم...: ای مردم! جملگی بمیرید پیش از آنکه مرگتان فرا رسد؛ وگرنه در آن هنگام شما با فتنه‌ها خواهید مُرد!

[5] . بریتانیا (الف): گفتن دریغ.

[6] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: مانْد آن دیگر.

[7] . سوره المُلک آیه ۸؛ «... آیا بیم‌دهنده‌ای نزد شما نیامد؟!»

[8] . سوره المُلک آیه ۹؛ «[کافران] گفتند: آری، بیم‌دهنده‌ای نزد ما آمد ولی ما او را تکذیب نمودیم و گفتیم: خداوند چیزی را نازل نفرموده و جز این نیست که شما در گمراهی عظیمی هستید!»

باز می‌گفت او: «اگر این بارْ من *** وارَهم زین مِحنتِ گردن‌شکن[1]

من نسازم جز به دریایی وطن *** آبگیری را نسازم من سَکَن[2]

آبِ بی‌حَدّ جویَم و ایمن شوَم *** تا ابد در امن و در صحّت روَم»
همچنین می‌کرد با خود نذرها: *** «کز چنین وَرطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب *** تا نیفتم در چنین رنج و تَعَب»
عقل می‌گفتش: «حماقت با تو هست *** با حماقتْ عهد را آید شکست!»[3]

# بیان آنکه عهدکردنِ احمق در وقت گرفتاری و ندَمْ هیچ وفایی ندارد؛ که: ﴿وَ لَو رُدّوا لَعادوا لِما نُهوا عَنْهُ وَ إنَّهُم لَکاذِبون﴾؛ چون صبحِ کاذِب وفا ندارند[4]

عقل را باشد وفای عهدها *** تو نداری عقل، رو ای خَربَها!
عقل را یاد آید از پیمانِ خَود *** پردهٔ نِسیان بِدَرّانَد خِرَد
چون‌که عقلت نیست، نِسیانْ میرِ توست *** دشمن و باطل‌کنِ تدبیرِ توست
از کمیِّ عقلْ پروانه‌یْ خَسیس *** یاد نارَد زآتش و سوز و حَسیس[5]
چون‌که پَرَّش سوخت، توبه می‌کند *** آز و نِسیانَش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظیّ و یادداشت *** عقل را باشد؛ که عقل آن را فَراشْت[6]
چون‌که گوهر نیست، تابَش چون بوَد؟! *** چون‌که نبْوَد ذکر، اِیابش چون بوَد؟![7]
این تَمَنّی هم ز بی‌عقلیِّ اوست *** که نبیند کآن حماقت را چه خوست[8]
آن ندامت از نتیجه‌یْ رنج بود *** نی ز عقلِ روشنِ چون‌گنج بود
چون‌که شُد رنج، آن ندامت شد عدم *** می‌نَیَرزد خاکْ آن توبه وْ نَدَم
آن نَدَم از ظلمتِ غمْ بستْ بار *** پس کلامُ اللَّیلِ یَمحوهُ النَّهار[9]
چون بِرَفت آن ظلمتِ غم، گشت خَوش *** هم روَد از دلْ نتیجه وْ زاده‌اش
می‌کُند او توبه و، پیر خِرَد *** بانگِ ﴿لَو رُدّوا لَعادوا﴾ می‌زند
عقلْ ضدِّ شهوت است ای پهلوان *** آن‌که شهوت می‌تند، عقلش مخوان

---

[1] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: وا رَهم از مِحنتِ گردن زدن.
[2] . سَکَن: مسکن.
[3] . نسخهٔ قونیه: عقل را آید شکست.
[4] . سوره الأنعام آیه ۲۸؛ «... و اگر آنان را (به دنیا) بازگردانند باز هم به همان کارهای زشت که از آن نهی شده بودند باز می‌گردند... .»
[5] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: سوزِ جَنیس.
خَسیس: کوچک. نارَد: نمی‌آورَد. حَسیس: صدای ضعیف و خَفیِّ آتش.
[6] . ضَبط: قوّهٔ حفظ مطلب. یادداشت: یادآوری.
[7] . نسخهٔ قونیه: چون مُذَکِّر نیست، ایابش چون بَود. نسخهٔ مجموعهٔ نافذپاشای کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول: چون‌که ایمان نیست، ایابش چون بوَد.
ذِکر: یاد. ایاب: آمدن.
[8] . تَمَنّی: درخواست و آرزو.
[9] . کلامُ اللیل...: روزْ کلامِ شب را محو می‌کند.

وَهم خوانَش آن‌که شهوت را گداست *** وهمْ قلبِ نقدِ زَرّ عقل‌هاست[1]

بی‌مِحَک پیدا نگردد وهم و عقل *** هر دو را سویْ مِحَک کن زودْ نَقل
این مِحَکْ قرآن و حالِ انبیا *** چون مِحَک مر قلب را گوید: «بیا
تا ببینی خویش را زآسیبِ من *** که نه‌ای اهلِ فراز و شیبِ من»
عقل را گر ارّه‌ای سازد دو نیم *** همچو زر باشد در آتشْ او بَسیم[2]

# مجاوَباتِ موسیٰ

# [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام که صاحب‌عقل بود و فرعون که صاحب‌وَهم بود[3]

وهمْ مرْ فرعونِ عالَم‌سوز را *** عقلْ مرْ موسیّ جان‌افروز را
رفت موسیٰ بر طریقِ نیستی *** گفت فرعونش: «بگو تو کیستی؟»
گفت: «من عقلم، رسولِ ذوالْجلال *** حُجَّةُالله‌ام، امان از هر ضَلال»
گفت: «نی، خامُش! رها کن گفت‌وگوی *** نسبت و نامِ قدیمت را بگوی»[4]
گفت موسیٰ: «نِسبتم از خاکدانش *** نامِ اَصلم کمترینِ بندگانش
بنده‌زاده‌یْ آن خداوندِ مجید *** زاده از پشتِ جَواریّ و عَبید[5]

نسبتِ اصلم ز خاک و آب و گِل *** آب و گِل را دادْ یزدانْ جان و دل
مَرجعِ این جسم خاکی هم به خاک *** مرجعِ تو هم به خاک ای سَهمناک
اصلِ ما و اصلِ جمله‌یْ سرکِشان *** هست اَز خاکیّ و، آن را صد نشان

---

[1] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: وهمْ قلب و، نقدْ زَرِّ عقل‌هاست.
قلب: تقلبی.
[2] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: در آتشْ او سَلیم (سَلیم: سالم). بریتانیا (الف): در آتشْ او مُقیم.
بَسیم: خندان و متبسّم (سرافراز).
[3] . دربارهٔ این مکالمهٔ فرعون و حضرت موسیٰ علیه‌السلام رجوع شود به سوره الشعراء آیات ۱۰ الی ۲۹.
مجاوَبات: جواب‌گفتن‌ها.
[4] . نسخهٔ قونیه: رها کن های وهوی.
[5] . بریتانیا (الف): زاد.

نی مدد از خاک می‌گیرد تَنَت؟! *** از غذای خاکْ پیچد گردنت؟![1]

چون روَد جان، می‌شود او بازْ خاک *** اندر آن گورِ مَخوفِ سَهمناک

هم تو و هم ما و هم اِسپاهِ تو *** خاک گردند و نمانَد جاهِ تو»[2]

گفت: «غیرِ این نَسَب نامیت هست *** مر تو را خود آن نسب أولیٰ‌تر است:

بندهٔ فرعون و بنده‌یْ بندگانْش *** که از او پرورْد اوّلْ جسم و جانْش

بندهٔ یاغیّ و طاغی ای ظَلوم *** زین وطن بُگریخته از فعلِ شوم

خونی و غَدّاری و حق‌ناشناس *** هم بر این اوصافْ خودْ می‌کُن قیاس

در غَریبی خوار و درویش و خَلَق *** که ندانستی سپاسِ ما و حق»

گفت: «حاشا، که بوَد با آن مَلیک *** در خداوندی کسِ دیگر شریک؟!

واحد اندر مُلک و، او را یارْ نی *** بندگانَش را جز او سالارْ نی

نیست خَلقش را دِگرگَس مالِکی *** شِرکتش دَعوی کُند، جز هالکی

نقشْ او کردَه‌ست و نقّاشِ من اوست *** غیر اگر دَعوی کُند، او ظُلم‌جوست

تو نَتانی اَبرویِ من ساختن *** چون توانی جانِ من بشْناختن؟!

بلکه آن غَدّار و آن طاغی تویی *** لافِ شرکت می‌زنی،باغی تویی[3]

گر بکُشتم من عَوانی را به سهْو *** نی برای نَفس کُشتم، نی به لَهو

من زدم مشتی و ناگه او فِتاد *** آن‌که جانَش خودْ نبُد، جانی بداد

من سگی کُشتم، تو مُرسَل‌زادگان *** صد هزاران طفلِ بی‌جُرم‌وزیان

کُشته‌ایّ و خونِشان در گردنت *** تا چه آید بر تو زین خون‌خوردن‌ات

کُشته‌ای ذُرّیَّتِ یعقوب را *** بر امیدِ قَتلِ منْ مطلوب را

کوریِ تو، حق مرا خود برگُزید *** سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید»[4]

گفت: «این‌ها را بِهِل؛ بی‌هیچ‌شک *** این بوَد حقّ من و نان و نمک؟!

که مرا پیشِ حَشَرْ خواری کُنی؟! *** روزِ روشن بر دلم تاری کنی؟!»[5]

گفت: «خواریّ قیامتْ صَعب‌تر *** گر نداری پاسِ من در خیر و شَر

---

[1] . پیچد: قوّت می‌گیرد و به هر طرف حرکت می‌کند.

[2] . نسخهٔ قونیه: أشباهِ تو.

[3] . بریتانیا (الف): .../ که پیِ دَعویِّ ناحق می‌روی.

[4] . کوریِ تو: به کوری تو.

[5] . حَشَر: حَشْر، جمعیت مردم.

زخمِ کیکی را نمی‌تانی کِشید *** زخمِ ماری را تو چون خواهی چشید؟![1]

ظاهراً کارِ تو ویران می‌کنم *** لیک خاری را گُلستان می‌کنم»

# بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیّت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت *** ابلهی فریاد کرد و برنَتافت:

«کاین زمین را از چه ویران می‌کنی؟ *** می‌شکافیّ و پریشان می‌کنی؟»

گفت: «ای ابله برو، بر من مَران *** تو عمارت از خرابی بازدان

کِی شود گُلزار و گندم‌زارْ این *** تا نگردد زشت و ویرانْ این زمین؟!

کِی شود بُستان و کِشت و برگ و بر *** تا نگردد نظمِ او زیروزِبَر؟!

تا بِنشکافی به نِشتَرْ ریشِ چَغز *** کی شود نیکو وّ کی گردید نغز؟![2]

تا نسوزد خِلطهایت از دوا *** کی رود سوزش؟! کجا یابد شِفا؟![3]

پاره‌پاره کرده دَرزی جامه را *** کس زند آن درزیِ علّامه را؟![4]

که: ”چرا این اطلسِ بُگزیده را *** بردَریدی؟! چه کنم بِدْریده را؟!“

هر بنای کهنه کآبادان کُنند *** نی که اوّل کهنه را ویران کنند؟!

همچنین نجّار و حَدّاد و قَصاب *** هستشان پیش از عمارت‌ها خراب

آن هَلیله و آن بَلیله کوفتن *** زآن تلف، گردند مَعموریّ تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا *** کی شود آراسته زآن، خوانِ ما؟!»

---

[1] . مونیخ (ب): زهرِ ماری را.

کیک: کَک.

[2] . چَغز: دُمل.

[3] . قاهره (الف): تا نشورد.

[4] . درزیّ: خیّاط.

# جواب دادن موسیٰ

# [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام فرعون را

# در تهدیدِ او

این، تقاضا کرد آن نان‌ونمک *** که: «ز شَستت وارهانم ای سَمَک[1]

گر پذیری پندِ موسیٰ، وارَهی *** از چنین شَستِ بَدِ نامُنتَهی[2]

بس که خود را کرده‌ای بنده‌یْ هوا *** کِرمَکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام *** تا به اصلاح آورم من دَم‌به‌دم
تا دَمِ آن از دَمِ این بشْکند *** مارِ من آن اژدها را برکَنَد
گر رضا دادی، رهیدی از دو مار *** ورنه از جانت برآرَد آن، دَمار»
گفت: «اَلحَق سخت اُستاجادویی *** که درافکندی به مکر اینجا دویی
خلقِ یکدل را تو کردی دو گروه *** جادویی رخنه کُنَد در سنگ و کوه»

# نفی‌کردن موسیٰ

# [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام جادویی را

# از خود[3]

گفت: «هستم غرقِ پیغامِ خدا *** جادویی که دید با نامِ خدا؟!

غفلت و کفر است مایه‌یْ جادویی *** مَشعله‌یْ دین است جانِ موسَوی[4]

من به جادویان چه مانم ای وَقیح *** کز دَمَم پر رَشک می‌گردد مَسیح؟!
من به جادویان چه مانم ای جُنُب *** که ز جانم نور می‌گیرد کُتُب؟!
من به جادویان چه مانم ای خَبیث *** کز خدا نازل شود بر من حدیث؟!

چون تو با پَرّ هویٰ بَرمی‌پَری *** لاجَرم بر من گمانْ بَد می‌بَری[5]

هرکه را أفعالِ دام و دَد بوَد *** بر کریمانَش گمانِ بَد بوَد»

---

[1] . شَست: قلّاب ماهیگیری (دام). سَمَک: ماهی (اشاره به فرعون است).

[2] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: زشتِ بدِ نا مُنتَهی.
نا مُنتَهی: بی‌نهایت.

[3] . اصلاح‌شده براساس شرح بحرالعلوم و دیگر نُسخ. میرخانی: جواب فرعونْ موسیٰ علیٰ نبیِّنا و آله و علیه السّلام را و تهدیدِ او، و نفی‌کردن موسیٰ علیٰ نبیِّنا و آله و علیه السّلام جادویی را از خود.

[4] . بریتانیا (الف): مَشغله‌یْ دین.

[5] . شرح مخزن‌الأسرار و بحرالعلوم: چون تو بر بامِ هویٰ.

چون تو جُزوِ عالَمی پس ای مَهین *** کُلِّ آن را همچو خودْ بینی یقین[1]

چون تو بر گردی و برگردد سَرت *** خانه را گردنده بیند مَنظَرَت[2]

ور تو در کشتی رَوی بر یَمْ روان *** ساحلِ یَم را همی‌بینی دَوان
گر تو باشی تنگدل از مَلحَمه *** تنگ بینی جوِّ دنیا را همه[3]

ور تو خوش باشی به کامِ دوستان *** این جهانْ بنْمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق *** او ندیده هیچْ جز کفر و نفاق

وِای بسا کس رفته تا هند و هَرا *** او ندیده جز مگر بیْع و شِریٰ[4]

وی بسا کس رفته تُرکستان و چین *** او ندیده هیچ إلّا مَکر و کمین
طالب هر چیز ای یار رشید *** جز همان چیزی که می‌جویَد ندید

چون ندارد مُدرَکی جز رنگ‌وبویْ *** جملهٔ اقلیم‌ها را گو: «بِجوی!»[5]

گاو در بغداد آید ناگهان *** بُگذرد از این سَرْآن تا آن سَرْآن[6] از همه عیش و خوشی‌ها و
مَزه *** او نبیند غیر قِشرِ خربزه

-که بوَد افتاده در رَه- یا حَشیش *** لایقِ سَیْرانِ گاوی یا خَری‌ش[7]

خُشک بر میخِ طبیعت چون قَدید *** بستهٔ اسباب و، جانَش لا یَزید[8]

و آن فضای خَرقِ اسباب‌و عِلَل *** هست ﴿أرضُ الله﴾ ای صَدرِ أجَلّ[9]

هر زمان مُبدَل شود چون نقشْ جان *** نو به نو بیند جهانی در عَیان
گر بوَد فردوس و أنهارِ بهشت *** چون فِسُرده‌یْ یک صِفَت شد، گشت زشت

---

[1] . نسخهٔ قونیه: چون تو جزوِ عالَمی همچون بُوی/ کلّ را بر وصف خود بینی سَوی. (سَویّ: یکسان).

[2] . منظر: چشم.

[3] . بریتانیا (الف): جرّ دنیا را.
مَلحَمه: جنگ و آشوب.

[4] . هَرا: هرات. بیْع و شِری: خرید و فروش.

[5] . مُدرَک: ادراک‌شده.

[6] . از این سَرْآن تا آن سَرْآن: از این طرف شهر تا آن طرف شهر.

[7] . سَیران: سیر و عیش و خوش‌گذرانی.

[8] . قَدید: گوشت خشک‌شده. لایَزید: از آن فراتر نمی‌رود.

[9] . بریتانیا (الف): خرق و اسباب علل.
سوره الزمر آیه ۱۰؛ ﴿...و زمین خدا فراخ و پهناور است، هرآینه صابران اجر و پاداش خود را تماماً و بی‌حساب دریافت می‌کنند.﴾

## بیان آنکه هر حسِّ مُدرِک را از آدمی نیز مُدرَکاتی دیگر است، که از مُدرَکاتِ آن حسِّ دیگر بی‌خبر است؛ چنان‌که هر پیشه‌وَرِ استادْ اعجمی از کار استاد دیگر، [و] بی‌خبر است از آنکه وظیفهٔ او نیست؛ و بی‌خبریِ این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبوَد که [او را] آن مُدرَکات نیست؛ وَ اللهُ أعلَم

چنبرهٔ دیدِ جهانْ ادراکِ توست *** پردهٔ پاکانْ حِسِ ناپاکِ توست
مدّتی حس را بشو زآبِ عَیان *** این‌چنین دان جامه‌شویی صوفیان
ای ز غفلت از سببْ تو بی خبر *** بندهٔ اسباب گشته‌سْتی تو خر
لاجَرم أعمیٰ‌دل و سرگشته‌ای *** مضطرب‌احوال و مُضطَر گشته‌ای
چشم بگشا و مُسَبِّب را نِگر *** تا شَوی فارغ ز اسبابِ نظر
چون شَدی تو پاک، پرده برکَنَد *** جانِ پاکانْ خویش بر تو می‌زند
جمله عالَم گر بوَد نور و صُوَر *** چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی، گوش می‌آری تو پیش *** تا نمایی زلف و رُخساره‌یْ بُتیش
گوش گوید: «من به صورت نَگْرَوَم *** صورت ار بانگی زند، من بشْنَوم
عالِمَم من، لیک اندر فنّ خویش *** فنِّ من جز حرف و صوتی نیست بیش»
«هین بیا بینی، ببین این خوب را» *** نیست بینی درخورْ این مطلوب را
«گر بوَد مُشک و گُلابی، بو بَرَم *** فنِّ من این است و عِلم و مَخبَرم
کی ببینم من رخِ آن سیم‌ساق؟! *** هین مکُن تکلیفِ ما لَیسَ یُطاق»[1]
بازْ حسِّ کژ نبیند غیرِ کژ *** خواه کَژْ غَژ پیشِ او، یا راستْ غَژ[2]
چشمِ أحوَل از یکی‌دیدنْ یقین *** ناظرِ شرک است، نه توحیدبین[3]

---

[1] . تکلیفِ ما لَیسَ یُطاق: تکلیفی که فراتر از توان است.

[2] . غژ: معلول و خراب. حس کج غیر کجی نمی‌بیند هم کجی نزد او خراب و کج است و هم راستی نزد او چنین است.

[3] . نسخهٔ قونیه: .../ دان که معزول است ای خواجه‌یْ مُعین.

«تو که فرعونی، همه مَکریّ و زَرْق *** مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق[1]

مَنْگر از خود در من -ای کژباز- تو *** تا یکی‌تو را نبینی تو دوتو[2]

بنْگر اندر مَن ز مَن یک ساعتی *** تا ورای کوْن بینی ساحتی
وارَهی از تنگی و از ننگ‌ونام *** عشق اندر عشق بینی، وَالسّلام
پس بدانی -چون‌که رَستی از بَدَن- *** گوش و بینی، چشم می‌داند شدن»[3]

———————

راست گفتَه‌ست آن شهِ شیرین‌زبان: *** «چشم گردد موبه‌موی عارفان»[4]

چشم را چشمیّ نبود اوّلْ یقین *** در رَحِم بودْ او جَنینِ گوشتین[5]

علّتِ دیدن مَدان پیه ای پسر *** ورنه خواب‌اندر ندیدی کسْ صُوَر
آن پریّ و دیو می‌بیند شبیه *** نیست اندر دیدگانِ هر دو پیه[6]

نور را با پیهْ خودْ نسبت نبود *** نسبتش بخشید خلّاقِ وَدود
آدم است از خاک، کی مانَد به خاک؟! *** جِنّی است از نار، بی‌هیچ اشتراک
نیست خودْ مانندِ آتشْ آن پَری *** گرچه اصلش اوست چون می‌بِنْگری
مرغ از باد است، کی مانَد به باد؟! *** نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبتِ این فرع‌ها با اصل‌ها *** هست بی‌چون، اَرچه دادش وصل‌ها[7]

آدمی چون زادهٔ خاک و هَباست *** این پسر را با پدر نسبت کجاست؟![8]

———————

[1] . سبزواری گوید: در بعضی نسخ چنین آمده است: تا که فرعونی.

[2] . کژباز: متقلّب. یکی‌تو: یک‌تا، یکی. دو تو: دوتا.

[3] . مونیخ (ب): می‌شاید شدن. قسطنطنیه (ب): می‌تاند شدن.

[4] . در شروح دربارهٔ مراد از «شهِ شیرین زبان» احتمالات مختلفی بیان شده است که قطعی نمی‌باشد، هرچند اصل مطلب که اتحاد حواس نزد عارفان باشد از عارفانی مانند ابن‌فارض نیز آمده است.
الله‌شناسی ج ۲ ص ۳۰۲ (در بیت ۸ از اشعار ابن‌فارض بحث اتحاد حواس برای عارفان آمده است):
لِأسمَعَ أفْعالی بِسَمعِ بَصیرَةٍ *** و أشهَدَ أقوالی بِعَینٍ سَمیعَةِ
برای آنکه من به جائی برسم که از عجائب و غرائب امور، آن باشد که من کردار خودم را با گوش بینا بشنوم و گفتار خودم را با چشم شنوا مشاهده کنم و ببینم.
همچنین گولپینارلی اشاره این عبارت را به کلام رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم نیز محتمل می‌داند که فرمود: «**إنّی لَأراکُم مِن وَرائی کَما أراکم مِن أمامی**؛ همانا من شما را از پشت سرم می‌نگرم همانگونه از پیشِ رو می‌بینم.»

[5] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: جسم را.
چشمیّ: چشم بودن.

[6] . نسخهٔ قونیه: دیدگاه. بریتانیا (الف): دیدگاهی.

[7] . بریتانیا (الف): از چه دادش.

[8] . نسخهٔ قونیه: خاکِ هَباست.

نسبتی گر هست، مَخفی از خِرَد *** هست بی‌چون و، خرد کی پی‌بَرَد؟!

هَبا: تباه و نابود.

باد را بی‌چشم اگر بینِش نداد *** فرقْ چون می‌کرد اندر قومِ عاد؟!
چون همی‌دانست مؤمن از عَدو؟! *** چون همی‌دانست مِی را از کدو؟!
آتشِ نمرود را گر چشم نیست *** با خَلیلش چون تَجَشُّم‌کردنی است؟![1]

گر نبودی نیل را آن نورِ دید *** از چه قِبطی را ز سِبطی می‌گُزید؟![2]

گرنَه کوه و سنگْ بادیدار شد *** پس چرا داوود را او یار شد؟![3]

این زمین را گر نبودی چشمِ جان *** از چه قارون را فروخورْد آن‌چنان؟![4]

گر نبودی چشمِ دلْ حَنّانه را *** چون بِدیدی هَجرِ آن فرزانه را؟![5]

سنگریزه گر نبودی دیده‌ور *** چون گواهی دادی اندر مُشتْ‌در؟![6]

ای خِرَد، بَرکِش تو پرّ و بال‌ها *** سوره برخوان «زُلزِلَت زِلزالَها»[7]

---

[1] . سوره الأنبیاء آیه ۶۹.
تجشّم‌کردن: تکلّف و به زحمت‌افتادن (بر خلاف طبع خود عمل نموده و ابراهیم علیه‌السلام را نسوزاند).

[2] . سوره طه آیه ۷۷ و ۷۸.

[3] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: داوود با او یار شد.
سوره سبأ آیه ۱۰؛ «و ما داوود را از جانب خویش فضیلتی بخشیدیم [و به کوه‌ها و پرندگان گفتیم:] ای کوه‌ها و ای پرندگان با او هم‌آواز شوید و همراه او تسبیح خدا بگویید، و آهن را برای او نرم گردانیدیم.»

[4] . سوره القصص آیه ۸۱.

[5] . بریتانیا (الف): چشم و دل.
در ابتدا که مسجد رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم سقفی نداشت و فقط برگ نخل خرما بر بالای آن گذاشته بودند، حضرت منبری نداشتند و هنگام صحبت به تنهٔ درختی تکیه می‌زدند و خطبه می‌خواندند، مردی از اصحاب عرض کرد: ای رسول خدا، ای کاش چیزی بود که در روز جمعه بر بالای آن می‌ایستادی تا مردم تو را ببینند و صدای تو را بهتر می‌شنیدند! حضرت فرمود: بله!
پس برای حضرت منبری سه پله ساختند و در جایی که پیامبر فرمودند قرار دادند. فَلَمّا جاوَزَهُ خارَ الجِذعُ، حَتّیٰ تَصَدَّعَ و انشَقَّ، پس چون حضرت خواستند بر فراز منبر بالا روند از کنار آن تنهٔ درخت عبور کردند، آن درخت ناله و فریادی جانسوز همچون نالهٔ حیوانی برآورد تا بر خود شکافت، پس رسول خدا باز گشت و با دست مبارک بر آن درخت کشید تا آرام شد، سپس حضرت بر فراز منبر رفت... .

[6] . بحارالأنوار ج ۱۷ ص ۴۱۱.

[7] . سوره الزلزلة آیه *** ۱ الی ۴؛ «زمانی فرا رسد که زمین را زلزله آید، چه زلزله‌ای! چه زلزله‌ای! و آنچه در درون زمین است آن را بیرون کند و آشکار نماید. و انسان در این روز گوید: چه شده است زمین را که چنین می‌کند؟! در امروز زمین خبرها و حوادث درون خود را بازگو می‌نماید.»

در قیامتْ این زمین بر نیک‌وبد *** کی ز نادیده گواهی‌ها دهد؟!
کِی «تُحَدِّثْ حالَها وَ اخبارَها *** تُظهِرُ الأرضُ لَنا أسرارَها»؟![1]

———————

[1] . [بدون اطلاع‌داشتن زمین] چگونه حال خویش و حوادث [درون] خود را بازگو می‌کند و اسرار خویش را برملا می‌سازد؟!

[جواب موسیٰ علیه‌السلام فرعون را]

«این فرستادنْ مرا پیشِ تو میر *** هست بُرهانی که بُد مُرسِلْ خَبیر[1]

که چنین دارو چنان ناسور را *** هست درخور از پیِ مَیسور را[2]

واقعاتی دیده بودی پیش از این *** که خدا خواهد مرا کردن‌گزین
من عصا و نور بگُرفته به دست *** شاخِ گستاخیْ تو را خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهرِ این *** گونه‌گونه می‌نمودت رَبِّ دین
درخورِ سِرّ بَد و طُغیانِ تو *** تا بدانی کُاوست در خوردانِ تو[3]

تا بدانی کُاو حکیم است و خبیر *** مُصلِحِ أمراضِ دَرمان‌ناپذیر
تو به تأویلات می‌گشتی از آن *** کور و گر: "کاین هست از خوابِ گِران"[4]

و آن طبیب و آن مُنَجِّم در لُمَع *** دیدْ تعبیرش، بپوشید از طَمَع[5]

گفت: "دور از دولت و از شاهی‌ات *** که درآید غُصّه در آگاهی‌ات
از غذای مُختلف یا از طعام *** طبعْ شوریده همی‌بیند مَنام"[6]

زآنکه دیدْ او که نصیحت‌جو نِه‌ای *** تُند و خون‌خواریّ و، مِسکین‌خو نِه‌ای
پادشاهان خون کنند از مَصلحت *** لیک رحمتْشان فُزون است از عَنَت[7]

شاه را باید که باشد خویِ رَبّ *** رحمتِ او سَبْق گیرد بر غَضَب
نی غضبْ غالب بوَد مانند دیو *** بی‌ضرورت خون کُند از بهرِ ریو[8]

نی حَلیمیِّ مُخَنَّث‌وار نیز *** که شود زنْ روسپی زآن و کنیز[9]

دیوخانه کرده بودی سینه را *** قبله‌ای سازیده‌بودی کینه را
شاخِ تیزت بس جگرها را که خَست *** نَک عصایم شاخِ شوخت را شِکست»

---

[1] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: که شُد مُرسِل.
مُرسِل: فرستنده.
[2] . ناسور: زخمی که عفونی شده است. مَیسور: آنچه بتوان آن را علاج کرد.
[3] . نسخهٔ قونیه: در خوردْ آنِ تو.
درخوردان: درخور، سزاوار.
[4] . نسخهٔ قونیه: کور و گر.
[5] . لُمَع: درخشش‌ها، (ستارگان).
[6] . شوریده همی‌بیند مَنام: خواب آشفته می‌بیند.
[7] . عَنَت: آزار و اذیت، رنج و مشقّت.
[8] . ریو: مکر و نیرنگ.
[9] . و نه اینکه پاشاه از بی‌غیرتی بردباری نیز نشان دهد که زنان و کنیزان به فحشا خواهند افتاد.

# حمله آوردنِ این جهانیان و تاخت بردن تا دربندان غیب که سَرحدّ غیب است و غفلت ایشان از کمین؛ که چون غازی به غزا نرود، کافرْ تاخت آرَد[1]

حمله بردند اِسپهِ جسمانیان *** جانبِ قلعه وْ دِزِ روحانیان[2]

تا فروگیرند بر دربندِ غیْب *** تا کسی نایَد از آن‌سو پاک‌جیْب
غازیان حمله‌یْ غزا چون کم بَرند *** کافران برعکسْ حمله آورند
[سخن موسیٰ علیه‌السلام فرعون را که: «تو تا سرحدّ قلعهٔ نسل آدم که رحم باشد تاختی و هر جنین را کُشتی تا موسیٰ به‌وجود نیاید»]
«غازیانِ غیْب چون از حِلمِ خویش *** حَمله نآوردند بر تو زشت‌کیش[3]

حمله بُردی سوی دربندانِ غیب *** تا نیایند این طرفْ مردانِ غیب
چنگ در صُلب و رَحِم‌ها برزَدی *** تا که شارِع را بگیری از بَدی
چون بگیری شه‌رهی که ذوالجلال *** برگشادَه‌ست از برای اِنتِسال؟![4]

سَد شدی دربندها را ای لَجوج *** کوریِ تو کرد سرهنگی خُروج[5]

نَک منم سرهنگ و، هَنگت بشْکنم *** نَک به نامش نام‌وننگت بشْکنم
تو هَلا دربندها را سخت بند *** چندگاهی بر سِبالِ خود بخند
سَبلَتَت را برگَنَد یک‌یک قَدَر *** تا بدانی که: "الْقَدَر یُعمی الْبَصَر"[6]

سَبلَتِ تو تیزتر یا آنِ عاد *** که همی‌لرزید از دَمْشانْ بِلاد؟!
تو ستیزه‌روتَری یا آن ثَمود *** که نیامد مثلِ ایشان در وجود؟!
صد از این‌ها گر بگویم، تو گَری *** بشْنویّ و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن گَانگیختم *** بی‌سخنْ من دارویَت آمیختم
که نَهم بر ریشِ خامت تا پزد *** یا بسوزد ریش و ریشَت تا ابد[7]

تا بدانی کُاو خَبیر است ای عَدو *** می‌دهد هر چیز را درخوردِ او

---

[1] . عازی: جنگجو. غزا: جنگ.
[2] . دِز: دژ، قلعه.
[3] . بریتانیا (الف): حمله آوردند.
[4] . انتسال: تناسل و فرزندآوری.
[5] . در بند: گذرگاه‌ها. لَجوج: معاند. کوریِ تو...: به کوری تو اکنون امیری [از امیران لشکر الهی] خروج کرد.
[6] . نسخهٔ قونیه: الْقَدَر یُعمی الْحَذَر (= تقدیر الهی چشم تدبیر را کور می‌سازد).
الْقَدَر یُعمی الْبَصَر: تقدیر و ارادهٔ الهی چشم را کور می‌کند.
[7] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: .../ تا بسوزد ریشِ خامت تا ابد.

کی نکو کردیّ و کی کردی تو شَرّ *** که ندیدی لایقش در پِیْ اثر؟![1]

کی فرستادی دَمی بر آسِمان *** نیک‌ای کز پی نیامد مثلِ آن؟!
گر مراقب باشی و بیدارْ تو *** هردَمی بینی جزای کارْ تو
چون مراقب باشی و گیری رَسَن *** حاجتت نایَد قیامت‌آمدن
آن‌که رمزی را بداند او صحیح *** حاجتش نایَد که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید تو را *** که نکردی فهم نکته وْ رمزها
از بَدی چون دلْ سیاه و تیره شد *** -فهم کن- اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی *** دررسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیرت، از بخشایش است *** نی پیِ نادیدنِ آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت *** کز پیِ هر فعلْ چیزی زایدت
ور از این افزونْ تو را همّت بوَد *** از مُراقبْ کار بالاتر رَود»

# بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهنِ نیکو جوهر قابل آیینه شدن است؛ تا در او هم در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید، نه بر طریق خیال[2]

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی *** صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
تا دلت آیینه گردد پُرصُوَر *** اندر آن هرسو مَلیحی سیم‌بَر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود *** صیقلی آن تیرگی از وی زُدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو *** تا که صورت‌ها توان دید اندر او
گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است *** صیقلش کن؛ زآنکه صیقل‌گیره است
تا در او أشکالِ غیبی رونَهَد *** عکسِ حوریّ و مَلَک در وی جَهَد
صیقلِ عقلت بِدان دادَست حق *** که بِدان روشن شود دل را وَرق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز *** وآن هویٰ را کرده‌ای دو دست باز
گر هویٰ را بندْ بنْهاده شود *** صیقلی را دستْ بُگشاده شود

---

[1] . نسخهٔ قونیه: کی کژی کردی و کردی تو شرّ.

[2] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچون آهنِ نیکو جوهر قابل آیینه شدن است؛ تا در آن در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید، نه به طریق خیال بل به عیان.

آهنی کآیینهٔ غیبی بُدی *** جمله صورت‌ها در آن حاصل شدی[۱]

تیره کردی، زنگ دادی در نهاد *** این بوَد ﴿یسعَونَ في الْأَرضِ فَساد﴾[۲]

تاکنون کردی چنین، اکنون مکُن *** تیره کردی آب از این، افزون مکُن

بَر مَشوران، تا شود این آبْ صاف *** واندر او بینْ ماه و اختر در طواف[۳]

زآن که مردم هست همچون آبِ جو *** چون شود تیره، نبینی قعرِ او

قعرِ جو پُرگوهر است و پُر ز دُرّ *** هین مکُن تیره اگر هستی تو حُرّ[٤]

جانِ مردم هست مانند هوا *** چون به گَرد آمیخت، شد پرده‌یْ سَما

مانع آید او ز دیدِ آفتاب *** چون‌که گَردَش رفت، شد صافیّ و تاب[٥]

□ حاصلْ آنکه کم مکُن ای بی‌سُرور *** صیقلی، وَ اللهُ أعلَم بِالصُدور[٦]

# باز گفتنِ موسیٰ علیه‌السلام اسرارِ فرعونیّه را و واقعاتِ او را ظَهْرَ الغَیب تا به خَبیریٍّ حقْ ایمان آورَد. وَ اللهُ أعلَم[۷]

«با کمالِ تیرگی، حقْ واقِعات *** می‌نمودت، تا رَوی راهِ نجات

زآهنِ تیره به قُدرت می‌نمود *** واقِعاتی که در آخِرْ خواست‌بود

تا کُنی کمتر تو آن ظلم و بَدی *** آن همی‌دیدیّ و بدتر می‌شدی

نقش‌های بد که در خوابت نمود *** می‌رمیدی زآن و، آن نقشِ تو بود

همچو آن زنگی که در آیینه دید *** روی خود را زشت و بر آیینه رید

که: "چو زشتی، لایقِ اینیّ و بس" *** "زشتی‌ام آنِ تو است، ای کورِ خَس

این حَدَث بر رویِ زشتت می‌کُنی *** نیست بر من؛ زآنکه هستم روشنی"[۸]

گاه می‌دیدی لباست سوخته *** گه دهان و چشمِ تو بَردوخته[۹]

گاه حیوانْ قاصدِ خونت شده *** گه سَرِ خود را به دندانِ دَده

---

[۱] . نسخهٔ ناسخه: مُرسَل شدی.

[۲] . سوره المائده آیه ۳۳ و ۳۴؛ «سزای کسانی که با خدا و پیامبر نبرد میکنند، و میکوشند در زمین فساد منتشر سازند، این است که کشته شوند، یا به دار آویخته گردند، یا دست و پایشان به خلاف یک دیگر (دست راست و پای چپ یا بالعکس) قطع گردد، یا تبعید گردند، و این کیفر برای ایشان رسوائی است در این دنیا، و در آخرت عذابی سخت در انتظارشان خواهد بود. مگر کسانی که توبه کنند پیش از آنکه دستگیر شوند و بدانید که خداوند غفور و رحیم است.»

[۳] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: پر مَشوران.
برشورانیدن: به‌هم زدن مایع یا هر چیزی.

[٤] . نسخهٔ قونیه: که هست او صافِ حُرّ.

[٥] . نسخهٔ قونیه: صافیّ و ناب.

[٦] . وَ اللهُ أعلَم بِالصُدور: و خداوند به [آنچه در] سینه‌ها [است] آگاه‌تر است.

[۷] . ظهرَ الغیب: آنچه در پس پرده انجام داده است.

[۸] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: این جَفا بر روی زشتت.
قسطنطنیه (ب): ... ز آنک رَستم از منی.

[۹] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: لبانت سوخته.

گه نگون اندر میانِ آبریز *** گه غریقِ سَیلِ خون‌آمیزِ تیز
گه ز بامی اوفتاده، گشته پست *** گاه در اِشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غُل *** گاه بر مغزت زدندی چون دُهُل

گه نِدات آمد از این چرخِ نَقی *** که: ”شَقیّ‌ای“ که: ”شَقیّ‌ای“ که: ”شَقیّ!“[1]

گه نِدات آمد صَریحی از جبال *** که: ”برو، هستی زِ اصحابِ شِمال“
گه صدا می‌آمدت از هر جَماد: *** ”تا ابد فرعون در دوزخ فتاد“
گه خطاب آمد تو را از هر نبات: *** ”گشت مَطرودْ ابدْ فرعونِ مات“
زین بَتَر ها که نمی‌گویم ز شرم *** تا نگردد طبعِ معکوسِ تو گَرم
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر *** زَ اندکی دانی کَه هستم من خَبیر
خویشتن را کور می‌کردیّ و مات *** تا نَیَندیشی ز خواب و واقِعات
چند بُگریزی، نَک آمد پیشِ تو *** کوریِ ادراکِ مَکر اَندیشِ تو
هین مکُن، زین پس فراگیر اِحتراز *** که ز بخشایش درِ توبَه‌ست باز»

# در بیان آنکه درِ توبه باز است

توبه را از جانبِ مغربْ دَری *** باز باشد تا قیامت بر وَری[2]

تا ز مغرب برزَند سرْ آفتاب *** باز باشد آن دَر ، از وِیْ سر مَتاب
هست جَنّت را ز رحمتْ هشت دَر *** یک دَرِ توبَه‌سْت زآن هشت ای پسر
این همه، گه باز باشد گه فراز *** وآن درِ توبه نباشد جُز که باز
هین غنیمت دار، دَر باز است، زود *** رَختِ آنجا کِش به کوریّ حَسود
پیش از آن کز قهرْ در بسته شود *** بعد از آن زاریِّ تو کس نشْنود
بازگرد از کفر و، این در باز یاب *** تا نگردی از شقاوت ردِّ باب

---

[1] . نَقی: پاکیزه، برگزیده. شَقی: شقاوتمند و تیره‌بخت.

[2] . مسند احمد ج ۳۰ ص ۱۷؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**إنّ بِالمَغرِبِ بابًا مَفتوحًا لِلتَّوبَةِ، مَسیرَتُهُ سَبعونَ سَنَةً، لا یُغلَقُ حَتّیٰ تَطلُعَ الشَّمسُ مِن نَحوِه**؛ همانا در مغرب دری است برای توبه که مسیر [پهنای] آن هفتاد سال راه است و این در بسته نمی‌شود تا آنگاه که خورشید [صبح قیامت] از جانب آن در بر دَمَد.»
بر وَری: وَریٰ، خلایق.

# گفتنِ موسیٰ

# [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام مر فرعون

# را که: «از من یک پند قبول کن و چهار

# فضیلتْ عِوَضْ بِستان»

«هین ز من بِپْذیر یک چیز و بیار *** پس ز من بِستان عِوَضْ آن را چهار»
گفت: «ای موسیٰ، کدام است آن یکی؟ *** شرح کن با من از آن یک اندکی»
گفت: «آن یک که بگویی آشکار *** که: "خدایی نیست غیر از کردگار
خالقِ أفلاک و أنجُم بر عُلا *** مردم و دیو و پَریّ و مرغ را
خالقِ دریا و کوه و دشت و تیه *** مُلکَتِ او بی‌حَد و او بی‌شبیه
حافظِ هر چیز و هر کس، هر مکان *** رازقِ هر جانور اندر جهان
هم نگهدارندهٔ أرْض و سَما *** هم پدیدآرندهٔ گُل از گیا
مطّلِعْ او بر ضمیر بندگان *** حاکم و جبّار بر گردن‌کِشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا *** حکمْ او را، "یَفعَلُ اللهُ ما یَشا"»[1]

گفت: «ای موسیٰ، کدام است آن چهار *** که عوض بِدْهی مرا؟ برگو، بیار
تا بوَد کز لطفِ آن وعده‌یْ حَسَن *** سُست گردد چارمیخِ کُفرِ من
بو که زآن خوش‌وَعده‌های مُغتَنَم *** برگشاید قُفلِ کفرِ صد مَنَم
بو که از تأثیرِ جویِ اَنگبین *** شهد گردد در تنم این زهرِ کین
یا ز عکسِ جویِ آن پاکیزه‌شیر *** پرورش یابد دَمی عقلِ اسیر
یا بوَد کز عکسِ آن جوهای خَمر *** مست گردم، بو بَرَم از ذوقِ امر
یا بوَد کز لطفِ آن جوهای آب *** تازگی یابد تنِ شوره‌یْ خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود *** خارزارم جنّةُ‌الْمَأویٰ شود
بو که از عکسِ بِهِشت و چار جو *** جان شود از یاریِ حقْ یارجو
آن‌چنان کَز عکسِ دوزخ گشته‌ام *** آتش و در قهرِ حقّ آغشته‌ام
گه ز عکسِ نارِ دوزخ همچو مار *** گشته‌ام بر اهلِ جَنّتْ زهربار[2]

گه ز عکسِ جوششِ آبِ حَمیم *** آبِ ظلمم کرد خَلقان را رَمیم[3]

من ز عکسِ زَمهَریرم زمهریر *** یا ز عکسِ آن سَعیرم چون سَعیر[4]

دوزخِ درویش و مظلومم کُنون *** وایِ آن کُاو یابَمَش ناگَهْ زَبون
موسیا، باشد که بُگشاییم در *** وز فضیلت‌هات گردم باخبر
موسیا، باشد که یابم مَأمَنی *** وارَهم از کَثرَتِ ما و مَنیّ
هین بگو با من کدام است آن چهار *** که عِوَض خواهی‌م دادن؟ برشُمار!»[5]

# شرح کردن موسیٰ

# [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام آن چهار

# فضیلتِ پای‌مُزد را[6]

گفت موسیٰ: «کَاوّلینِ آن چهار *** صحّتی باشد تنت را پایدار

---

[1] . سوره ابراهیم آیه ۱۷؛ «خداوند هر کاری که بخواهد انجام می‌دهد.»

[2] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: که ز عکس. بریتانیا (الف): نار دوزخ همچو نار.

[3] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: که ز عکس.
رَمیم: کهنه و پوسیده.

[4] . زَمهریر: سرمای بسیار سخت. سَعیر: آتش یا زبانهٔ آن.

[5] . عوض خواهی‌م دادن: به‌جای ایمان به من خواهی‌داد.

[6] . پای‌مُزد: مُزد.

آن عِلَل‌هایی که در طِب گفته‌اند *** دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیاً باشد تو را عمرِ دراز *** که أجل دارد ز عُمرت اِحتِراز
وین نباشد بَعدِ عُمرِ مُستَوی *** که به ناکام از جهانْ بیرون رَوی[1]

بلکه خواهانِ أجل، چون طفلْ شیر *** نی ز رنجی کآن تو را دارد اسیر[2]

مرگ‌جو باشی، ولی نَز عجز و رنج *** بلکه بینی در خرابِ خانه گنج[3]

پس به دستِ خویش گیری تیشه‌ای *** می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
که حجابِ گنجْ بینی خانه را *** مانعِ صد خرمنْ این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را *** پیش گیری پیشهٔ مردانه را
برگنی این خانهٔ تن بی‌دریغ *** تا مَهَت آید بُرون از زیرِ میغ[4]

ای به یک‌برگی ز باغی مانده *** همچو کِرمی برگش از رَز رانده[5]

چون گرَم این کِرم را بیدار کرد *** اژدهای جهل را این کِرمْ خَورد
کِرمِ کَرْمی شد پُر از میوه‌یْ درخت *** این‌چنین تبدیل گردد نیکبخت[6]

خانه برکَن؛ گز عقیقِ این یَمَن *** صد هزاران خانه شاید ساختن»

## تفسیرِ «کُنتُ کَنزاً مَخفیّاً، فَأحبَبتُ أن أُعرَفَ [فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَی أُعرَف]»[7]

گنجْ زیرِ خانه است و چاره نیست *** پس ز هَدْمِ خانه مَندیش و مَایست
که هزاران خانه از یک نقدِ گنج *** می‌توان کردن عمارت بی‌ز رنج
عاقبتْ آن خانه خود ویران شود *** گنج از زیرش یقینْ عُریان شود
لیک آنِ تو نباشد؛ زآنکه روح *** مُزدِ ویران‌کردن اَستَش آن فُتوح
چون نکرد آن کار، مُزدش هست لا *** ﴿لَیسَ لِلإنسانِ إلّا ما سَعیٰ﴾[8]

دستْ خایی بعد از آن تو: «کِای دریغ! *** این‌چنین ماهی بُد اندر زیرِ میغ؟![9]

من نکردم آنچه گفتند از بِهی *** گنج رفت و خانه و، دستم تُهی»[10]
حایلِ گنج و حجابْ این خانه بود *** مانعِ صد خرمنْ این یک دانه بود

---

[1] . عمر مستوی: عمر طبیعی.
[2] . بلکه خواهانِ أجل، چون طفلْ شیر: بلکه تو در طلب اجل خواهی بود همانطور که طفل در جست و جوی شیر است.
[3] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: خرابه خانه.
[4] . میغ: ابر.
[5] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: مانده‌ای/... رانده‌ای.
[6] . مونیخ (ب): برگ و درخت.
کَرْم: درخت انگور.
[7] . عوالی اللَئالی ج ۱ ص ۵۵؛ در حدیث قدسی آمده است که خداوند عزوجل فرمود: «من گنجی پنهان بودم، پس خواستم تا شناخته شَوم پس خلائق را آفریدم تا شناخته شوم.»
[8] . سوره النجم آیه ۳۹؛ «و برای انسان نیست مگر آنچه [برای آن] سعی نموده است.»
[9] . دست خایی: دست خویش را می‌گزی. میغ: ابر.
[10] . مونیخ (ب): آنچ کردند.
بِهی: خوبی، نیکی.

خانهٔ اُجرت گرفتی و کِریٰ *** نیست مُلکِ تو به بیْعی یا شِریٰ[1]

این کِریٰ را مدّتی داد و اَجل *** تا در این مدّت کُنی در وی عمل

پاره‌دوزی می‌کنی اندر دُکان *** زیر این دُکّانِ تو پنهان دو کان[2]

هست این دُکّانْ کِرایی، زود باش *** تیشه بِسْتان و تَگّش را می‌خراش[3]

تا که تیشه ناگهان بر کان زنی *** از دکان و پاره‌دوزی وارَهی

پاره‌دوزی چیست؟ خوردِ آب‌ونان *** می‌زنی این پاره بر دَلقِ گران

هر زمان می‌درّد این دلقِ تَنت *** پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت

ای ز نسلِ پادشاهِ کامکار *** با خود آ، زین پاره‌دوزی ننگْ دار

پاره‌ای برکَن از این قعرِ دکان *** تا برآرد سَر به پیشِ تو دو کان

پیش از آن کاین مُهلتِ خانه‌یْ کِری *** آخِر آید برنخورده زو بَری[4]

پس تو را بیرون کُنَد صاحبْ‌دکان *** وین دکان را برکَنَد از رویِ کان

---

[1] . اجرت: اجاره. کِریٰ: کرایه. خانه‌ای را به اجاره یا کرایه گرفته‌ای، مانند خانه‌ای نیست که خرید و فروش نموده و مالک آن باشی.

[2] . کان: معدن گرانبها.

[3] . تگ: ته، زیر.

[4] . بَری: میوه‌ای.

تو ز حسرت دست بر سر می‌زنی *** گاه ریشِ خامِ خود برمی‌گنی:
«کِای دریغا، آنِ من بود این دکان *** کور بودم بر نخوردم زین مکان
 ای دریغا، گنج را بُگذاشتم *** آبِ حیوان را به خاک انباشتم
ای دریغا، بودِ ما را بُرد باد *** تا ابد "یاحَسرَتا" شد لِلعِباد[1]

 ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ *** ماهِ من پنهان بمانْده زیرِ میغ»[2]

# غَرّه شدنِ آدمی به ذکاوت و تصوّراتِ طبعِ خویش و طلب ناکردن علمِ غیب که علم انبیاست

«دیدم اندر خانه من نقش و نگار *** بودم اندر عشقِ خانه بی‌قرار
 ماندم اندر خانه حیران و نَزار *** لابُد از معنیٰ شدم من عور و زار[3]
 عشقِ خانه در دلِ من کار کرد *** لاجَرم از گنج مانْدم دور و فرد
بودم از گنجِ نهانی بی‌خبر *** وَر نَه دَستَنْبویِ من بودی تَبَر[4]

آه گر دادِ تَبَر را دادمی *** این زمانْ غم را تَبَرّیٰ دادمی[5]

چشم را بر نقش می‌انداختم *** همچو طفلانْ عشق‌ها می‌باختم»

———————

پس نِکو گفت آن حکیمِ کامیار *** که: «تو طفلی، خانه پُر نقش‌ونگار»
در الهی‌نامه بس اندرز کرد *** که: «برآر از دودمانِ خویشْ گَرد»

———————

«بس کُن ای موسیٰ، بگو وعده‌یْ سِوُم *** که دلِ من زِ اضطرابش گشتْ گُم»

---

[1] . سوره الزمر آیه ۵۶؛ ﴿تا آنگاه هر کسی فریاد برآورد و گوید: ای دریغ بر اینکه در کنار خدا کوتاهی کردم... .﴾.

[2] . اصلاح‌شده براساس حاشیهٔ نسخهٔ مثنوی شریف. میرخانی: بماند.

[3] . نَزار: لاغر و ضعیف. عور: برهنه و فقیر و ناتوان.

[4] . دستَنبوی: گلوله‌ای از عنبر و مُشک و اقسام عطر که در دست می‌گرفتند.

[5] . غم را تَبَرّی دادمی: از غم بیزاری جستم.

# شرح کردنِ موسیٰ

# [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام وعدهٔ سوّم را

گفت موسیٰ: «آن سوُم مُلکِ دو تو *** دو جهانی خالص از خَصْم و عَدو[1]

بیش‌تر زآن مُلکْ گاکنون داشتی *** کآن بُد اندر جنگ و، این در آشتی

آن‌که در جَنگت چنین مُلکی دهد *** بنْگر اندر صُلحْ چون خوانت نهد!

آن کَرَم گاندرْ جَفا این‌هات داد *** در وفا بِنْگر چه باشد اِفتقاد؟!»[2]

گفت: «ای موسیٰ، چهارم چیست؟ زود *** بازگو، صبرم شد و حِرصم فُزود»[3]

گفت: «چارم آنکه مانی تو جوان *** مویْ همچون قیر و، رُخْ چون اَرغَوان

رنگ‌وبو در پیشِ ما بس کاسِد است *** لیک تو پَستی؛ سخن کردیم پَست[4]

افتخار از رنگ‌وبو وّ از مکان *** هست شادیّ و فریبِ کودکان»

## بیان این خبر که: «کَلِّموا النّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقولِهِم»[5]

«چون‌که با کودکْ سر و کارم فِتاد *** هم زبانِ کودکان باید گشاد

که: "برو کُتّاب تا مُرغت خَرم *** یا مَویز و جوْز و فُستُق آورم"»[6]

جز شبابِ تن نمی‌دانی، بگیر *** این جوانی را، بگیر -ای خر- شَعیر[7]

هیچ آژَنگی نیفتد بر رُخَت *** تازه مانَد این شَبابِ فَرُّخَت[8]

نه نشانِ پیری‌ات آرَد به رو *** نه قدِ چون سرو تو گردد دو تو[9]

نی شود زورِ جوانی از تو کم *** نه به دندان‌ها خَلَل‌ها یا أَلَم[10]

نه کمی در شهوت و طَمْث و بِعال *** که زنان را آید از ضعفت مَلال[11]

---

[1] . مونیخ (ب): خَصم و عُتوّ.

[2] . افتقاد: مهربانی و دلجویی.

[3] . شد: رفت، (تمام شد).

[4] . کاسِد: بی‌رونق، (بی‌ارزش).

[5] . إحیاء العلوم، ج ۱، ص ۹۷؛ رسول‌الله صلّی الله علیه و آله: «ما جماعت پیغمبران، مأمور گشته‌ایم که مردم را در جایگاه خاصّ آنها قرار دهیم و به‌اندازهٔ عقلشان با ایشان سخن بگوییم».

[6] . کُتّاب: مکتب‌خانه، مدرسه. مُرغت: مرغی برای تو. جوْز: گردو. فُستُق: پسته.

[7] . شَباب: جوانی. بگیر: بِدان. شَعیر: جو.

[8] . آژنگ: چین و چروک.

[9] . نسخهٔ قونیه: نه نژند پیری‌ات آید به رو. (نژند: پژمردگی).

دو تو: خَم.

[10] . خلل: کاستی. أَلَم: درد.

[11] . بریتانیا (الف): طَمثِ رِجال. مونیخ (ب): نی زنان را.

نه شود مویَت سفید و پشتْ خَم *** لیک خوشتر لحظه‌لحظه دم‌به‌دم
آن‌چنان بُگشایدت فَرّ شَباب *** که گشود آن مژده بر عُکّاشه باب»[1]

# معنیِ حدیث: «مَن بَشَّرَنی بِخُروجِ صَفَرٍ، بَشَّرتُهُ بِالجَنّة»[2]

احمدِ آخِر زمان را انتقال *** در رَبیعِ أوّل آمد بی‌جِدال
چون‌که واقف شد دلش از وقتِ نَقل *** عاشقِ آن وقت گردید او به عقل
چون صَفَر آمد، بِشُد شاد از صَفَر *** که: «پسِ این ماه می‌سازم سَفَر»
هر شبی تا روزْ زین شوقِ هُدی *** او رفیقِ راهِ أعلَیٰ می‌زدی
گفت: «هر کس که مرا مژده دهد *** چون صَفَرْ پای از جهان بیرون نهد
که: "صَفَر بُگذشت و شد ماهِ ربیع" *** مژده‌ور باشم مر او را و شَفیع»
چون صفر بربست بار و ماه نو *** گشت پیدا بر فلک با تاب و ضوْ
گفت عُکّاشه: «صَفَر بُگذشت و رفت» *** گفت که: «جَنَّت تو را ای شیرِ زَفت»
دیگری آمد که: «بُگذشت این صَفَر» *** گفت: «عُکّاشه ببُرد از مژده بَر»

---

طَمْث: جِماع. بِعال: نزدیکی، ملاعبه. ملال: افسردگی.

[1] . مونیخ (ب): که شد اندر مژدهٔ عُکّاشه باب. بریتانیا (الف): از مژدهٔ عُکّاشه.

آنچه مولانا از داستان عکّاشه نقل فرمود در مصادر یافت نشد؛ آنچه یافت شد چنین است:

حلیةالأولیاء، ج ۲، ص ۱۳: روزی رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم در وصف امّت خویش و هفتادهزار نفر که همراه آنان بدون حساب وارد بهشت می‌شوند سخن می‌فرمود، عُکاشة بن مِحصَن اسدی که یکی از بنی‌اسد بود عرضه داشت: ای رسول خدا از خدا بخواه که مرا از آنان قرار دهد! رسول خدا فرمود: "خداوندا او را از آنان قرار ده!" پس دیگری نیز گفت: ای رسول خدا برای من [نیز] دعا کن که از آنان باشم، رسول خدا فرمود: «عکاشه بر تو سبقت گرفت!»...

عُکّاشه: نام شخصی از اصحاب پیامبر. باب: درب بهشت.

[2] . در روایتی است که رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «هرکس که مرا بشارت به خروج ماه صفر دهد من بشارت بهشت را به او خواهم داد.»، این رایت توسط بسیاری از علما از موضوعات شمرده شده است. علامه طهرانی (در مطلع انوار ج ۶ ص ۲۶۶) می‌فرماید: «آنچه من فهمیدم این روایت تصحیف شده است؛ چون رسول الله صلّی الله علیه و آله و سلّم روزی خواستند به اصحاب خود جلالت ابوذر غفاری را بفهمانند، و فرمودند: **"أوّلُ مَن یدخُل علیکم، مِن أهل الجنّةِ"** و سپس فرمودند: **"مَن بَشَّرَنی بخُروج آذارَ فهو من أهل الجنّة"**؛ فقال أبوذر: یا رسول الله! قد خرج آذارُ. آذار از ماه‌های رومی است و چون لفظ آذار با صفر نزدیک است، لذا در ألسنه به جای آذار که لفظ غریب و غیر مأنوسی است، بعضی لفظ صفر را اشتباهاً شنیده‌اند و زبان به زبان یک روایتی شده است.»

پس رِجال از نَقلِ عالَمْ شادمان *** وز بَقایش شادمانْ این کودکان
چون‌که آبِ خوش ندید آن مرغِ کور *** پیشِ او کوثر نماید آبِ شور

———————

همچنین موسیٰ کرامت می‌شمرد *** هم بدین‌سان بی‌قدم ره می‌سپرد
که: «نگردد صافِ اِقبال تو دُرد *** هم نگردد اطلسِ بختِ تو بُرد[1]

هر چه خواهی یابی از بختِ جوان *** شادمان مانی، نگردی ناتوان»
گفت: «أحسَنت، نِکو گفتی ولیک *** تا کُنم من مشورت با یارِ نیک»

# مشورت‌کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

بازگفت او این سخن با آسیه *** گفت: «جانْ افشان بر این، ای دل‌سیَه
بس عنایت‌هاست متنِ این مَقال *** زود دَریاب ای شهِ نیکو خِصال
وقتِ کِشت آمد، زهی پُرسودکِشت» *** این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جَهید از جا و گفتا: «بَخَّ لَک *** آفتابی تاج گشتت ای کَلَک»[2]

عیبِ کَل را خود بپوشاند کلاه *** خاصه چون باشد کُلَهْ خورشید و ماه
«هم در آن مجلس که بِشْنیدی تو این *** چون نگفتی: "آری و صد آفرین"؟!
این سخن در گوشِ خورشید اَر شُدی *** سرنگون بر بویِ این، زیر آمدی
هیچ می‌دانی چه وعدَه‌ست و چه داد *** می‌کند ابلیس را حقْ اِفتقاد؟![3]

چون بِدین لطفْ آن کریمت بازخواند *** ای عجب، چون زَهره‌ات بر جای مانْد؟!
زَهره‌ات نَدْرید تا زآن زُهره‌ات *** می‌رسیدی در دو عالَم بهره‌ات»[4]

———————

زَهره‌ای کز بهرِ حقْ او بردَرَد *** چون شهیدان از دو عالَم بَر خورَد[5]

غافلی هم حکمت است و نعمت است *** تا نَپَرّد زودْ سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این عَمیٰ *** تا بمانَد، لیک تا این حدْ چرا؟!
لیک نی چندان که ناسوری شود *** زَهرِ جان و عقلِ رنجوری شود[6]

خود که یابد این‌چنین بازار را *** که به یک گُل می‌خَری گُلزار را؟!
دانه‌ای را صد درختِستانْ عِوَض *** حَبّه‌ای را آمدت صد کانْ عِوَض

---

[1] . این بیت با بیت قبل در نسخهٔ قونیه این‌گونه آمده است: همچنین موسیٰ کرامت می‌شمرد/ که: «نگردد صافِ اِقبال تو دُرد. قاهره (الف) مانند نسخهٔ قونیه جز اینکه: آبِ اقبال.

[2] . بَخّ لَک: خوشا به‌حال تو. کَلَک: تصغیر کَل، کَچَلک.

[3] . افتقاد: دلجویی.

[4] . زُهره: ستارهٔ سَعادت (بخت و اقبال).

[5] . بردَرَد: پاره شود. بَر خورَد: ثمر می‌بَرد و بهره‌مند می‌شود.

[6] . ناسور: زخمی که چرک کرده باشد.

”کانَ لِلّه“ دادنِ آن حَبّه است *** تا که ”کانَ اللهُ لَهْ“ آید به‌دست[1]

زآنکه این هویِ ضعیفِ بی‌قرار *** هست شد زآن هویِ رَبِّ پایدار
هویِ فانی چون‌که خود با او سپُرد *** گشت باقی دائم و هرگز نمُرد
همچو قطره‌یْ خائِف از باد و ز خاک *** که فَنا گردد بِدین هر دو، هلاک
چون به اصلِ خود -که دریا بود- جَست *** از تَفِ خورشید و باد و خاک رَست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک *** ذاتِ او معصوم و پابرجاست نیک

هین بِدِه -ای قطره- خود را بی‌نَدَم *** تا بیابی در بَهای قطره یَم[2]

هین بِدِه، -ای قطره- خود را این شَرَف *** در کفِ دریا شو ایمن از تَلَف[3]

---

«خود که را آمد چنین دولت به‌دست؟! *** قطره را بَحری تقاضاگر شدَست!
چون تقاضا می‌کند دریا تو را *** پس چه اِستادیّ و درماندی؟! هَلا
اَللّه اَللّه، زود بفروش و بخر *** قطره‌ای دِه، بَحرِ پُرگوهر ببَر
اَللّه اَللّه، هیچ تأخیری مکن *** که ز بَحرِ لطف آمد این سُخُن[4]

- اَللّه اَللّه، زود بشتاب و بجو *** چون‌که بَحر رحمت است این، نیست جو
”اَللّه اَللّه“گویْ شو بی‌دست‌وپا *** تا شود چوگانِ موسیٰ پا تو را
- اَللّه اَللّه، تو گمانَ بَد مبَر *** بر چنینْ اِنعامِ عام ای بی‌خبر
- اَللّه اَللّه، زود دریاب ای فَتیٰ *** تا نگردی در غلط‌بینی فَنا
- اَللّه اَللّه، ترک کن هستیِّ خَود *** چون‌که خواندَه‌سْتَت، برو ای مُعتَمَد
- اَللّه اَللّه، زودتر تعجیل کن *** برفُروز از این اشارتْ بی‌سُخُن[5]
- اَللّه اَللّه، تا کنون کژ باختی *** گردن اندر معصیت افراختی
- اَللّه اَللّه، چون عنایت در رسید *** بی‌توقّف در وی آمیز ای عَنید
- اَللّه اَللّه، چون‌که عِصیان‌های تو *** در نمی‌مالد به رویَت، شُکر گو
- اَللّه اَللّه، چون ز فضلَت راه داد *** سر به خاکِ پای او باید نهاد[6]
- اَللّه اَللّه، با چنین کفرِ دو تو *** چون قبولت می‌کند اِکرامِ او؟!

---

[1] . کشف الأسرار و عُدّة الأبرار، ج ۱، ص ۵۶۳؛ رسول اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**مَن کانَ للهِ کانَ اللهُ له**؛ هر آن کس که برای خدا باشد، خدا برای او خواهد بود.»

[2] . یَم: دریا.

[3] . بریتانیا (الف): ایمن از سلف.

[4] . مونیخ (ب): که ز قعرِ لطف.

[5] . بَرفُروز: مشتعل شو.

[6] . فضلت: از روی فضل تو را.

لطف اندر لطفِ او گُم می‌شود *** گاسفَلی بر چرخِ هفتم می‌رود
هین که یک بازی فِتادَت بُوالعَجَب *** هیچ طالبْ این نیابد در طلب
درپذیر این چار خلعت، زود، زود *** تا ببینی در عِوَض صد عِزّ و سود»
گفت: «با هامان بگویم، ای سَتیر *** شاه را لازم بوَد رأیِ وزیر»
گفت: «با هامان مگو این راز را *** کاو ز کَمپیری نداند باز را»[1]

# مَثَلْ در بازِ پادشاه و کمپیرْ زَن که [باز] به خانهٔ او بود

«بازِ اسپیدی به کَمپیری دَهی *** او بِبُرَّد ناخنش بهرِ بِهی»[2]

---

ناخُنی که اصلِ کار است و شکار *** کورِ کَمپیرک بِبُرَّد کوروار[3]
که: «کجا بودَه‌ست مادر که تو را *** ناخُنان زین‌سان درازِ است ای کیا؟!»
ناخن و منقار و پَرّش را بُرید *** وقتِ مهرْ این می‌کُند زالِ پلید
چون‌که تُتماجش دهد، او کم خورَد *** خشم گیرد، مِهرها را بردَرَد[4]
که: «چنین تُتماج پختم بهرِ تو *** تو تکبّر می‌نمایی و عُتوّ؟!»[5]
تو سزایی مر همان إدبیر را *** نعمت و اقبال کی سازد تو را؟!»[6]
آبِ تُتماجش دهد: «کاین را بگیر *** گر نمی‌خواهی که نوشی زین فَطیر»[7]
آبِ تُتماجش نگیرد طبعِ باز *** زالْ بِتْرُنجَد، شود خشمش دراز[8]
از غضبْ آن آشِ سوزان بر سَرش *** زن فروریزد، شود کَلْ مِغفَرش[9]
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز *** یاد آرَد لطفِ شاهِ بافُروز
زآن دو چشمِ نازنینِ پُردَلال *** که ز چهره‌یْ شاه دارد صد کمال[10]
چشمِ مازاغَش شده پُر زخمِ زاغ *** چشمِ نیک از چشم بدْ با درد و داغ[11]

---

[1] . نسخهٔ قونیه: کورِ کَمپیری چه داند باز را؟!
کَمپیر: پیرِ سالخورده. کَمپیری: پیری و سالخوردگی.
[2] . بِهی: نیکی‌کردن.
[3] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: گو ز کَمپیری. کلاله: کوژ کمپیری.
[4] . تُتماج: نوعی آش.
[5] . عُتوّ: سرکشی.
[6] . إدبیر: ادبار و پشت‌کردن.
[7] . فَطیر: نانی که خمیرش ور نیامده باشد.
[8] . بترنجد: اخمناک می‌شود.
[9] . مِغفَر: کلاه‌خود (سر).
[10] . پُر دلّال: پُر ناز و عشوه.
[11] . «ما زاغ» اشاره به سوره النجم آیه ۱۷ در وصف پیامبر است؛ ﴿نه دیدگان او (پیغمبر اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم) به کجی گرایید، و نه دچار طغیان گشت، (تا چیزی را دیده باشد که حقیقت نداشته باشد)﴾

چشمِ دریابَسطَتی کز بَسطِ او *** هر دو عالَم می‌نماید تارِ مو[1]

گر هزاران چرخ در چشمش روَد *** همچو چشمه پیشِ قُلزُم گم شود[2]

چشمِ بُگذشته از این محسوس‌ها *** یافته از غیب‌بینی بوس‌ها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من *** نُکته‌ای گویم از آن چشمِ حَسَن
می‌چکید آن آبِ محمودِ جَلیل *** می‌رُبودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پَر و منقارِ خویش *** گر دهد دستوری‌اش آن خوب‌کیش
باز گوید: «خشمِ کَمپیر ار فروخت *** فَرّ نورِ صبر و حِلمم را نسوخت[3]

بازِ جانم بازْ صد صورت تَنَد *** زخم بر ناقه، نه بر صالح زند
صالح از یک‌دَم که آرَد باشکوه *** صد چُنان ناقه بزاید متنِ کوه
دل همی‌گوید: "خَموش و، هوش دار *** ورنه دَرّانید غیرت پودوتار
غیرتش را هست صد حِلمِ نهان *** ورنه سوزیدی به یکدم صد جهان"»

---

نَخوتِ شاهی گرفتش جایِ پند *** تا دلِ خود را ز پندْ او کردْ بند[4]

که: «کُنم با رأیِ هامان مشورت *** کاوست پشتِ مُلک و قُطبِ مَقدُرَت»[5]

---

مصطفیٰ را رایزنْ صِدّیقِ رَبّ *** رایزنْ بوجَهل را شد بولَهَب
عِرقِ جنسیّت چنانش جذب کرد *** کآن نصیحت‌ها به پیشش گشت سرد
جنسْ سویِ جنسْ صد پَرّه پَرَد *** بر خیالش بَندها را بردَرَد[6]

# قصّهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان می‌غَژید، از علیّ علیه السّلام چاره جُست[7]

یک زنی آمد به پیشِ مُرتَضیٰ *** گفت: «شد بر ناودانْ طفلی مرا
گرْش می‌خوانم، نمی‌آید به دست *** ور هِلَم، ترسم که او افتد به پست[8]
نیست عاقل تا که دریابد چو ما *** گر بگویم: "کز خَطَر سوی من آ"
هم اشارت را نمی‌داند به دست *** ور بداند، نَشْنود؛ این هم بَد است
بس نمودم شیر و پستان را بدو *** او همی‌گردانَد از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مِهان *** دستگیرِ این جهان و آن جهان
زود درمان کن؛ که می‌لرزد دلم *** که به دردْ از میوهٔ دل بُگسَلم»
گفت: «طفلی را برآور هم به بام *** تا ببیند جنسِ خود را آن غلام
سوی جنس آید سَبُک زآن ناودان *** جنس بر جنس است عاشقْ جاودان»
زن چنان کرد و، چو دیدْ آن طفلِ او *** جنس خود، خوشْ‌خوش بِدو آورد رو
سوی بام آمد ز مَتنِ ناودان *** جاذب هر جنس را همجنس دان

---

چشم ما زاغ: چشمی که دچار انحراف نیست و حقیقت‌بین است. زخم زاغ: (آزار و اذیت پیرزن که کنایه از دنیا و دنیاپرستان)

[1]. چشم دریا بَسطَتی: چشمی که به وسعت دریاست.

[2]. مونیخ (ب): گر هزاران بَحر.
قُلزُم: دریا.

[3]. بریتانیا (الف): از فروخت. مونیخ (ب): بسوخت.

[4]. نسخهٔ قونیه: تا دل خود را ز بندِ پند کَنْد.

[5]. قُطبِ مَقدُرَت: مرکز و محور قدرت.

[6]. بریتانیا (الف): پندها را.

[7]. غژیدن: خزیدن.

[8]. هِلَم: رها کنم.

غَژْغَژان آمد به‌سوی طفلْ طفل *** وارَهید از اوفتادن سوی سِفل[1]

———————

زآن شدَه‌سْتند از بَشَرْ پیغمبران *** تا به جنسیّت رهند از ناودان[2]

پس ﴿بَشَر﴾ فرمود خود را ﴿مِثلُکم﴾ *** تا به جنس آیید و کم گردید گُم[3]

زآنکه جنسیّتْ عجایب‌جاذبی‌ست *** جاذبِ جنس است هرجا طالبی‌ست

عیسی و ادریس بر گردون شدند *** با ملائک چون‌که هم‌جنس آمدند[4]

بازْ آن هاروت و ماروت از بلند *** جنسِ تن بودند؛ از آن، زیر آمدند

کافران هم جنسِ شیطان آمده *** جانِشان شاگردِ شیطانان شده

صد هزاران خویِ بد آموخته *** دیده‌های عقل و دل بردوخته

---

[1] . غژغژان: به حالت خزیدن.

[2] . نسخهٔ قونیه: زان بوَد جنس بشرْ پیغمبران.

[3] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: تا به جنس آیند و کم گردند گُم.

سوره الکهف آیه ۱۱۰؛ ﴿(ای پیامبر به مردم) بگو: من بَشری هستم همانند شما؛ ولی بر من وحی می‌شود که: خدای شما خدای واحد است...!﴾

[4] . گردون: فلک، آسمان.

کمترین خوشان بُدَستی این حسد *** آن حسد که گردنِ ابلیس زد
زآن سگانْ آموخته حقد و حسد *** که نخواهد خَلق را مُلکِ ابد[1]

هرکه را دید او کمال از چپّ و راست *** از حسد قولِنجش آمد، درد خاست[2]

زآنکه هر بدبختِ خرمن‌سوخته *** می‌نخواهد شمعِ کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم *** از کمالِ دیگران نَفْتی به غَم[3]

از خدا می‌خواه دفع این حسد *** تا خدایت وارهاند زین جسد
مر تو را مشغولی‌ای باشد درون *** که نپردازی از آن، سوی بُرون
جرعه‌ای مِی را خدا آن می‌دهد *** که بِدان، مست از دو عالم می‌رهد
خاصیَت بنْهاده در گفِّ حَشیش *** گُاو زمانی می‌رهاند از خودی‌ش
خواب را یزدان بِدان‌سان می‌کند *** کز دو عالمْ فکر را برمی‌گَنَد
کرد مجنون را ز عشقِ پوستی *** کاو بِنَشناسد عَدو از دوستی
صد هزاران این‌چنین مِی دارد او *** که بر ادراکاتِ تو بِگُمارد او
هست مِی‌های شِقاوتْ نفس را *** که ز رَه بیرون بَرَد آن نَحس را
هست مِی‌های سعادت عقل را *** که بیابد منزلِ بی‌نَقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستیّ خویش *** بر کَنَد، زآن‌سو بگیرد راهْ پیش
هین به هر مستی -دِلا- غَرّه مشو *** هست عیسیٰ مستِ حق، خرْ مستِ جُو
این‌چنین مِی را بجو زین خُنْب‌ها *** مستی‌اش نَبْود ز کوتَه‌دُنب‌ها[4]

زآنکه هر معشوقْ چون خُنب است پُر *** آن یکی دُرد و، دگرْ صافی چو دُرّ
مِی‌شناسا، هین بِچِش با احتیاط *** تا مِی‌ای یابی منزّه زِ اختلاط
مِی‌شناسا، هین بِچِش ای روتُرُش *** آن مِیِ صافی کز آن گردی خَمُش
هر دو مستی می‌دهندت، لیکْ این *** مستی‌ات آرَد کِشان تا رَبِّ دین
تا رهی از فکر و وسواس و حِیَل *** بی‌عِقالْ عقل در رَقصُ الْجَمَل[5]

انبیا چون جنس روحَند و مَلَک *** مر مَلَک را جذب کردند از فَلَک
بادْ جنسِ آتش است و یارِ او *** که بوَد آهنگِ هر دو بر عُلو
چون ببندی تو سرِ کوزه‌یْ تُهی *** در میانِ حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرونایَد به پست *** که دلش خالی‌ست، در وی باد هست
میلِ بادش چون سوی بالا بوَد *** ظرفِ خود را هم سوی بالا کِشد

---

[1] . سوره ص آیه ۸۲؛ «[ابلیس] گفت: پس سوگند به عزّت تو که همگی افراد بشر را اغوا خواهم کرد.»
[2] . قولنج: درد و مرضی دردناک در ناحیه شکم.
[3] . نفتی: نیفتی.
[4] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: بخور زین خُنب‌ها.
خُنب: ظرف سفالی بزرگ شراب یا سرکه (انسان کامل). کوته‌دُنب: شیشهٔ کوچه شراب کوتاه‌گردن (منقطع و غیر واصل به عالم حقیقت).
[5] . عِقال: بند. رقصُ‌الجَمَل: رقص شتر.

باز آن جان‌ها که جنسِ انبیاست *** سوی ایشان کِش‌کِشان چون سایه‌هاست
چون‌که عقلش غالب است و بی‌زِ شَکّ *** عقلْ جنس آمد به خلقت با مَلَک
و آن هوایِ نفسْ غالب بر عَدو *** نفسْ جنسِ اسفل آمد، شُه بر او[1]

بود قِبطی جنسِ فرعونِ ذَمیم *** بود سِبطی جنسِ موسیِّ کلیم[2]

بود هامانْ جنس مر فرعون را *** برگزیدش، بُرد تا صدرِ سَرا[3]

لاجَرم از صدر تا قعرش کشید *** که ز جنسِ دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ، ضدِّ نور *** هر دو چون دوزخ ز نورِ دل نَفور[4]

# در بیان حدیث: «جُز یا مُؤمن؛ فَإنّ نورَکَ أطفَأَ ناری» از زبان دوزخ[5]

زآنکه دوزخ گوید: «ای مؤمن، تو زود *** برگذر؛ که نورت آتش را رُبود
بُگذر ای مؤمن؛ که نورت می‌کُشد *** آتشم را چون‌که دامن می‌کِشد»
می‌رمد آن دوزخیّ از نورْ هم *** زآنکه طبعِ دوزخ اَستَش آن صَنَم
دوزخ از مؤمن گریزد آن‌چنان *** که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
زآنکه جنسِ نار نبْوَد نورِ او *** ضدِّ نار آمد حقیقت، نورْجو
در حدیث آمد که: «مؤمن در دعا *** چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان جویَد به جان *** که: "خدایا دور دارم از فلان"»
جاذبه‌یْ جنسیّت است، اکنون ببین *** که تو جنسِ کیستی از کفر و دین؟
گر به هامان مایلی، هامانی‌ای *** ور به موسیٰ مایلی، سُبحانی‌ای[6]

ور به هر دو مایلی انگیخته *** نفس و عقلی هر دُوان آمیخته
هر دو در جنگند، هان و هان بکوش *** تا شود بر نفسْ غالبْ عقل و هوش
ساغَرِ صدق از کفِ موسیٰ بنوش *** تا شود غالبْ معانی بر نُقوش
در جهانِ جنگْ شادی این بس است *** که ببینی بر عَدو هر دم شکست
جَهد کن تا خَصْمت اِشکسته شود *** گر چه فرعونِ دَنی این نشْنود

---

[1] . نسخهٔ قونیه: جنس اسفل آمد، شد بِدو.
شُه بر او: نفرین بر او.
[2] . ذَمیم: مذموم.
[3] . مونیخ (ب): برگزید او را برای عون را.
[4] . نَفور: رَمَنده، بیزار و فراری.
[5] . تفسیر الدّرّ المنثور، ج ۴، ص ۲۸۳؛ پیامبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**تَقولُ النّارُ لِلمؤمِنِ یَومَ القیامة: "جُز یا مؤمِن؛ فَقَد أطْفَأ نورُکَ لَهَبی!**»؛ در روز قیامت آتش دوزخ به مؤمن می‌گوید: "از من (زود) بگذر؛ زیرا نورت لَهیب آتشم را خاموش کرد!"»
[6] . بریتانیا (الف): گر به هامان مایلی، فرعونی‌ای/ ور به موسیٰ مایلی، هارونی‌ای.

این حدیث آمد دراز ای ناگزیر *** بازگو إضلال فرعون و مُشیر[1]

# مشورت‌کردن فرعون با وزیرش هامان، در ایمان‌آوردن به موسیٰ [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه الصّلوة و السّلام

آن ستیزه‌رو به سختی عاقبت *** گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کَلیمُ‌الله را *** گفت و، مَحرَم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهایش بدید *** جَست هامان و گریبان بردَرید
بانگ‌ها زد، گریه‌ها کرد آن لَعین *** کوفت دَستار و کُلَه را بر زمین
که: «چگونه گفت اندر روی شاه *** این‌چنین گستاخْ آن حرفِ تباه؟!
جمله عالَم را مُسَخَّر کرده تو *** کار را با بَختْ چون زر کرده تو
از مَشارِق وز مَغارِبْ بی‌لِجاج *** سوی تو آرند سلطانانْ خَراج
پادشاهانْ لَب همی‌مالَند شاد *** بر سِتانه‌یْ خاکِ تو ای کیْقُباد[2]

اسبِ یاغی چون ببیند اسبِ ما *** رو بگردانَد، گریزد بی‌عصا
تاکنون معبود و مسجودِ جهان *** بوده‌ای، گردی کَمینه‌یْ بندگان؟!
در هزار آتش شدن زین خوش‌تر است *** که خداوندی شود بنده‌پرست
نی، بکُش اوّل مرا ای شاهْ هین! *** تا نبیند چشمِ من بر شاهْ این[3]

خُسروا، اوّل مرا گردن بزن *** تا نبیند این مَذَلَّت چشمِ من
خود نبودَه‌ست و مبادا این‌چنین *** که زمینْ گردون شود، گردونْ زمین
بندگانْمان خواجه‌تاشِ ما شوند *** بی‌دِلانْمان دل‌خَراشِ ما شوند!
چشمْ‌روشن دشمنان و، دوستْ کور *** گشت ما را پس گُلستانْ قعرِ گور!»

---

[1] . مُشیر: مشورت‌دهنده (هامان).

[2] . سِتانه: آستانه، درگاه.

[3] . نسخهٔ قونیه: ای شاهِ چین.

# تزییفِ سخنِ هامان بی‌ایمان علیه اللَّعنة[1]

دوست از دشمن همی‌نشْناخت او *** نَرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمنِ تو جز تو نبْوَد ای لَعین *** بی‌گناهان را مگو دشمن به‌کین
پیشِ تو این حالتِ بَد دولت است *** که دوادوْ اوّل و، آخِرْ لَت است[2]
اوّلش دودو، در آخِرْ لَت بخَور *** جز در این ویرانه نبْوَد مرگِ خر
گر از این دولت نتازی خَزخَزان *** این بهارت را همی‌آید خَزان[3]
مَشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند *** که سرِ ایشان ز تن، بُبریده‌اند
مشرق و مغرب که نبْوَد برقرار *** چون کنند آخِر کسی را پایدار؟!
تو بِدان فخر آوری کز ترس و بند *** چاپلوست گشت مردمْ روزِ چند
هر که را مردم سُجودی می‌کنند *** زهرْ اندر جانِ او می‌آگنند
چون‌که برگردد از او آن ساجِدش *** داند او کآن زهر بوده موبِدَش[4]
ای خُنُک آن را که «ذَلَّت نَفسُهُ» *** وایِ آن کَز سرکشی شد چونْ کُهْ او[5]
این تکبّرْ زَهرِ قاتل دان که هست *** از مِیِ پُرزَهر شد او گیج و مست
چون مِیِ پُرزهر نوشد مُدبِری *** از طَرَب یک دم بِجُنبانَد سَری[6]
بعدِ یک دَمْ زهر در جانش فِتَد *** زهر بر جانش کُند دادو سِتَد
گر نداری زَهری‌اَش را اعتقاد *** کز چه زهر آمد، نِگر در قومِ عاد[7]
چون‌که شاهی دست یابد بر شَهی *** بُکْشَدش، یا بازدارد در چَهی
ور بیابد خسته‌ای افتاده را *** مَرهَمَش سازد شَه و، بِدْهد عطا
گر نه زهر است این تکبّر، پس چرا *** کُشتْ شَه را بی‌گناه و بی‌خطا؟!
وین دگر را بی‌زخِدمت چون نواخت؟! *** زین دو جُنبشْ زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد *** گرگْ گرگِ مرده را هرگز گزد؟!

---

[1] . تزییف: مردود و باطل‌ساختن.
[2] . دوادو: دویدن (تلاش و کوشش). لَت: سیلی‌خوردن.
[3] . بریتانیا (الف): نیاری جز خزان. مونیخ (ب): بتازی.
خَزخَزان: به حال خزیدن. خزان: پاییز.
[4] . موبِد: تنهاگذارنده.
[5] . تفسیر قمی ج ۲ ص ۷۱؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**أیها الناس، طوبیٰ لِمَن ذَلَّت نفْسُه و طابَ کَسبُه و صَلُحَت سَریرَتُه و حَسُنَت خَلیقَتُه**؛ ای مردم، خوشا به حال آن کسی که نفس او خوار و کوچک گردد و کسب او طیّب و پاکیزه، و سِرشتش او درست، و اخلاقش نیکو گردد.»
[6] . مُدبِر: بخت‌برگشته، پشت‌کننده [به حق].
[7] . فاتِح: گو نداری.

خِضرْ کشتی را برای آن شکست *** تا تواند کشتی از فُجّارْ رَست
چون شکسته می‌رهد، اِشکسته شو *** امن در فقر است، اندر فقرْ رو
آن کُهی کُاو داشت از کانْ نقدِ چند *** گشت پاره‌پاره از زخم کُلَند[1]

تیغ بهر اوست کُاو را گردنی‌ست *** سایه افکندَه‌ست، بر وی زخم نیست[2]

مِهتری نَفت است و آتش ای غَوی *** ای برادر چون بر آذر می‌روی؟!
هرچه آن هموار باشد با زمین *** تیرها را کی هدف گردد؟! ببین!
سر بر آرَد از زمینْ آنگاهْ او *** چون هدف‌ها زخم یابد بی‌رُفو
نردبانِ خلقْ این ما و من است *** عاقبت زین نردبان افتادن است
هرکه بالاتر رَود، اَبلَه‌تر است *** کُاستخوانِ او بَتَر خواهد شکست
این فروع است و، اُصولش آن بوَد *** که تَرَفُّع شِرکتِ یزدان بوَد[3]

چون نمُردیّ و نگشتی زنده زو *** یاغی‌ای باشی، به شِرکتْ مُلکْ‌جو
چون بِدو زنده شدی، آنْ خودْ وی است *** وَحدتِ محض است آن، شِرکت کِی است؟!
شرحِ این در آینه‌یْ اعمالْ جو *** که نیابی فهمِ این از گفت‌وگو
گر بگویم آنچه دارم در درون *** بس جگرها گردد اندرحالْ خون
بس کُنم، خودْ زیرَکان را این بس است *** بانگْ دو کردم اگر در دِه کس است[4]

---

حاصل، آن هامان بِدان گفتارِ بَد *** این‌چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان *** از گلویِ او بُریده ناگهان[5]

خرمنِ فرعون را دادْ او به باد *** هیچ شَه را این‌چنین صاحب مَباد!
از چنین همراهِ بد دوری گُزین *** زینهار، اَللهُ أعلَمْ بِالْیَقین[6]

# نومید شدن موسیٰ

# [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام از ایمان فرعون، و جا یافتن سخنِ هامان در دل فرعون

گفت موسیٰ: «لطف بنْمودیم و جود *** خودْ خداوندی‌ت را روزی نبود
آن خداوندی که نبْوَد راستین *** مر ورا نی دست دان، نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بوَد *** بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بوَد
آن خداوندی که دادندت عوام *** باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندیّ تو از بندگی *** کمتر است ار بازدانی اندکی
دِه خداوندیّ عاریّت به حق *** تا خداوندی‌ت بخشد مُتَّفَق»[7]

---

[1] . کُلَند: کلنگ.

[2] . تیغ شمشیر برای آن کسی است که گردن دارد (گردن‌کشی و استکبار دارد)، وگرنه سایه‌ای که بر زمین افتاده را زخمی از شمشیر نیست.

[3] . مستدرک حاکم نیشابوری ج ۱ ص ۶۱؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود که خداوند عزّوجل می‌فرماید: «**الکبریاءُ رِدائی، فمَن نازَعَنی رِدائی قَصَمتُه**؛ کبریائیت و عظمت ردای من است، پس هرکس با من بر سر آن نزاع کند او را در هم خواهم شکست.»

[4] . بریتانیا (الف): در ره کس است.

[5] . نسخهٔ قونیه: او گلوی او.

[6] . اَللهُ أعلَمْ بِالْیَقین: خداوند یقیناً آگاه‌تر است.

[7] . مُتَّفَق: پذیرفته و مورد اتفاق همگان.

# مُنازعتِ اَمیران عرب با رسول خدا [صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِه وَ سَلَّم] که: «مُلک را مُقاسمه کن تا نزاعی نباشد» و جواب رسولْ علیه السّلام ایشان را[1]

آن امیرانِ عرب گرد آمدند *** نزد پیغمبر مُنازع می‌شدند
که: «تو میری، هریک از ما هم امیر *** بخش کن این مُلک و، بخشِ خود بگیر
هر یکی در بخشِ خود انصاف‌جو *** تو ز بخشِ ما دو دستِ خود بِشو»
گفت: «میریِّ مرا حق داده است *** سروریّ و امرِ مطلق داده است

[1] . نزدیک‌ترین مطلبی که به حکایت مولانا رضوان‌الله‌علیه یافتیم چنین است: سیره حلبیه ج ۱ ص ۴۳۰؛ چون قریش از گمراه‌ساختن پیامبر ناامید شدند به حضرت گفتند: ما به تو یک چیز را پیشنهاد می‌دهیم که صلاح تو در آن است. حضرت فرمود: «آن چیست؟» گفتند: یک سال تو خدایان ما، لات و عزّیٰ را می‌پرستی و ما نیز یک سال خدای تو را می‌پرستیم، در اینصورت ما و تو در این امر شریک می‌شویم، پس اگر آنچه تو می‌پرستی از آنچه می‌پرستیدیم بهتر بود تو حظ خودت را برده‌ای و اگر آنچه ما می‌پرستیدیم بهتر بود در این‌صورت ما نیز حظ و بهره خود را برده‌ایم. پس پیامبر فرمود: بگذارید ببینم از طرف خداوند چه فرمانی می‌رسد. پس وحی خداوندی با این آیات نازل شد: ﴿قل یا أیّها الکافرون...﴾.

کاین قِرانِ احمد است و دوْرِ او *** هین بگیرید امرِ او را وَ ﴿اتَّقوا﴾»[1]

قوم گفتندش که: «ما هم در قضا *** حاکمیم و، دادْ اَمیری‌مان خدا»

گفت: «لیکن مر مرا حقْ مُلک داد *** مر شما را عاریه از بهرِ زاد[2]

میریِ من تا قیامت باقی است *** میریِ عاریّتی خواهد شکست»

قوم گفتندش که: «افزونی مجو *** چیست حجّت بر فُزون‌جویی؟ بگو!»

# سیل آمدن و چوب انداختن اُمَرا جهت رفع سیل، و غالب شدنِ مصطفیٰ علیه السّلام بر امیران[3]

در زمانْ ابری برآمد زَامرِ مُرّ *** سیل آمد، گشتْ آن اطراف پُر[4]

رو به شهر آورْد سیْلی بس مَهیب *** اهلِ شهرْ افغان‌کُنان، جمله رَعیب[5]

گفت پیغمبر که: «وقت امتحان *** آمد اکنون تا نهان گردد عیان»[6]

هر امیری نیزهٔ خود درفکند *** تا شود در امتحانْ آن سَیلْ بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی رُبود *** آبِ تیزِ سیلِ پُرجوشِ عَنود

پس قَضیب انداخت بر وی مُصطفی *** آن قَضیبِ مُعجِزِ فرمان‌روا[7]

نیزه‌ها گُم گشت جمله، وآن قَضیب *** بر سرِ آب ایستاده چون رَقیب[8]

زِ اهتمامِ آن قَضیب، آن سیلِ زَفت *** رو بگردانید و سوی بَحر رفت
چون بدیدند از وی آن امرِ عظیم *** پس مُقِرّ گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حِقدِ ایشان چیره بود *** ساحرش گفتند و کاهن از جُحود

بودْ بوجَهلِ لَعین و بولَهَب *** وآن سوُم هم بود بوسُفیانِ حَرَب[9]

مُلکِ بر بسته چنان باشد ضعیف *** مُلک بر رُسته چنان باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قَضیب *** نامِشان و نامِ او بین ای نَجیب
نامشان را سیلِ تیزِ مرگ بُرد *** نامِ او و دولتِ تیزش نمُرد

---

[1] . سوره حج آیه ۱؛ «ای مردم، تقوای پروردگارتان را پیشه سازید که زلزلهٔ روز قیامت امری بس عظیم است!»

قران: اقتران ستاره او با ستاره سَعد (وقت خوشبختی).

[2] . عاریه: قرضی. زاد: زاد و توشه‌ای برای گذران زندگی.

[3] . سندی جهت این حکایت یافت نشد.

[4] . امر مُرّ: حکم و قضای حتمی و قطعی حضرت حق.

[5] . بریتانیا (الف): جمله ز غیب.

رَعیب: مرعوب، ترسیده.

[6] . نهان گردد عیان: آنچه نهان است عیان گردد.

[7] . قَضیب: چوب‌دستی.

[8] . رقیب: نگهبان.

[9] . بوسفیانِ حَرَب: ابوسفیان که نامش صَخر و فرزند حَرْب بود.

پنج نوبت می‌زنندش بر دوام *** همچنین هر روز تا روزِ قیام[1]

# تمامی حدیث موسیٰ [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام در تَقریع و توبیخ فرعون[2]

«گر تو را عقلی‌ست، کردم لطف‌ها *** ور خری، آورده‌ام خر را عصا
آن‌چنان زین آخورت بیرون کنم *** کز عصا، گوش‌وسَرَت پُرخون کنم
اندر این آخور، خَران و مردمان *** می‌نیابند از جَفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب *** هر خری را کُاو نباشد مُنتَجَب[3]

اژدهایی می‌شود در قهرِ تو *** کِاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهایی کوهی‌ای تو بی‌امان *** لیک بِنْگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی *** بر تو و، بر مؤمن آمد روشنی
مر تو را گوید که: ”ای گبرِ دَنیّ *** که هَلا بُگریز اندر روشنی[4]

ور نه، در مانی تو در دندانِ من *** مَخلَصت نبْوَد ز دَربندانِ من“[5]

□ بازگرد از کفرْ سوی دینِ حق *** ور نه در نارِ اَبَد مانی خَلَق[6]

□ بازگرد ای گُمرَهِ بدبختِ دون *** ور نه در دوزخ درأُفتی سرنگون»

# در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالیٰ نپرسد که: «بهشت کجاست؟ و دوزخ چه جاست؟»

«این عصایی بود، این دَم اژدهاست *** تا نگویی: ”دوزخِ یزدان کجاست؟“
□ ظاهر است این دوزخ، امّا بر دلت *** هست پوشیده یقین زآب‌وگِلت
هر کجا خواهد خدا، دوزخ کند *** اوج را بر مرغْ دام و فَخّ کند[7]
هم ز دندانت برآرَد دردها *** تا بگویی: ”دوزخ است و اژدها“

---

[1] . بریتانیا (الف): همچنین پیروز.

[2] . تَقریع: سرکوفت.

[3] . نسخهٔ قونیه: کو نباشد مستحبّ (مستحبّ: شخص نیک‌کردار که محبوب همگان باشد.)
مُنتجَب: برگزیده.

[4] . این بیت با بیت قبل در نسخهٔ قونیه این‌گونه آمده است: این عصا از دوزخ آمد چاشنی/ که هلا بگریز اندر روشنی.

[5] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: در مانی تو در زندانِ من.
دربندان: زندان.

[6] . خَلَق: کهنه و پوسیده.

[7] . فَخّ: دام.

یا کُند آبِ دهانت را عسل *** تا بگویی که: ”بهشت است و حُلَل“[۱]

از بُنِ دندان برویاند شِکر *** تا بدانی قوَّتِ حُکمِ قَدَر

پس به دندانْ بی‌گناهان را مگز *** فکر کن از ضربتِ نامُحتَرَز[۲]

نیل را بر قِبطیانْ حقْ خون کُند *** سِبْطیان را از بلا مَحصون کند[۳]

آب بر فرعون در دَمْ خون شود *** بر کَلیمی قندِ نامَمنون شود[٤]

تا بدانی پیشِ حقْ تمییز هست *** در میانِ هوشیارِ راه و مست

نیلْ تمییز از خدا آموختَه‌ست *** که گشاد آن را و، این را سخت بَست

لطفِ او عاقل کند مر نیل را *** قهرِ او ابله کند قابیل را

در جَمادات از کَرَمْ عقل آفرید *** عقل از عاقل به قهرِ خود بُرید

در جَماد از لطفْ عقلی شد پدید *** وز نَکال از عاقلانْ دانش بُرید[۵]

عقلِ چون باران به‌امرْ آنجا بریخت *** عقلْ این‌سو خشمِ حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مَه و نَجمِ بلند *** جمله بر ترتیب آیند و رَوَند[٦]

هر یکی نایَد مگر در جای خویش *** که نه پس مانَد به هنگام و نه پیش[۷]

چون نکردی فهمْ این راز، انبیا *** دانش آوردند در سنگ و عصا[۸]

تا جَماداتِ دگر را بی‌لباس *** چون عصا و سنگ داری از قیاس

طاعتِ سنگ و عصا ظاهر شود *** وز جَماداتِ دگر مُخبِر شود

که: ”ز یزدان آگهیم و طائِعیم *** ما همه نی اتّفاقی ضایِعیم“[۹]

همچو آبِ نیلْ دان در وقتِ غرق *** کاو میانِ هر دو امّت کردْ فرق

چون زمینْ کِش دانش آمد وقتِ خَسْف *** در حقِ قارون که کردش قهرْ نَسْف[۱۰]

چون قمر که امرْ بشْنید و شکافت *** پس دو نیمه گشت بر چرخ و، شتافت

چون ستون نالید از هجرِ نَبی *** با خبر گشتند از آن، شیخ و صَبی

---

[۱] . حُلَل: حُلّه‌ها، لباس‌های فاخر.

[۲] . نامُحتَرَز: غیر قابل احتراز، ضربه‌ای که نشود از آن محفوظ ماند.

[۳] . مونیخ (ب): سِبطیان را قندِ نا مَمنون کند. (نا ممنون: بدون منّت) محصون کند: در حفظ و حِصن قرار دهد.

[٤] . نامَمنون: بدون منّت.

[۵] . وَز نَکال: به‌خاطر عقوبت.

[٦] . نَجم: ستاره.

[۷] . نسخهٔ قونیه: مگر در وقت خویش.

[۸] . نسخهٔ قونیه (سبحانی): فهمْ این را زَ انبیا.

[۹] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: ما همه بی اتّفاقی ضایِعیم. طائِعیم: مُطیع، اطاعت‌کننده هستیم. نی اتّفاقی ضایِعیم: اتفاقی و عبث نیستیم.

[۱۰] . خَسف: فرو رفتن زمین. نَسف: از ریشه نابود ساختن.

چون درخت و سنگ کاندر هر مُقام *** مُصطفیٰ را کرده ظاهر اَلسَّلام»[1]

# بحث‌کردنِ سُنّی و فلسفی، و جواب دادنِ دَهری که مُنکِرِ اُلوهیّت است و عالَم را قدیم داند

دی یکی می‌گفت: «عالَم حادِث است *** فانی است این چرخ و، حقّش وارث است»
فلسفی‌ای گفت: «چون دانی حدوث؟ *** حادثیِ اَبر چه داند غُیوث؟![2]

ذرّه‌ای خود نیستی از انقلاب *** تو چه می‌دانی حدوثِ آفتاب؟!
کِرمَکی گاندر حَدَث باشد دَفین *** کی بداند آخِر و بَدوِ زمین؟![3]

این به تقلید از پدر بِشْنیده‌ای *** از حماقت اندر آن پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوثِ این؟ بگو *** ورنه خامش کن، فُزون‌گویی مجو»
گفت: «دیدم اندرین بَحرِ عَمیق *** بحث می‌کردند روزی دو رفیق[4]

در جِدال و در شِکال و در شِکوه *** گشت هنگامه بر آن دو کس گروه[5]

سوی آن هنگامه گشتم من روان *** تا بیابم اطّلاع از حالشان
من یکی از جمعِ هنگامه شدم *** اطّلاع از حالِ ایشان بِسْتَدم
آن یکی می‌گفت: "گردونْ فانی است *** بی گمانی این بِنا را بانی است"[6]

و آن دگر گفت: "او قدیم و بی‌کِی است *** نیستش بانیّ و، یا بانی وی است"[7]

گفت: "مُنکِر گشته‌ای خَلّاق را؟! *** روز و شب‌آرنده و رَزّاق را؟!"
گفت: "بی‌بُرهان نخواهم من شنید *** آنچه گولی آن به تقلیدی گُزید[8]

هین بیآور حُجّت و برهان؛ که من *** نشْنوم بی‌حجّت این را در زَمَن"
گفت: "حجّت در درونِ جانم است *** در درونِ جانْ نهان‌بُرهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعفِ چشم *** من همی‌بینم، مکُن بر من تو خشم"

---

[1] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: کرده ظاهر و السلام.
[2] . غُیوث: باران‌ها.
[3] . حَدَث: مدفوع. دَفین: مدفون، پنهان شده زیر چیزی.
[4] . نسخهٔ قونیه: بحث عمیق... دو فریق.
[5] . نسخهٔ قونیه: در جدال و در خصام در ستوه.
جدال: بحث و جنجال. شکال: اشکال گیری، مکر و حیله. شِکوه: شکایت.
[6] . بانی: بناکننده.
[7] . نسخهٔ قونیه: این قدیم.
بی‌کِی: بی‌زمان.
[8] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: آنچه گویی، آن به تقلیدی گُزید.
گولی: ابله و نادان.

گفت‌وگو بسیار گشت و خلقْ گیج *** در سر و پایانِ این چرخِ بَسیج»[1]

گفت: «یارا، در درونم حجّتی‌ست *** بر حُدوثِ آسِمانم آیتی‌ست
من یقین دانم، نشانش آن بوَد *** مر یقین‌دان را که در آتش روَد
در زبان می‌نایَد آن حجّت، بِدان! *** همچو حال و سِرِّ عشقِ عاشقان
نیست پیدا سرِّ گفت‌وگوی من *** جز که زردیّ و نَزاری‌رویِ من[2]

اشکِ خون بر رخْ روانه می‌رود *** حجّتِ حُسن و جمالش می‌شود»[3]

گفت: «من این‌ها ندانم حجّتی *** که بوَد در پیشِ عامه آیَتی
گر بیاری، من کُنم آن را قبول *** ورنه کوتَه کُن سخن با عرض و طول»
گفت چونْ نقدی و قلبیّ دم زنند *** که: «تو قَلبی، من نِکویم وَ ارْجُمند
هست آتشْ امتحانِ آخِرین *** کاندر آتش درفِتَند آن دو قَرین
عام و خاص از حالشان عالِم شوند *** از گمان و شکْ سوی ایقان روَند»

# در آتش رفتن سُنّی و فلسفیّ، و سوختن فلسفی

«آب و آتش آمد -ای جان- امتحان *** نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رَویم *** حجّتِ باقیِّ حیْرانان شَویم
یا من و تو هر دو در بَحر اوفْتیم *** چون درِ دَعوی، من و تو کوفتیم»[4]

همچنان کردند و در آتش شدند *** هر دو خود را بر تَفِ آتش زدند
فلسفی را سوخت، خاکستر شد او *** مُتَّقی را ساخت، تازه‌تر شد او
آن خداگوینده مردِ مُدَّعی *** رَست و، سوزید اندر آتشْ آن دَعیّ[5]

---

از مؤذّن بشْنو این اعلام را: *** «کوریْ افزونْ رَوانِ خام را»
که نسوزیدَست این نام از اَجَل *** کِش مُسمّیٰ صَدْر بودَست و اَجَلّ[6]
صد هزاران روح شد دلداده‌ای *** در ره او سربه‌سر افتاده‌ای

---

[1] . چرخ بسیج: افلاکی که بر اساس نظمْ سامان دارند.
[2] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: سرّ و گفت و گوی من. نَزاری روی من: چهره و روی نَزار و رنجور من.
[3] . مونیخ (ب): اشک من بر رخ.
[4] . نسخهٔ قونیه: .../ که من و تو این گُرُه را آیتیم.
[5] . خدا گوینده: خداپرست. دَعیّ: ولد الزنا، حرامزاده.
[6] . قسطنطنیه (ب): آن نام از عجل.
اجل: مرگ و سرآمد. مسمّیٰ: صاحبِ نام. اَجَلّ: جلیل‌تر و باعظمت‌تر.

□ صد هزاران خلق اندر بادیه *** سر چو گویی بی عصا و راویه
صد هزاران زین رِهان اندر قِران *** بر دریده پرده‌های مُنکِران[1]

چون گِرو بستند، غالب شد صَواب *** در دَوامِ مُعجِزات و در جواب
فهم کردم کآن‌که دَم زد از سَبَق *** در حدوثِ چرخ، پیروز است و حقّ[2]

حجّتِ مُنکِر هماره زردرو *** یک نشان بر صِدقِ این انکارْ کو؟!
یک مِناره در ثَنای مُنکران *** کو در این عالم که تا باشد عیان؟![3]

سِکّهٔ شاهان همی‌گردد دگر *** سکّهٔ احمد ببین تا مُستَقَرّ[4]

مِنبَری کو که در آنجا مُخبِری *** یاد آرَد روزگارِ مُنکِری؟!
رویِ دینار و دِرَم از نامشان *** تا قیامت می‌دهد از حقْ نشان
بر رخِ نُقره وَ یا رویِ زَری *** وانِما بر سکّه نامِ مُنکِری
خودْ بگیر این مُعجِزِ چون آفتاب *** صد زبان و، نامِ او اُمُّ‌الْکِتاب[5]

زَهره نی کس را که یک حرفی از آن *** یا بدزدد یا فَزاید در بیان
یارِ غالب شو؛ که تا غالب شَوی *** یارِ مَغلوبان مشو تو ای غَویّ[6]

حجّتِ مُنکِر همین آمد که: «من *** غیرِ این ظاهر نمی‌بینم وطن»
هیچ نَنْدیشد که هر جا ظاهری‌ست *** آن ز حکمت‌های پنهانْ مُخبِری‌ست
فایده‌یْ هر ظاهری خودْ باطن است *** همچو نفع اندر دواها کامِن است[7]

□ این تفاوتْ حق نهاد اندر زمان *** تا بدانند اهلِ عرفان در جهان
□ عمر کرکس سه هزار و پانصد است *** مر کبوتر را چه باشد زآن به دست
□ می‌بمیرد از کبوتر صد هزار *** مرگِ کرکس را نبیند آشکار
□ جمله پندارند کرکس باقی است *** نی، غلط کردند، یک کس باقی است
□ چون‌که ظاهربین شدند از جهلِ خویش *** می‌نبینند از عَمیٰ نه پس نه پیش[8]

□ می‌نمانَد در جهان یک تار مو *** ﴿كلُّ شَيءٍ هالِك إلّا وَجهَهُ﴾[9]

□ هر چه پیدا کرد، بهر معنی‌ای‌ست *** باطنش بنْگر، بر این ظاهر مَایست[10]

## تفسیر آیهٔ کریمهٔ: ﴿وَ ما خَلَقْنا السَّمٰواتِ وَ الْأَرضَ وَ ما بَینَهُما إلّا بالْحَقِّ﴾؛ نیافریدشان بهر همین که شما می‌بینید، بلکه بهر معنیٰ

---

[1]. زین رِهان اندر قِران: از این میدان مسابقه در مَصاف هم هستند.
[2]. سَبَق: سبقت حق بر خلق عالَم.
[3]. نسخهٔ قونیه: که تا باشد نشان.
[4]. مستَقَرّ: خانهٔ ابدی که قرارگاهِ نهایی انسان است.
[5]. نسخهٔ قونیه: خود مگیر.
اُمُّ‌الْکِتاب: مادر کتاب (قرآن).
[6]. غَویّ: گمراه.
[7]. کامِن: پنهان.
[8]. عَمیٰ: کوری.
[9]. سوره القصص آیه ۸۸؛ «... هر چیزی فانی و نابود است مگر وَجه پروردگار. (جنبهٔ ربّی و الهی باقی و ماندگار است و جنبهٔ وَجه‌الخَلقی که مربوط به استقلال توهّمی موجودات است همه فانی و نابود است.)... .»
[10]. پیدا کرد: به‌وجود آورد.

# و حکمتی که شما آن را نمی‌بینید[۱]

هیچ نقّاشی نگارَد زَینِ نقش *** بی‌امیدِ نفع، بهرِ عینِ نقش؟![۲]

بلکه بهرِ میهمانان و کِهان *** که به فُرجه وارهند از اَندُهان[۳]

شادیِ بَچْگان و یادِ دوستان *** دوستانِ رفته را از نقشِ آن
هیچ کوزه‌گر کُنَد کوزه شتاب *** بهرِ عینِ کوزه، نی از بهرِ آب؟!
هیچ کاسه‌گر کُنَد کاسه تمام *** بهرِ عینِ کاسه، نی بهرِ طعام؟!
هیچ خَطّاطی نویسد خط به فَن *** بهرِ عینِ خط، نه بهرِ خواندن؟!
نقشِ ظاهر بهرِ نقشِ غایب است *** و آن برای غایبِ دیگر ببَست
تا سِوُم، چارُم، دَهُم برمی‌شُمَر *** این فواید را به مقدارِ نظر

همچو بازی‌های شطرنج ای پسر *** فایده‌یْ هر لَعْب در تالی نِگَر[٤]

این نهاده بهرِ آن لَعْبِ نهان *** و آن برای آن و، آن بهر فلان
همچنین می‌بین جهات اندر جهات *** در پیِ هم، تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوُم باشد، چنان *** که شدن بر پایه‌های نردبان
آن دوُم بهر سوُم می‌دان تمام *** تا رسی تو پایه‌پایه تا به بام

شهوتِ خوردن ز بهرِ آن مَنی *** آن مَنی از بهر نَسل و روشنی[٥]

کُنْدبینِش می‌نبیند غیرِ این *** عقلِ او بی سیْر چون نَبْتِ زمین[٦]

نَبْت را چه خوانده چه ناخوانده *** هست پایِ او به گِل درمانده[٧]

گر سرش جنبد به باد تیزرو *** تو به سرجُنبانی‌اش غَرّه مشو

---

[۱] . سوره الحِجر آیه ۸۵؛ «و ما آسمان‌ها و زمین و آنچه میان آن‌هاست نیافریدیم مگر به حق... .»

[۲] . زَین نقش: تصویر زیبا.

[۳] . اندُهان: اندوه‌ها.

[٤] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: در بازی نِگَر. بریتانیا (الف): درمانی دگر. مونیخ (ب): در بالی دگر.
لَعْب: بازی. تالی: حرکت بعدی.

[٥] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: بهر نَسل ای روشنی.

[٦] . نَبْت: گیاه.

[٧] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: خوانده‌ای... درمانده‌ای.

آن سرش گوید: «سَمِعنا، ای صبا» *** پایِ او گوید: «عَصَینا، خَلِّنا»[1]

چون نداند سیْر، می‌رانَد چو عام *** بر توکّل می‌نهد چون کورْ گام
بر توکّل، تا چه آید در نبرْد *** چون توکّل‌کردنِ اصحابِ نرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست *** جز رونده، جز درنده‌یْ پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن *** این زمان بیند به چشم خویشتن
همچنین هر کس به اندازه‌یْ نظر *** غیب و مُستَقبَل ببیند، خیر و شر
چون‌که سَدّی پیش و، سدّی پس نمانْد *** شد گذاره‌چشم و، لوحِ غیْب خوانْد[2]

چون نظر پس کرد تا بَدوِ وجود *** آخِر و آغازِ هستی رونمود
بحثِ أملاکِ زمین با کِبریا *** در خلیفه‌کردنِ بابای ما[3]

چون نظر در پیش افکنْد او، پدید *** آنچه خواهد بود تا مَحشرْ پدید
پس، ز پس می‌بیند او تا اصلِ اصل *** پیش می‌بیند عیان تا روزِ فصل
هر کسی زَ اندازهٔ روشن‌دلی *** غیْب را بیند به قَدرِ صیْقلی
هر که صیقل بیش کرد، او بیش دید *** بیشتر آمد بر او صورت پدید
گر تو گویی: «کآن صفا فضل خداست *** نیز این توفیقِ صیقل زآن عَطاست»
قَدرِ همّت باشد آن جَهد و دعا *** ﴿لَيسَ لِلْإنسانِ إلّا ما سَعىٰ﴾[4]

واهبِ همّت خداوندست و بس *** همّت شاهی ندارد هیچ خَس[5]

نیست تَخصیصِ خدا کس را به کار *** مانعِ طوْع و مُراد و اختیار[6]

لیک چون رنجی دهد بدبخت را *** او گُریزانَد به کُفرانْ رَخت را
نیک‌بختی را چو حقْ رنجی دهد *** رَخت را نزدیکتر وامی‌نهد
بَدِلان از بیمِ جان در کارزار *** کرده اسبابِ هزیمتْ اختیار
پُردِلان در جنگ هم از بیمِ جان *** حمله کرده سوی صَفِّ دشمنان
رُستَمان را ترس و غم واپیش بُرد *** هم ز ترسْ آن بَدِل اندر خویش مُرد
چون مِحَکّ آمد بلا و بیمِ جان *** زآن پدید آمد شجاع از هر جَبان[7]

حاصلْ آنکه‌زْ وسوسه هرکُاو گسیخت *** از قضا هم در قضا باید گریخت

---

[1] . سَمِعنا: گوش‌به فرمانیم (حرکت می‌کنیم). عَصَینا، خَلِّنا: سرپیچی می‌کنیم ما را رها کن (چون پای گیاه در خاک فرورفته و پای‌بست آن است از حرکت ناتوان است.)

[2] . گزاره‌چشم: چشمی عبورکننده [از ظاهر] و نافذ.

[3] . قاهره (الف) و بریتانیا (الف): در خلیفه‌کردنِ آدم زِ لا.
أملاک: فرشتگان، ملائکه.

[4] . سوره النجم آیه ۳۹؛ «و برای انسان نیست مگر آنچه [برای آن] سعی نموده است.»

[5] . خَس: پست و فرومایه.

[6] . طوْع: میل و رغبت. مراد: اراده و خواست.

[7] . جَبان: ترسو.

# وحی‌کردن حق تعالیٰ به موسیٰ [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام که: «من تو را دوست می‌دارم»

گفت موسیٰ را به وحیِ دلْ خدا: *** «کِای گُزیده، دوست می‌دارم تو را»
گفت: «چه خصلت بوَد ای ذوالکَرَم *** موجِبِ آن؟ تا من آن افزون کنم»
گفت: «چون طفلی به پیشِ والِده *** وقتِ قهرش دستْ هم بر وی زده
خود نداند که جز او دَیّار هست *** هم از او مَخمور و، هم از اوست مست[1]

مادرش گر سیلی‌ای بر وی زند *** هم به مادر آید و بر وی تَنَد
از کسی یاری نخواهد غیر او *** اوست جمله شرّ او وّ خیرِ او
خاطرِ تو هم ز ما، در خیر و شَرّ *** اِلتفاتش نیست با جایِ دگر
غیرِ من پیشَت چو سنگ است و کلوخ *** گر صَبیّ و گر جوان و گر شُیوخ»

———————

همچنانْک ﴿ایاك نَعْبُد﴾ در حَنین *** از بَلا از غیرِ تو لانَستَعین[2]
هست این ﴿ایاك نَعبُد﴾ حَصْر را *** در لغت، آن از پیِ دفعِ ریا
هست ﴿ایاك نَستَعین﴾ هم بَهرِ حَصر *** حصر کرده استعانت را و قَصر[3]
که: «عبادت مر تو را آریم و بس *** طَمْعِ یاری هم ز تو داریم و بس»

# خشم‌کردنِ پادشاه بر نَدیم، و شفاعت‌کردنِ شَفیعْ [آن] مغضوبٌ علیه را، و از پادشاه درخواستن و مقبول شدن [شفاعت او] و رنجیدنِ [آن] مغضوبٌ علیه که: «چرا شفاعت کرد؟!»[4]

پادشاهی بر نَدیمی خشم کرد *** خواست تا از وی برآرَد دود و گرد
کرد شَهْ شمشیرْ بیرون از غلاف *** تا زند بر ویْ جزای آن خلاف
هیچ کس را زَهره نی تا دم زند *** یا شَفیعی بر شفاعت برتَند
جز عِمادُالْمُلک‌نامی از خواص *** در شفاعتْ مصطفیٰوارانه خاص

---

[1] . مَخمور: خمارآلوده، مست.

[2] . سوره الفاتحة آیه ۴؛ «تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو مدد می‌خواهیم.» لا نَستَعین: مدد نمی‌طلبیم.

[3] . قَصر: حَصر، تخصیص‌دادنِ یک چیز به چیز دیگر (در اینجا عبادت و مددخواستن به خدا تخصیص داده شده است).

[4] . مغضوبٌ علیه: آن‌کسی که مورد خشم قرار گرفته بود.

برجَهید و زود در سجده فِتاد *** درزمانْ شَهْ تیغ را از کف نهاد[1]

گفت: «اگر دیو است، من بخشیدمش *** ور بِلیسی کرد، من پوشیدَمش
چون‌که آمد پای تو اندر میان *** راضیم گر کرد مُجرِمْ صد زیان
صد هزاران خشم را تانَم شکست *** که تو را آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتْوانم شکست *** زآنکه لابه‌یْ تو یقین لابه‌یْ من است
گر زمین و آسمان بر هم زدی *** ز انتقامْ این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذرّه‌به‌ذرّه لابه‌گر *** او نبُردی این زمان از تیغْ سر
بر تو می‌نَنْهیم مِنّت ای کریم *** لیک شرحِ عزّتِ توست ای عظیم[2]

این نکردی تو، که من کردم یقین *** ای صفاتت در صفاتِ ما دَفین
تو در این، مُستَعمَلی، نی عاملی *** زآنکه محمولِ مَنی، نی حاملی[3]

﴿ما رَمَیتَ إذ رَمَیتَ﴾ گشته‌ای *** خویشتن در موجْ چون کَفْ هِشته‌ای[4]

لا شدی، پهلوی إلّا خانه گیر *** ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی، تو ندادی، شاه داد *** اوست پس، اللهُ أعلَم بِالرّشاد»[5]

# رنجیدنِ مغضوبٌ علیه، و یاری بُریدن از شَفیع[6]

وآن ندیمِ رَسته از خوف‌وبلا *** زین شَفیع آزرد و برگشت از وَلا[7]

دوستی بُبرید زآن مُخلِصْ تمام *** رو به حائط کرد تا نارَد سلام[8]

زآن شَفیعِ خویشتن بیگانه شد *** زین تعجّبْ خلق در افسانه شد:
«گر نه مجنون است -باری- چون بُرید *** از کسی که جان او را واخرید؟![9]

آن خریدش آن دم از گردن‌زدن *** خاکِ نَعلِ پاش بایستی شدن!

---

[1] . نسخهٔ قونیه: در زمان شَهْ تیغِ قهر از کف نهاد.

[2] . نسخهٔ قونیه: شرحِ عزّتِ توست ای نَدیم.

[3] . مُستَعمَل: گماشته، به‌کارگرفته‌شده (توسط ما و ظاهرکنندهٔ خواست ما هستی). عامل: عمل‌کننده (براساس اراده و خواست خود).

[4] . بریتانیا (الف): چون کف کشته‌ای.
سوره الأنفال آیه ۱۷؛ ﴿(ای پیامبر) در آن وقتی‌که تیر انداختی، تو تیر نینداختی بلکه خداوند تیر انداخته است.﴾

[5] . نسخهٔ قونیه: اوست بس.
اللهُ أعلَم بِالرّشاد: خداوند از صلاح امرْ آگاه‌تر است.

[6] . مغضوبٌ علیه: آن‌کسی که مورد خشم قرار گرفته بود.

[7] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: .../ زین شفیع آور بگردید از ولا.

[8] . حائط: دیوار. نارَد: نیاورد، نگوید.

[9] . نسخهٔ قونیه: که نه مجنون است؟! یاری.

باژگونه رفت و بیزاری گرفت *** با چنین دلدارْ کینْداری گرفت»[1]

پس ملامت کرد او را نـاصحی: *** «کاین جَفا چون می‌کنی با مُصلِحی؟![2]

جانِ تو بِخْرید آن دلدارِ خاص *** آن دم از گردن‌زدن کردت خلاص!
گر جَفا کردی، نبایَستی رَمید *** خاصه نیکی کرد آن یارِ حَمید»
گفت: «مَبذول است بهرِ شاهْ جان *** او چرا آید شَفیع اندر میان؟!
لی مَعَ اللهْ وقت بود آن دَم مرا *** لا یَسَع فیهِ نَبیٌّ مُجتَبیٰ[3]

من نخواهم رحمتی جز رحمِ شاه *** من نخواهم غیرِ آن شَه را پناه[4]

غیرِ شَه را بهر آن لا کرده‌ام *** که به‌سوی شه تَوَلّیٰ کرده‌ام
گر ببُرّد او به قهرِ خودْ سرم *** شاه بخشد شصت جانِ دیگرم
کارِ من سَربازی و بی‌خویشی است *** کارِ شاهنشاهِ ما سربخشی است[5]

فَخرِ آن سر کُاو کفِ شاهش بُرَد *** ننگِ آن سر کُاو به غیری سر بَرد
شب، که شاه از قهر در قیرش کشید *** ننگ دارد از هزاران روز عید
خودْ طوافِ آن‌که او شَه‌بین بوَد *** فوقِ قهر و لطف و کفر و دین بوَد[6]

زآن نیامد یک عبارت در جهان *** بس نهان است و نهان است و نهان
زآنکه این أسماء و ألفاظِ حَمید *** از گِلآبه‌یْ آدمی آمد پدید[7]

﴿عَلَّمَ الْأَسْما﴾ بُد آدم را امام *** لیک نی اندر لباسِ عیْن و لام[8]

چون نهاد از آب‌وگِل بر سرْ کلاه *** گشت آن أسماءِ جانی روسیاه[9]

که نِقابِ حرف و دَم در خود کشید *** تا شود بر آب‌وگِلْ معنیٰ پدید
گرچه از خشمِ شَهَم کردْ او خلاص *** لیک هم شَه شد مرا حَقّاً مَناص[10]

---

[1] . کینْداری: کینه‌توزی.

[2] . مُصلِح: آشتی‌دهنده، صلح‌جو.

[3] . کشف المحجوب، ص ۳۶۵؛ پیغمبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود؛ «**لی مَعَ اللهِ وقتٌ...**؛ من با خدای خود در جایگاهی قرار دارم که نه مَلَکی می‌تواند در آن حضور یابد و نه پیامبر مُرسَلی به آن مرتبه رسیده است.»

من با حضرت سلطان در آن لحظه در موقعیتی بودم که در آن، پیامبران برگزیده را جای نبود.

[4] . نسخهٔ قونیه: جز زخمِ شاه.

[5] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: کارِ من سَربخشی و بی‌خویشی است. بریتانیا (الف): ... سربازی و سربخشی است/ کارشاهنشاه من زربخشی است.

قسطنطنیه (ب): ...سربازی و زر بخشی است/ کار شاهنشاه من سربخشی است.

[6] . مونیخ (ب): لطف و مِهر و کین بوَد.

[7] . قاهره (الف): کلابه.

[8] . سوره البقره آیه ۳۱؛ ﴿و خداوند به آدم تمامی أسماء را تعلیم فرمود... .﴾

[9] . گشت آن أسمای جانی روسیاه: آن أسماء الهی و نام‌های روحانی و لطیف، جسمانی و تیره و سیاه شدند.

[10] . مَناص: گُریزگاه، راهِ خلاصی.

گرچه از یک وجهْ منطِقْ کاشِف است *** لیک از ده وجهْ پرده و مُکنِف است[1]

من خلیلِ وقتم و او جبرئیل *** من نخواهم در بلا او را دلیل»

# گفتن جبرئیل علیه السّلام مر خلیل

# [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام را که: «هَل لَکَ حاجةٌ؟» قالَ: «بلیٰ، أمّا إلَیکَ فَلا!»[2]

او ادب ناموخت از جبریلِ راد *** که بپرسید از خلیلِ حقْ مراد

که: «مرادت هست؟ تا یاری کنم *** ورنه بُگریزم، سبُک‌باری کنم»[3]

گفت ابراهیم: «نی، رو از میان *** واسطه زحمت بوَد بَعدَ العَیان[4]

بهر این دنیاست مُرسَلْ رابطه *** مؤمنان را؛ زآنکه هست او واسطه[5]

هر دل ار سامِع بُدی وحیِ نهان *** حرف و صوتی کی بُدی اندر میان؟![6]

---

[1] . منطِق: سخن. مُکنِف: دربرگیرنده و پنهان‌کننده.

[2] . امالی صدوق ص ۴۵۷؛ امام رضا علیه‌السلام فرمود: «چون ابراهیم علیه‌السلام را در کفّهٔ منجنیق گذاشتند جبرائیل خشمگین شد پس خدا به او وحی کرد: "ای جبرائیل، چه چیز تو را خشمناک کرده است؟" عرضه داشت: "خلیل تو کسی است که بر پهناور زمین کسی غیر او تو را نمی‌پرستد و تو دشمن خود و دشمن او را بر او مسلّط ساختی!"... پس جبرائیل رو به ابراهیم علیه‌السلام نمود و گفت: "آیا حاجتی داری؟" ابراهیم فرمود: "امّا إلَیکَ فلا؛ امّا به تو پس حاجتی ندارم!"...».

و نیز در بحارالأنوار ج ۶۸ ص ۱۵۵ از بیان التنزیل ابن‌شهرآشوب؛ ابراهیم علیه‌السلام را با منجنیق به‌سوی آتش انداختند، در هوا جبرائیل به او عرض کرد: «**هل لک من حاجة**؛ آیا حاجتی داری؟» فرمود: «**أمّا إلَیکَ فَلا، حَسبی اللهُ و نِعمَ الوَکیل**؛ امّا به تو پس حاجتی ندارم، خدا مرا بس است و او بهترین پشتوانه است!» پس میکائیل به مق«نمی‌خواهم!» سپس فرشتهٔ بادها آمد و گفت: «اگر بخواهی بادی بر آتش بوزد» پس فرمود: «نمی‌خواهم!» پس جبرائیل عرضه داشت: «پس از خدا بخواه!» فرمود: «**حَسبی مِن سؤالی عِلمُهُ بِحالی**؛ اطلاع او از حال من مرا بس است که سؤالی نپرسم!»

**هَل لَکَ حاجةٌ**: آیا حاجتی داری؟ **بلیٰ، أمّا إلَیکَ فَلا**: آری، ولیکن به تو نه!

[3] . بریتانیا (الف): سبُکساری کنم.

[4] . بریتانیا (الف): رحمت.

بَعدَ العَیان: عین الیقین و مشاهدهٔ حقیقت.

[5] . مُرسَل: فرستادهٔ خدا، پیامبر.

[6] . نسخهٔ قونیه: اندر جهان.

گرچه او مَحوِ حق است و بی‌سَر است *** لیکْ کارِ من از آن نازک‌تر است[1]

کردهٔ او کردهٔ شاه است، لیک *** پیشِ چشمم بَد نمایندَه‌ست نیک»[2]

---

آنچه عینِ لطف باشد بر عوام *** قهر شد بر نازنینانِ کِرام[3]

کاین بلا و رنج می‌باید کشید *** عامه را؛ تا فرق را تانَند دید[4]

کاین حروفِ واسطه -ای یارِ غار- *** پیشِ واصلْ خار باشد، خار، خار
بس بلا و رنجْ بایست و وقوف *** تا رهد آن روحِ صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کژتر شدند *** بازْ بعضی صافی و برتر شدند[5]

همچو آبِ نیل آمد این بلا *** سَعد را آب است و، خون بر أشقیا
هرکه پایان‌بین‌تر او، مَسعودتر *** جِدتَر او کارد، که افزون بُرد بَر[6]

زآنکه داند کاین جهانِ کاشتن *** هست بهرِ مَحشَر و برداشتن[7]

هیچ عَقدی بهر عیْنِ خود نبود *** بلکه از بهرِ مَقام رِبح و سود[8]

هیچ نبوَد مُنکِری گر بنْگری *** مُنکِریّ‌اش بهر عیْنِ مُنکِری[9]

بل برای قهرِ خَصم اندر حسد *** یا فُزونی‌جُستن و اظهارِ خَود
و آن فُزونی هم پیِ طَمْعی دِگر *** بی‌معانی چاشنی نَدْهد صُوَر
زآن همی‌پرسی: «چرا این می‌کنی؟!» *** که صُوَرْ زَیت است و معنیٰ روشنی[10]

ورنه این گفتنْ «چرا» از بهر چیست؟! *** چون‌که صورت بَهرِ عیْنِ صورتی‌ست[11]

این «چرا» گفتنْ سؤال از فایدَه‌ست *** جز برای این، «چرا» گفتن بَد است
از چه‌رو فایده جویی -ای امین- *** چون بوَد فایده‌یْ این خود همین؟!
پس نُقوشِ آسمان وَ اهلِ زمین *** نیست حکمت که: «بوَد بهرِ همین»
گر حکیمی نیست، این ترتیب چیست؟! *** ور حکیمی هست، چون فعلش تُهی‌ست؟!
کس نسازد نقشِ گرمابه و خِضاب *** جز پیِ قصدِ صَواب و ناصواب
هرچه بینی در جهان از آیتی *** هست بهرِ معنی‌ایّ و حکمتی

---

[1] . او: (جبرائیل علیه‌السلام).

[2] . نسخهٔ قونیه: پیش ضَعفم.
بَد نمایندَه‌ست نیک: خوبی نزد من بَد دیده می‌شود.

[3] . مونیخ (ب): بر عشق‌کیشانِ کِرام.
کِرام: گرامیان.

[4] . نسخهٔ قونیه: بس بلا و رنج.

[5] . نسخهٔ قونیه: زین صدا کرتر شدند.

[6] . مسعود: سعادتمند. جِدتَر او کارد، که افزون بُرد بَر: هرکسی که با جدّیت و کوشش بیشتر بکارد، بیشتر نتیجه و میوه برداشت خواهد کرد.

[7] . مَحشر: برانگیختن در قیامت.

[8] . عقد: معامله. رِبح: سود.

[9] . اگر خوب دقت کنی می‌بینی که هیچ مُنکِری فقط به‌خاطر خودِ انکار، انکار نمی‌کند [بلکه مقصودی دیگر دارد].

[10] . مونیخ (ب): همی ترسی.
زیت: روغن (روغن چراغدان).

[11] . عینِ صورت: سرچشمهٔ آن صورت.

# مطالبت کردنِ موسیٰ [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام از حضرت عزّت که: «لِمَ خَلَقتَ خَلْقاً فَأهلَکتَهُم؟» و جواب آمدن از حضرت عزّت[1]

گفت موسیٰ: «ای خداوندِ حساب *** نقش کردی، باز چون کردی خراب؟
نرّ و ماده نقش کردی جان‌فزا *** وآنگهی ویران کُنی آن را، چرا؟»
گفت حق: «دانم که این پرسش تو را *** نیست از انکار و غفلت وَز هویٰ
ورنه، تأدیب و عتابت کردمی *** بهر این پرسشْ تو را آزُردَمی
لیک می‌خواهی که در افعالِ ما *** باز جویی حکمت و سِرِّ بَقا[2]
تا از آن واقف کنی مر عام را *** پخته گردانی بِدین هر خام را
قاصداً سائِل شدی در کاشِفی *** بهر عامه، لیک تو زآن واقفی
زآنکه "نیمِ علم آمد این سؤال" *** هر بُرونیّ را نباشد این مَجال»[3]

———————

هم سؤال از علم خیزد هم جواب *** همچنان‌که خار و گُل از خاک و آب
هم ضَلال از علم خیزد هم هُدیٰ *** همچنان‌که تلخ و شیرین از نَدیٰ[4]
زآشنایی خیزد این بُغض و وَلا *** وز غذای خوش بوَد سُقم و شَفا[5]

———————

«مُستَفیدی أعجَمی شد آن کَلیم *** تا عَجَمْیان را کُنَد زآن سِرْ عَلیم[6]
ما هم از وی أعجَمی سازیم خویش *** پاسخش آریم چونْ بیگانه پیش»[7]
خرفُروشان خَصمِ همدیگر شدند *** تا کلیدِ قفلِ آن در آمدند
پس بفرمودش خدا: «ای ذولُباب *** چون بپرسیدی، بیا بشْنو جواب
موسیا، تخمی بکار اندر زمین *** تا تو خود هم وادَهی اِنصافِ این»
چون‌که موسیٰ کِشت و شد کِشتش تمام *** خوشه‌هایش یافت خوبیّ و نظام

---

[1] . لِمَ خَلَقتَ خَلْقاً فَأهلَکتَهُم: [خداوندا،] چرا گروهی از خلایق را آفریدی سپس آنان را هلاک نمودی؟

[2] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: سِرِّ قضا.

[3] . بحارالأنوار ج ۱ ص ۲۲۴؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**حُسنُ السؤال نصفُ العِلم**؛ نیکو سؤال کردن نصف علم است.»
بُرونی: ظاهربین. مَجال: جولانگاه، جایگاه.

[4] . نَدی: باران.

[5] . نسخهٔ قونیه: سُقم و قُویٰ.

[6] . مُستَفیدی أعجَمی: پرسشگری ناآگاه. کَلیم: حضرت موسیٰ علیه‌السلام.

[7] . بیگانه: دور از حقیقت، ناآگاه.

داس بگُرفت و مر آن‌ها را بُرید *** پس ندا از غیْب در گوشش رسید
که: «چرا کِشتی کنیّ و پروری *** چون کمالی یافت، آن را می‌بُری؟!»
گفت: «یا رَبّ، زآن کنم ویران و پست *** که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبارِ کاه *** کاه در انبارِ گندم هم تباه
نیست حکمتْ این دو را آمیختن *** فرقْ واجب می‌کند در بیختن»[1]

گفت: «این دانش ز که آموختی؟ *** نورِ این شمع از کجا افروختی؟»[2]

گفت: «تمییزم تو دادی ای خدا» *** گفت: «پس تمییزْ چون نبْوَد مرا؟!
در خلایقْ روح‌های پاک هست *** روح‌های تیرهٔ گِلْناک هست
این صدف‌ها نیست در یک مرتبَه *** در یکی دُرّ است و در دیگرْ شَبَه[3]

واجب است اظهارِ این نیک و تباه *** همچنان کِاظهار گندم‌ها ز کاه
بهرِ اِظهار است این خَلقِ جهان *** تا نمانَد گنجِ حکمت‌ها نهان
"کُنْتُ کَنزاً، کُنْتُ مَخفیّاً" شِنو *** جوهرِ خود گُم مکن، إظهار شو!»[4]

# بیان آنکه روح حیوانی و عقل جُزوی و وهم و خیال بر مثالِ دوغ‌اَند؛ و روح وحیی که باقی است در این دوغ همچون روغن پنهان است

جوهرِ صِدقَت خَفیّ شد در دروغ *** همچنان‌که روغن اندر متنِ دوغ[5]

آن دروغت این تنِ فانی بوَد *** راستت آن جانِ رَبّانی بوَد[6]

سال‌ها این دوغِ تن پیدا و فاش *** روغنِ جان اندر او فانیّ و لاش[7]

تا فرستد حق رسولی، بنده‌ای *** دوغ را در خُمره جُنباننده‌ای
تا بجنبانَد به‌هَنجار و به‌فن *** تا بدانم من که پنهان بود «من»[8]

یا کلام بنده‌ای کآن جزوِ اوست *** در روَد در گوشِ آن‌کُاو وحی‌جوست

---

[1] . بیختن: اَلک کردن، غربال کردن.

[2] . نسخهٔ قونیه: گفت: «این دانش از کی یافتی/که به دانش بیدَری برساختی؟» (بیدر: خرمن)

[3] . شَبَه: سنگی سیاه و درخشان، کهربای سیاه.

[4] . عوالی اللَئالی ج ۱ ص ۵۵؛ در حدیث قدسی آمده است که خداوند عزوجل فرمود: «**کُنتُ کَنزاً مَخفیّاً، فَأحبَبتُ أن أُعرَفَ، فَخَلَقتُ الخَلقَ لِکَی أُعرَف**؛ من گنجی پنهان بودم، پس خواستم تا شناخته شَوم پس خلائق را آفریدم تا شناخته شوم.»

[5] . اصلاح‌شده براساس قاهره (الف) و (ب). میرخانی: همچو طعمِ روغن اندر طعمِ دوغ.

[6] . بریتانیا (الف): روغنت آن جان.

[7] . لاش: لاشیء، معدوم.

[8] . به هنجار: با راه و روش و اُسلوبِ خاص.

أُذْنِ مؤمنْ وحی ما را واعی است *** آن‌چنان گوشی قَرینِ داعی است[1]

آن‌چنان‌که گوشِ طِفل از گفتِ مام *** پر شود، ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوشِ رَشَد *** گفتِ مادر نشْنود، گُنگی شود[2]

دائماً هر کَرّ اصلی گُنگ بود *** ناطقْ آن کس شد که از مادر شُنود
و آن‌که گوشش کَرّ و گُنگ از آفتی‌ست *** دان که در گوشش رسیده علّتی‌ست
او پذیرای دم و تعلیم نیست *** لاجَرم مر نُطْق را تسلیم نیست[3]

آن‌که بی‌تعلیم بُد ناطق، خداست *** که صفاتِ او ز علّت‌ها جداست
یا چو آدم کرده تعلیمش خدا *** بی حجابِ مادر و دایه وِرا[4]

یا مسیحی که به تعلیمِ وَدود *** در ولادتْ ناطق آمد در وجود[5]

از برای دفعِ تهمت در وِلاد *** که نزادَه‌ست از زنا و اَز فساد[6]

جنبشی بایست اندر اجتهاد *** تا که دوغْ آن روغن از دلْ بازداد
روغنْ اندر دوغ باشد چون عَدَم *** دوغ در هستی برآورده عَلَم
آن‌که هستت می‌نماید، هستْ پوست *** و آن‌که فانی می‌نماید، اصلْ اوست
دوغْ روغنْ ناگرفتَه‌ست و کُهُن *** تا بِنَگزینی بُنه، خرجش مکُن[7]

هین بگردانش به دانِشْ دست‌دست *** تا نماید آنچه پنهان کرده است
ز آنکه این فانی دلیلِ باقی است *** لابهٔ مَستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان می‌شود *** هر چه می‌سازی تواَش، آن می‌شود

---

[1] . اُذن: گوش. واعی: شنوا و درک‌کننده. قرین: دم‌ساز، همنشین. داعی: دعوت‌کننده.

[2] . رَشَد: هدایت. گوشِ رَشَد: گوش حقیقت‌جو.

[3] . این بیت با بیت قبل در نسخهٔ قونیه این‌گونه آمده است: دان‌که گوش کَرّ و گُنگ از آفتی‌ست/ که پذیرای دَم و تعلیم نیست.

[4] . نسخهٔ قونیه: دایه و اِزا (ازا: إزاء، مقابل و مماثل؛ علل و اسبابی غیر خدا و در مقابل او). فاتح: دایه و أذیٰ (أذیٰ: زحمت و اذیت). نیکلسون: دایه و أدیٰ (أدیٰ: شیوه و روش).

[5] . وَدود: خداوند بسیار مهربان.

[6] . وِلاد: تولّد.

[7] . تا بِنَگزینی بُنه: تا اصل (:روغن) آن را از او نگرفتی. بُنِه: اصل.

# مثال دیگر هم در این معنا

هست بازی‌های آن شیرِ عَلَم *** مُخبِری از بادهای مُکتَتَم[1]

گر نبودی جنبشِ آن بادها *** شیرِ مُرده کی بجَستی در هوا؟!

زآن شناسی باد را که آن صَباست *** یا دَبور است، این بیانِ آن خَفاست[2]

این بدن مانندِ آن شیر عَلَم *** فکر می‌جُنباند آن را دم‌به‌دم

بادْ کآن از مشرق آید، آن صَباست *** آن‌که از مغرب، دَبورِ باوَباست[3]

مشرقِ این بادِ فکرت دیگر است *** مغربِ این بادِ فکرت زآن سر است

خور، جَماد است و بوَد شَرقش جَماد *** جانِ جانِ جان، بوَد شرقش فُؤاد[4]

شرقِ خورشیدی که شد باطن‌فُروز *** قِشر و عکسِ آن بوَد خورشیدِ روز

زآنکه چون مرده بوَد تنْ بی‌لَهَب *** پیشِ او نی روز بنْماید نه شب

ور نباشد آن، چو این باشد تمام *** بی‌شب و بی‌روز دارد اِنتظام[5]

همچنان‌که چشم می‌بیند به خواب *** بی مَه و خورشیدْ ماه و آفتاب[6]

نَومِ ما چون شد «أخُ الْمَوت» ای فلان *** زین برادرْ آن برادر را بِدان[7]

ور بگویندت که: «هست آن فرعِ این» *** مشنو آن را -ای مُقَلِّد- بی‌یقین

می‌ببیند خوابِ جانَت وصفِ حال *** که به بیداری نبینی بیست سال

در پیِ تعبیر آن، تو عُمرها *** می‌دَوی سویِ شَهانِ بادَها[8]

که: «بگو این خواب را تعبیر چیست؟» *** فرعْگفتنْ این‌چنین سِرّ را شَکی‌ست[9]

خوابِ عامه است این و، خودْ خوابِ خَواص *** باشد اصلِ اِجتِبا و اِختصاص[10]

---

[1] . مُکتَتَم: پنهان‌شده و ناپیدا.

[2] . صَبا: بادی که از سمت مشرق می‌وزد. دَبور: پشت‌کننده (باد غربی).

[3] . نسخهٔ قونیه: فکرْ کآن از مشرق آید، آن صَباست/ وآن‌که از مغرب، دَبورِ با وَباست.

با وَبا: وَبا آورنده، مریض‌کننده.

[4] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ مجموعهٔ ملاّ مراد. میرخانی: مَه جماد است. قاهره (الف): خورْ جماد است... شرقِ فؤاد. نسخهٔ قونیه: مَه جماد است... شرقِ فؤاد.

خور: خورشید. جَماد: عالَم جمادات، عالَم مادّه. شرقَش: محل طلوعش. فؤاد: قلب، مرتبه‌ای از مراتب حقیقت انسان.

[5] . و اگر خورشیدِ روز در بین نباشد، چنانچه خورشیدِ جانْ تمام (و به‌تمام حقیقتش جلوه‌گر) باشد دیگر بدون روز و شبِ عالمِ جمادات نیز انسان در انتظام و استواری وجودی (و روشن و تابان) خواهد بود.

[6] . همچنان‌که چشم در عالم خواب بدون اینکه خورشید و ماه مادّی وجود داشته باشد حقیقت ماه و آفتاب را می‌نگرد.

[7] . عوالی اللئالی ج ۴ ص ۷۱؛ رسول‌الله صلّی الله علیه و آله و سلّم: «**النَّومُ أخو الموت**؛ خواب برادر مرگ است (و هر دو یک حقیقت‌اند)».

[8] . دَها: زیرکی.

[9] . نسخهٔ قونیه: سگی‌ست.

[10] . اِجتبا: برگزیدگی.

پیل باید تا چو خُسبد او سِتان *** خواب بیند خطّهٔ هندوستان[1]

خر نبیند هیچ هندِستان به خواب *** خر ز هندِستان نکردَست اِغتِراب[2]

جانِ همچون پیل باید نیکْ زَفت *** تا به خواب او هند تانَد رفتْ تَفت[3]

ذکرِ هندِستان کُنَد پیل از طلب *** پس مُصَوَّر گردد آن ذِکرَش به شب

﴿اُذکروا اللهَ﴾ کارِ هر اوباش نیست *** ﴿اِرْجِعي﴾ بر پای هر قَلّاش نیست[4]

لیک تو آپِس مشو، هم پیل باش *** ور نه پیلی، در پیِ تبدیل باش[5]

کیمیاسازانِ گردون را ببین *** بشنو از میناگران هر دَم طَنین

نقش‌بَندانند در جوّ فلک *** کارسازانند بهر لیّ و لَک[6]

گر نبینی خَلقِ مُشکین‌جیْب را *** بنْگر -ای شب‌کور- آن آسیب را[7]

هر دَم آسیبی‌ست بر ادراکِ تو *** نَبتِ نُو نُوْ رُسته بین از خاکِ تو[8]

زین بُد ابراهیمِ ادهَمْ دیدْ خواب *** بَسطِ هندِستانِ دل را بی‌حجاب

لاجَرم زنجیرها را بردَرید *** مملکت بر هم زد و شد ناپدید

این نشانِ دیدِ هندِستان بوَد *** که جَهَد از خواب و دیوانه شودمی‌فشانَد خاک بر تدبیرها *** می‌درانَد حلقهٔ زنجیرها

ترک گیرد مُلکِ دنیا سربه‌سر *** جملگی بر هم زند، آید به در

---

[1] . بریتانیا (الف): خُسبد او شَبان. (شَبان: شبانگاه).
سِتان: برپشت خوابیده، طاق‌باز.

[2] . اِغتراب: احساس غُربت و دوری از وطن.

[3] . زَفت: فربه و بزرگ. تَفت: شتابان.

[4] . سوره الأحزاب آیه ۴۱؛ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را بسیار یاد کنید.» و سوره الفجر، آیه ۲۷ و ۲۸؛ ﴿ای نفسِ به آرامش رسیده *** به‌سوی پروردگارت بازگرد درحالی‌که تو از او راضی هستی و او هم از تو﴾.
قَلّاش: حیله‌گر، کلاه‌بردار.

[5] . آپِس: ناامید.

[6] . بهر لیّ و لَک: برای من و تو.

[7] . مُشکین‌جَیب: کسی که سینه و قلبی معطّر و خوشبو داشته باشد (عرفا و اولیای الهی).

[8] . بریتانیا (الف): نَبتِ تو.
نبْتِ نو نو: گیاهی (حالی) جدید که هر لحظه در وجود انسان می‌رویَد و پدید می‌آید.

آن‌چنان‌که گفتْ پیغمبر: «ز نور *** که نشانَش آن بوَد اندر صُدورکه تَجافی دارد از دارُ الغُرور *** هم انابت دارد از دارُ السُّرور»[1]

بهرِ شرحِ این حدیثِ مصطفیٰ *** داستانی بشْنو ای یارِ صفا

**حکایتِ آن پادشاه‌زاده که پادشاهیِ حقیقی به وی روی نمود، ﴿وَ یومَ یفِرُّ الْمَرءُ مِنْ أخیهِ﴾ نقدِ وقتِ او شده؛**

**پادشاهیِ این خاکْ توده که کودکْ طَبْعانْ قلعه‌گیری نام‌کنند، آن کودکی که چیره آید، بر سرِ خاک توده برآید و لاف زند که: «قلعه مراست»؛ کودکانِ دیگر بر وی رَشک بَرَند؛ که: «التُّرابُ رَبیعُ الصِّبیان». آن پادشاه‌زاده چو از قیدِ رنگ‌ها بِرَست، گفت: «من این خاک‌های رنگین را همان تودهٔ خاکِ دون می‌گویم، و زر و اطلس و اَکسون نمی‌گویم، از این اَکسونِ رهزنْ رَستم و به یک‌سو جَستم.»؛ ﴿وَ آتَیناهُ**

---

[1] . احیاء العلوم ج ۱ ص ۱۳۰؛ «چون رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم این آیه را تلاوت فرمود که: ﴿فَمَن یُرِدِ اللهُ أن یَهدیَهُ یَشرَحْ صَدرَهُ لِلْإسلام﴾؛ "پس هر کس که خداوند بخواهد او را هدایت کند سینه‌اش را برای پذیرش اسلام فراخی می‌بخشد" (سوره الأنعام آیه ۱۲۵) به حضرت گفتند: این شرح و فراخی سینه چیست؟ فرمود: هرگاه نوری به قلب بتابد سینه برای [پذیرش] آن مُنشَرِح و فراخ می‌گردد! گفتند: آیا برای آن نشانه‌ای هست؟ پس حضرت فرمود: "**نعم، التّجافی عن دارِ الغرور، و الإنابةُ إلیٰ دارِ الخُلود، و الاِستعدادُ لِلموتِ قبلَ نُزولِه**"؛ آری، پهلوتُهی‌کردن و دل‌کندن از سرای فریب و مکر (دنیا)، و اشتیاق و رجوع به‌سوی سرای جاودانگی (آخرت)، و آمادگی برای مرگ پیش از فرارسیدن آن!»

دارُ الغُرور: سرای فریب و مکر (دنیا)

**الحُکمَ صَبیاً﴾، و ارشادِ حق را مرورِ سال‌ها حاجت نیست؛ در قدرتِ ﴿کن فَیکون﴾ [هیچ]کسْ سخن از قابلیّت نگوید.**[1]

پادشاهی داشت یک بُرناپسر *** باطن و ظاهرْ مُزَیَّن از هنر[2]

خواب دید او کآن پسر ناگه بمُرد *** صافیِ عالَم بر آن شَه گشت دُرد[3]

خشک شد از تابِ آتشْ مَشکِ او *** که نمانْد از تَفِّ آتشْ اشکِ او[4]

آن‌چنان پر شد ز دود و دَردْ شاه *** که نمی‌یابید در وی آهْ راه
خواست مُردن، قالبش بی‌کار شد *** عمرْ مانده بود، شه بیدار شد
شادی‌ای آمد ز بیداری‌ش پیش *** که ندیده بود اندر عمرِ خویش

---

[1] . سوره عبس آیه ۳٤؛ «روزی که انسان از برادرش (هم) فرار می‌کند.».
المعجم الکبیر (طبرانی) ج ۶ ص ۱۴۰؛ المعجم الکبیر، ج ٦، الطبرانی، ص ۱٤۰؛ «روزی رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم بر گروهی از کودکان عبور نمود که با خاک بازی می‌کردند، بعضی از اصحاب حضرت آن‌ها را از بازی با خاک نهی کردند، حضرت فرمود: دَعهُم فَإنّ التُّرابَ رَبیعُ الصِّبیان؛ آن‌ها را رها کن چرا که خاک بهار کودکان (و موجب نشاط و طراوت آنان) است».
سوره مریم آیه ۱۲؛ «... و ما در کودکی به او (حضرت یحییٰ علیه‌السلام) حکمت (و قوّهٔ ادراک حقیقت و تمییز حق از باطل) را عطا نمودیم.»
سوره البقره آیه ۱۱۷؛ «(او) آفرینندهٔ آسمان‌ها و زمین است و چون کاری را اراده نماید فقط به آن می‌گوید: بوده باش، پس بی‌درنگ خواهد بود.»
خاک‌توده: تودهٔ خاکی (زمین). رَشک: حسد. دون: پست. اَکسون: نوعی پارچه ابریشمی سیاه‌رنگ و گران‌بها.

[2] . بُرنا: جوان.

[3] . صافی: شراب صاف (عیش و خوشی زندگی). دُرد: آنچه از مایعات خصوصا شراب ته‌نشین می‌شود (رنج و ناخوشی).

[4] . تَفّ: حرارت و گرما.

که ز شادی خواست هم فانی‌شدن *** بس مُطَوَّق آمد این جان با بدن[1]

———————————

از دمِ غم می‌بمیرد این چراغ *** وز دمِ شادی بمیرد -اینت- لاغ![2]
در میانِ این دو مرگْ او زنده است *** این مُطَوَّق‌شکلْ جای خنده است!

———————————

شاه با خود گفت: «شادی را سبب *** آن‌چنان غم بود از تَسبیبِ رَبّ»[3]

———————————

این عجب، یک چیز از یک‌رویْ مرگ *** وز یکی‌رو زندگیّ و رَخت و برگ
آن یکی نسبت بِدان حالتْ هلاک *** باز هم از سویِ دیگرْ امتِساک[4]

شادیِ تن سویِ دنیاوی، کمال *** سویِ روز عاقبت، نقص و زَوال
خنده را در خواب هم تعبیرْ خوان *** گریه گویَد با دریغ و اندُهان
گریه را در خوابْ شادیّ و فَرَح *** هست در تعبیر، ای صاحب مَرَح[5]

———————————

شاه اندیشید: «کاین غمْ خودْ گذشت *** لیکْ جان از جنسِ این بدظَن بگشت
گر رسد خاری چنین اندر قَدم *** گر رَود گُل، یادِگاری بایدم
 چشم‌زخمی زین مبادا که شود *** یادِگاری بایدم گر او رَود
چون فنا را شد سبب بی‌مُنتَهیٰ *** پس کدامین راه را بنْدیم ما؟!

صد دریچه وْ در سویِ مرگِ لَدیغ *** می‌کُند اندر گشادن ژیغ‌ژیغ[6]

ژیغ‌ژیغِ تلخِ آن درهای مرگ *** نَشْنود گوشِ حریص از حرصِ برگ
از سوی تن، دَردها بانگِ در است *** وز سوی خَصمان، جَفا بانگِ در است
جانِ من، بَرخوان دمی فهرستِ طب *** نارِ علّت‌ها نظر کن مُلتَهِب[7]

در کتابِ طبْ چو بینی ای فتیٰ *** بر شمارِ ریگ بینی رنج‌ها
زآن همه غُژها در این خانه ره است *** هر دو گامی پُر ز کژدم‌ها چَه است[8]

---

[1] . مونیخ (ب): پس مُطَوَّق.
مُطَوَّق: مقیّد و وابسته.
[2] . اینْت: این تو را (برای تحسین و تعجب می‌آید). لاغ: شوخی و هزل.
[3] . نسخهٔ مجموعه ملّامراد: .../ غم شود حاصل، زهی کار عجب.
تَسبیب: سبب‌سازی.
[4] . اِمتِساک: نگاه‌داشتن، خودداری (از مرگ و حفظ خویشتن).
[5] . فَرَح: خوشحالی. مَرَح: نشاط و شادمانی.
[6] . مونیخ (ب): مرگ مُزیغ/ ... اندر گشادی. (مُزیغ: هلاک‌کننده).
لَدیغ: مارگَزیده. ژیغ ژیغ: صدای ساییده شدن چیزی (مثل صدای هنگام بازشدن در).
[7] . نسخهٔ قونیه: جان سر. فاتح: جان و سر.
مُلتَهِب: برافروخته.
[8] . نسخهٔ قونیه: غُرها (بیماری فتق).
غُژ: غژیدن، به‌صورتِ نشسته روی زمین خزیدن.

بادْ تند است و چراغِ اَبتَری *** زو بگیرانم چراغِ دیگری[1]

تا بوَد کز هر دو، یک وافی شود *** گر به بادی آن چراغ از جا رَود

همچو عارف کز تنِ ناقص‌چراغ *** شمعِ دل افروخت از بهرِ فَراغ[2]

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان *** پیش چشم خود نهد او شمعِ جان»

او نکرد این فهم، پس داد از غَرَر *** شمعِ فانی را به فانیّ دگر[3]

چاره اندیشید، لیکن چاره نی *** گفت: «با خود نیست بیرون‌رفتنی»

# زن خواستنْ جهتِ فرزند به امید آنکه نسل بماند

«پس عروسی خواست باید بهر او *** تا بمانَد زین تَزَوُجْ نسل او

گر روَد سوی فنا این بازْ باز *** فرُّخْ او گردد ز بعدِ بازْ باز

صورتِ این باز گر زین‌جا روَد *** معنیِ او در وَلَد باقی بوَد»

———————

بهرِ این فرمود آن شاهِ نَبیه *** مصطفیٰ که: «اَلوَلَدْ سِرُّ أبیه»[4]

بهر این معنی همه خَلق از شَغَف *** می‌بیاموزند طِفلان را حِرَف[5]

تا بمانَد آن معانی در جهان *** چون شود آن قالبِ ایشان نهان[6]

حق به حکمت حرصِشان دادَست و جِدّ *** بهرِ رشدِ هر صَغیرِ مُستَعِدّ

———————

[1] . اَبتَر: دم‌بریده (آن‌که نسلش مقطوع باشد).

[2] . فَراغ: آسایش از تن (مرگ).

[3] . مونیخ (ب): ان نکرد او فهم پس داد او ظفر.

غَرَر: فریب‌خوردگی.

[4] . این روایت در مصادر روایی یافت نشد، ولیکن در فتوحات مکیه ج ۴ ص ۴۱۵ با لفظ «وَرَد» آمده و نیز در تفسیر منسوب به ابن‌عربی ج ۱ ص ۱۰۴ از رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم روایت نموده که حضرت فرمود: «**الوَلَدُ سرُّ أبیه**؛ فرزند سرّ نهفتهٔ درون پدر خویش است (که آنچه را که حتی پدر از درون خود اظهار ننموده است در فرزند خود به‌ودیعه می‌گذارد).»

نَبیه: هشیار و زیرک و آگاه.

[5] . بریتانیا (الف): از شعف.

شَغَف: نهایت دلبستگی.

[6] . قالب: کالبد تن.

«من هم از بهرِ دوامِ نسلِ خویش *** جفت خواهم پورِ خود را، خوب‌کیش
دختری خواهم ز نسلِ صالحی *** نی ز نسلِ پادشاهی، طالِحی»[1]

———————

شاهْ خودْ آن صالح است، آزاده اوست *** نی اسیرِ حرصِ فَرج است و گلوست
مر اسیران را لقب کردند «شاه» *** عکس، چونْ «کافور» نامِ آن سیاه[2]
شد «مَفازه» بادیه‌یْ خونخواره نام *** «نیکبختْ» آن پیس را گویند عام[3]
بر اسیرِ شهوت و حرص و أمَل *** برنوشته «میر» یا «صَدرِ أجَلّ»[4]
آن اسیرانِ اجَل را عام داد *** نامْ «اَمیرانِ أجَلّ» اندر بِلاد[5]
«صَدْر» خوانَندش که در صَفِّ نِعال *** جانِ او بستَه‌ست، یعنی جاه‌ومال[6]

———————

شاهْ چون با زاهدی خویشی گُزید *** این خبر در گوشِ خاتونان رسید

## اختیارکردن پادشاهْ دخترِ زاهدی را از جهتِ پسر، و اعتراض اهلِ بیت و ننگ‌داشتنِ ایشان از پیوندِ درویش

مادرِ شَه‌زاده گفت از نقصِ عقل: *** «شرطْ کُفْویَّت بوَد در عقل و نَقْل[7]
تو ز شُحّ و بُخل خواهی وَز دَها *** تا ببندی پورِ ما را بر گدا؟»[8]
گفت: «صالح را "گدا" گفتنْ خطاست *** کُاو غَنیُّ‌الْقَلب از دادِ خداست[9]
در قناعت می‌گریزد از تُقیٰ *** نَز لئیمیّ و کَسَل همچون گدا[10]
قِلَّتی کآن از قناعت یا تُقیٰ‌ست *** آن ز فقر و قِلَّتِ دونان جداست[11]
حَبّه‌ای گر آن بیابد، سر نهد *** وین ز گنج زَر، به همّت می‌جهد[12]

---

[1] . نسخهٔ قونیه: پادشاهی کالِحی.
طالِح: فاسد و بدکردار.
[2] . عکس: برعکس. چون: همچنان‌که.
[3] . مفازه: محلِّ فوز و رستگاری. پیس: مبتلا به مرض پیسی.
[4] . أمَل: آرزو. میر: امیر و سرور. صدرِ أجَلّ: بالانشینِ باجلالت.
[5] . اسیران اجَل: اسیران مرگ و مردمانِ فانی. أجَلّ: باجلالت.
[6] . صَفِّ نعال: پایین مجلس که محل قراردادن کفش‌هاست.
[7] . کُفْویّت: هم‌کُفْو، هم‌شأن. نَقل: مال و أموال.
[8] . شُحّ: خسیس‌بودن. دَها: زیرکی. ببندی: پیوند دَهی. پور: فرزند.
[9] . غَنیّ‌القلْب: دل‌سیر، دارای غنای روحی. داد: عطا.
[10] . لَئیمیّ: بدطینتی و دون‌مایگی. کَسَل: تنبلی.
[11] . قِلَّت: کمی. دونان: مردمان پست.
[12] . آن: (گداصفتان و مردمان پست). وین: (و این زاهدان و صالحان).

شَه که او از حرصْ قصد هر حرام *** می‌کند، او را "گدا" گوید هُمام»[1]

گفت: «کو شهر و قِلاعْ او را جَهیز *** یا نثارِ گوهر و دینارْ نیز؟»[2]

گفت: «رو، هرکُاو غمِ دین برگزید *** باقیِ غم‌ها خدا از وی بُرید»

غالب آمد شاه و دادش دختری *** از نژادِ صالحی، خوش‌جوهری

در مَلاحَتْ خودْ نظیرِ خود نداشت *** چهره‌اش تابان‌تر از خورشیدِ چاشت[3]

حُسنِ دختر این، خِصالَش آن‌چنان *** کز نِکویی می‌نَگُنجد در بیان

---

صیدِ دین کن؛ تا رسد اندر تَبَع *** حُسن و مال و جاه و بختِ مُنتَفَع[4]

آخِرتْ قطّارِ اُشتُر دانْ عمو *** در تَبَع دنیاش همچون پَشک و مو[5]

پَشمْ بُگزینی، شتر نبْوَد تو را *** ور بوَد اُشتُر، چه قیمتْ پشم را؟!

# جادویی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

چون برآمد این نِکاحْ آن شاه را *** با نژادِ صالحانِ بی‌مِرا[6]

از قضا گمپیرَکِ جادو که بود *** عاشقِ شَه‌زادهٔ باحُسن‌وجود

جادویی کردش عجوزِ کابُلی *** که بَرَد زآن رَشکْ سِحرِ بابِلیّ

شَه‌بچه شد عاشقِ گمپیرِ زشت *** تا عروس و آن عروسی را بِهِشت[7]

یک سیَه‌رو دیوِ کابولی زنی *** گشت بر شَه‌زاده ناگه رهزنی

زآن سیَه‌رویی خَبیثی نابکار *** گشت آن شه‌زاده مدهوش و نَزار

---

می‌جهد: (اعتنا ننموده و رها می‌کند).

[1]. هُمام: مرد بزرگ و عالی‌همّت.

[2]. نسخهٔ قونیه: دنیارریز.

قِلاع: قلعه‌ها. جَهیز: جَهاز. نثار: شاباش، آنچه در جشن‌ها بر سر (عروس یا داماد) می‌ریزند.

[3]. مَلاحَت: نمکین‌بودن. چاشت: صبحگاه.

[4]. اندر تَبَع: به‌دنبال. مُنتَفَع: سودمند.

[5]. قِطار: ردیف و کاروان. پَشک: پشکل و سرگین.

[6]. بی‌مِرا: بی‌جِدال و بی‌ستیزه.

[7]. بِهِشت: نهاد، رهاکرد (هِشتن).

این نودساله عجوزِ گُنده‌پیر *** نه خِرَد هِشت آن پسر را، نه ضمیر[1]

تا به سالی بود شه‌زاده اسیر *** بوسه‌جایش نعلِ کفشِ گنده‌پیر

صحبت گمپیر او را می‌دُرود *** تا ز کاهِشْ نیم‌جانی مانده بود[2]

دیگران از ضعفِ وی با دردِ سر *** او ز سُکرِ سِحرْ از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده *** وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات *** روز و شب می‌کرد قربان و زکات
زآنکه هر چاره که می‌کرد آن پدر *** عشقِ گمپیرَک همی‌شد بیشتر

پس یقین گشتَش که مُطلَقْ آن سِری‌ست *** چارهٔ او بعد از این لابه‌گری‌ست[3]

سجده می‌کرد او که: «هَمْ فرمانْ تو راست *** غیرِ حق بر مُلکِ حقْ فرمان که راست؟!
لیک این مسکین همی‌سوزد چو عود *** دست گیرش، ای رحیم و ای وَدود»[4]

# مستجاب شدنِ دعای پادشاه در خلاص پسر از جادویی

تا ز «یارَب یارَب» و اَفغانِ شاه *** ساحِری استادْ پیش آمد ز راه
کُاو شنیده بود از دورْ این خبر *** که اسیرِ پیرزن گشت آن پسر
کآن عجوزه بود اندر جادویی *** بی‌نظیر و ایمن از مِثل و دویی[5]

---

دست بر بالای دست است ای فَتیٰ *** در فن و در زور، تا دستِ خدا[6]

مُنتَهای دست‌ها دستِ خداست *** بَحرْ بی‌شک مُنتَهای جوی‌هاست[7]

هم از او گیرند مایه ابرها *** هم بِدو باشد نهایتْ سیل را[8]

---

[1] . نسخهٔ قونیه: آن نودساله عجوزی گَنده کُس/ نه خِرَد هِشت آن مَلِک را و نه نُس. (نُس: گرداگرد دهان)
هِشت: وا نَهاد: رها کرد.

[2] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: او را می‌رُبود.
می‌دُرود: درو می‌کرد (و از او می‌کاست).

[3] . مونیخ (ب): بعد از این بیچارگی‌ست.
مُطلَقْ آن سِری‌ست: به‌طور حَتم رازی در کار است.

[4] . وَدود: بسیار مهربان.

[5] . دویی: همتا و مثل.

[6] . نسخهٔ قونیه: تا ذاتِ خدا.
فَتیٰ: جوانمرد.

[7] . نسخهٔ قونیه: منتَهای سیل‌هاست.

[8] . بریتانیا (الف): هم به دریا شد نهایت.

گفتْ شاهَش: «کاین پسر از دست رفت» *** گفت: «اینک آمدم درمانِ زَفت
نیست همتا زال را زین ساحران *** جز منِ داهی، رسیده زآن گران[1]
چون کَفِ موسیٰ به امرِ کردگار *** نَک برآرَم من ز سحرِ او دَمار
که مرا این علم آمد زآن طرف *** نی ز شاگردیّ سِحرِ مُستَخَفّ[2]
آمدم تا بَرگُشایم سِحرِ او *** تا نمانَد شاهزاده زردرو
سوی گورِستان برو وقتِ سَحور *** پهلویِ دیوار هستْ اِسپیدگور[3]
سوی قبله بازکاوْ آن گور را *** تا ببینی قدرت و صُنعِ خدا»[4]

---

بس دراز است این حکایت، تو مَلول *** زُبده را گویم، رهاکردم فُضول
سویِ گورستان برفت آن شاهْ زود *** گور را آن شاهْ آن‌دم برگُشود
جادویی‌ها دید پنهان اندر او *** صد گِرِه بربسته بر یک تارِ مو
آن گره‌های گِران را برگُشاد *** پس ز مِحنَت پورِ شَه را راه داد[5]
آن پسر باخویش آمد، شد روان *** سوی تختِ شاهِ با صد امتحان[6]
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذَقَن *** در بغل کرده پسرْ تیغ و کَفَن[7]
شاهْ آیین بست و، اهلِ شهرْ شاد *** وآن عروسِ ناامیدِ بی‌مُراد[8]
عالَم از سرْ زنده گشت و بافُروز *** ای عجب، آن روزْ روز، امروزْ روز[9]
یک عروسی کرد شاهْ او را چنان *** که جُلاب و قند بُد پیشِ سگان[10]
جادویی‌کَمپیر از غصّه بمُرد *** روی و خویِ زشتْ با مالک سپُرد[11]
شاهزاده در تعجّب مانده بود: *** «کز منْ او عقل و بَصَر چون درربُود؟!»
نو عروسی دید همچون شاهِ حُسن *** که همی‌زد بر مَلیحان راهِ حُسن[12]
گشت بیهوش و به‌رو اندرفِتاد *** تا سه روز از جسمِ او گم شد فُؤاد[13]
سه شبان‌روزْ او ز خود بیهوش گشت *** تا که خَلق از غَشیِ او پرجوش گشت
از گُلاب و از علاج آمد به‌خَود *** اندک‌اندک فهم گشتش نیک‌وبد

---

[1] . داهی: زیرک و تیزفهم. کَران: طرف، جانب.
[2] . مُستَخَفّ: حقیر و خوار شده.
[3] . سَحور: طعامِ سَحَرگاه، (زمان سَحَر).
[4] . بازکاو: جست و جو کن. صُنع: کار.
[5] . راه داد: راه خلاصی داد، رهایی بخشید.
[6] . با خویش آمد: به‌خود آمد.
[7] . ذَقَن: چانه.
[8] . آیین بستن: آزین بستن شهر هنگام جشن و سرور.
[9] . نسخهٔ قونیه: پُرفُروز.
با فُروز: روشن.
[10] . جُلاب: گلاب. که جُلاب...: حتی پیش سَگان هم شربت گلاب می‌گذاشتند.
[11] . جادویی‌کَمپیر: پیرزن جادوگر. مالِک: فرشتهٔ دوزخ.
[12] . مَلیحان: نَمکین‌ها.
[13] . فُؤاد: دل.

بعدِ سالی گفت شاهش در سخن *** وز مَزَح: «یادآر آن یارِ کُهَن[1]

یادآور زآن ضَجیع و زآن فِراش *** تا بِدین حد بی‌وفا و مُر مباش»[2]

گفت: «رو، من یافتم دارُ السُّرور *** وارَهیدم از چَهِ دارُ الْغُرور»

---

همچنان باشد، چو مؤمنْ راه یافت *** سویِ نورِ حق، ز ظلمت رویْ تافت

مَخلَصِ این قصّه برگفتم تمام *** تا بدانی مقصدِ خود، وَ السّلام

# در بیان آنکه شَه‌زاده آدمی‌زاده است، پدرش آدمِ صَفیّ است خلیفهٔ حق، و کَمپیرِ کابُلی دنیاست که آدمی‌بچّه را از پدر بُبرید به سحر، و انبیا و اولیا آن طَبیبِ تدارک‌کُننده‌اند

ای برادر، دان که شهزاده تُوی *** در جهانِ کهنه، زاده از نُوی

کابُلیِّ ساحِره دنیاست، کُاو *** کرده مردان را اسیر رنگ‌وبو

چون در افکندت در این آلوده‌روز *** دم‌به‌دم می‌خوان و می‌دم: ﴿قُلْ أعوذ﴾[3]

تا رهی زین جادوییّ و زین قَلَق *** استعاذَت خواه از رَبُّ‌الْفَلَق[4]

زآن، نَبیْ دُنیات را سَحّاره خواند *** کُاو به اَفسونْ خَلق را در چَه نشانْد[5]

هین فُسونِ گرم دارد گنده‌پیر *** کرده شاهان را دَمِ گرمَش اسیر

در درون سینه نَفّاثاتْ اوست *** عُقده‌های سِحر را اثباتْ اوست[6]

ساحره‌یْ دنیا قَوی‌دانا زنی‌ست *** حَلِّ سِحرِ او به پایِ عامه نیست

---

[1] . نسخهٔ قونیه: .../ کِای پسر یاد آر از آن یارِ کُهَن.
مَزَح: مزاح و شوخی.

[2] . ضَجیع: هم‌خوابه، هم‌بستر. مُرّ: تلخ (بداخلاق).

[3] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: آلوده زود.
سوره الفلق آیه ۱؛ «بگو پناه می‌برم به پروردگار فَلَق (چاهی در دوزخ)».

[4] . قَلَق: اضطراب و پریشانی. استعاذت: پناه‌جویی. رَبُّ الفَلَق: پروردگار فَلَق (چاهی در دوزخ).

[5] . احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۶۰؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**اِحذَروا الدنیا فإنّها أسحَرُ من هاروتَ و ماروت**؛ از دنیا برحذر باشید چرا که در جادوگری از هاروت و ماروت قوی‌تر است.»

[6] . نَفّاث: دَمَنده‌ها، جادوگران.

ور گُشادی عقدِ او را عقل‌ها *** انبیا را کِی فرستادی خدا؟!
هین طلب کن خوش‌دَمی عُقده‌گشا *** رازدانِ ﴿یفعَلُ اللهُ ما یشا﴾[1]

همچو ماهی بسته اَستَت او به شَست *** شاه‌زاده مانْد سالیّ و، تو شصت[2]

شصت سال از شستِ او در مِحنَتی *** نی خوشی، نی بر طریقِ سنّتی
فاسقی بدبخت، نی دنیات خوب *** نی رهیده از وبال و از ذُنوب
نَفْخِ او این عُقده‌ها را سخت کرد *** پس طلب کن نَفْخهٔ خَلّاقِ فرد[3]

تا ﴿نَفَختُ فیهِ مِن روحي﴾ تو را *** وارَهاند زین و گوید: «برتر آ»[4]

جز به نَفْخِ حق نسوزد نَفخِ سِحر *** نَفخِ قَهر است این و، آن دَمْ نَفخِ مِهر
رحمتِ او سابق است از قهرِ او *** سابقی خواهی؟ برو سابقْ بجو
تا رسی اندر «نُفوسٌ زُوِّجَت»: *** «کِای شَهِ مَسحور اینک مَخرَجت»[5]

با وجودِ زال، نایَد آنْ حلال *** در شبیکه وْ در برت آن ذودَلال[6]

نی بگفتَه‌ست آن سِراجِ اُمَّتان *** این جهان و آن جهان را ضَرَّتان؟![7]

پس وِصالِ این، فِراقِ آن بوَد *** صحّتِ این تن، سَقامِ جان بوَد[8]

سختْ چون آید فِراقِ این مَمَرّ *** پس فراقِ آن مَقَرّ دان سخت‌تر[9]

چون فراقِ نقشْ سخت آید تو را *** تا چه سخت آید ز نقّاشش جدا!
ای که صبرت نیست از دنیای دون *** چونْتْ صبرست از خدا ای دوست، چون؟!

---

[1] . سوره ابراهیم آیه ۲۷؛ «خداوند اهل ایمان را با قول ثابت (عقیدهٔ محکم و اتصال به توحید و ولایت) در زندگانی دنیا و در آخرت استوار می‌دارد و ستمکاران را گمراه می‌سازد، و خداوند هر چه بخواهد انجام می‌دهد.»
﴿یَفعَلُ اللَهْ ما یَشا﴾: خداوند هر چه بخواهد انجام می‌دهد.

[2] . شست: دام و کمند.

[3] . نَفخ: دمیدن (جادوگرانهٔ دنیا). نَفخه: دم، دمیدن (خداوند متعال).

[4] . سوره الحجر آیه ۲۹؛ «... و از روح خود در او (انسان) دمیدم... .»

[5] . سوره التکویر آیه ۷؛ «و آنگاه که (در قیامت) نفوس (با قَرینان خود) زوج و همنشین شوند.»
مَخرَج: راه نجات و خلاصی.

[6] . نسخهٔ قونیه: نایَد انحلال... و در بر آن پُر دَلال (انحلال: رهایی از بند).
با وجود فریفتگی از پیر زال دنیا، تزویج با نفوس طاهره برای تو حلال نخواهد بود زیرا که تو در دام و کمند دنیا و در آغوش آن پُرکرشمه و عشوه گرفتاری.

[7] . عوالی اللئالی ج ۴ ص ۱۱۴؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**الدُّنیا وَ الآخِرَةُ ضَرَّتانِ بِقَدرِ ما تَقرُبُ مِن إحداهُما تَبعُدُ مِنَ الأُخریٰ**؛ دنیا و آخرت هَبوی یکدیگرند، هراندازه که به یکی از آن‌دو نزدیک شوی از دیگری دور می‌گردی!»
سِراجِ امّتان: چراغ هدایت امت‌ها، (پیغمبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم). ضَرَّتان: دو هَبو.

[8] . سَقام: بیماری.

[9] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: این مَقَر.
مَمَرّ: گذرگاه (دنیا). مَقَرّ: دارُ القَرار (آخرت).

چون‌که صبرت نیست زین آبِ سیاه *** چون صبوری داری از چشمه‌یْ إلٰه؟!

چون‌که بی‌این شُربْ گُم کردی سُکون *** چون ز ابراری جدا وَز ﴿یشرَبون﴾؟![1]

گر ببینی یک نفَسْ حُسنِ وَدود *** اندر آتش افکنی جان و وجود[2]

جیفه بینی بعد از آنْ این شُرب را *** چون ببینی کَرّ و فَرِّ قُرب را[3]

همچو شَه‌زاده رسی در یارِ خویش *** پس برون آری ز پا تو خارِ خویش
جهد کن، در بی‌خودی خود را بیاب *** زودتر، وَ اللهُ أعلَمْ بِالصَّواب[4]

هر زمانی -هین- مشو با خویشْ جفت *** هر زمان چون خر در آب‌وگِل مَیُفت
از قصورِ چشم باشد آن عُثور *** که نبیند شیب و بالا را زِ دور[5]

بوی پیراهانِ یوسف کُن سَنَد *** زآنکه بویش چشمْ روشن می‌کند
صورتِ پنهان و، آن نورِ جَبین *** کرده چشمِ انبیا را دوربین
نورِ آن رُخسار بِرْهانَد زِ نار *** هین مشو قانع به نورِ مُستَعار[6]

چشم را این نورْ حالی‌بین کُند *** جسم و عقل و روح را گرگین کند[7]

صورتش نور است و در تحقیقْ نار *** گر ضیا خواهی، دو دست از وی بِدار[8]

دم‌به‌دم بر رو فِتَد هر جا روَد *** دیده و جانی که حالی‌بین بوَد[9]

دور بیند دوربینِ بی‌هنر *** همچنان‌که دور دیدنْ خوابْ‌در[10]

خفته باشی بر لبِ جو خشکْ‌لب *** می‌دَوی سویِ سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی *** عاشقِ آن بینشِ خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یارانْ تو لاف *** که: «منم بینادِل و پرده‌شکاف
نک بِدان‌سو آب دیدم، هین شتاب *** تا رَویم آنجا» و آن باشد سراب
هر قدم زین آبْ تازی دورتر *** دَودَوان سویِ سرابِ با غَرَر[11]

عینِ آن عَزمَتْ حجابِ آن شده *** که به تو پیوسته است و آمده

---

[1] . سوره الإنسان آیه ۵؛ «به‌درستی‌که أبرار (نیکان) از کاسه‌هایی می‌آشامند که در آن کافور ریخته و ممزوج شده است.»
گم کردی سکون: بی‌تاب شدی.

[2] . مونیخ (ب): جان را چو عود.
وَدود: خداوند بسیار مهربان.

[3] . جیفه: مردار. شُرب: نوشیدن (از آب دنیایی). کَرّ و فرّ: جولان، شکوه و زیبایی.

[4] . وَ اللهُ أعلَمْ بِالصَّواب: و خداوند از درستی آگاه‌تر است.

[5] . عُثور: لغزش و افتادن.

[6] . مُستَعار: عاریه‌ای و مجازی.

[7] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: چشم و عقل. بریتانیا (الف): چشم عقل.
این نور: (نور مَجازی دنیا). گَرگین کند: مبتلا به بیماری گَری و کچلی می‌سازد، (عاری از کمال می‌کند).

[8] . نار: آتش.

[9] . بریتانیا (الف): دیدهٔ جانی.

[10] . بریتانیا (الف): دوربینی... در دویدنْ خواب در.
دوردیدن بی‌هنران دنیا دوربینی‌ای است مانند دوردیدنِ افراد خواب.

[11] . دَو دَوان: دَوان دَوان. با غَرر: فریبنده.

بس کسا عزمی به جایی می‌کند *** از مقامی کآن غرض در وی بوَد
دید و لافِ خفته می‌نایَد به کار *** جز خیالی نیست، دست از وی بِدار
خوابناکی؟ لیک هم بر راهْ خسب *** اَللهَ‌اَللهَ بر رَهِ اَللهْ خُسب
تا بوَد که سالکی بر تو زند *** از خیالاتِ نُعاسَت برکَند[1]

خفته را گر فکر گردد همچو موی *** او از آن دقّت نیابد راهِ کوی[2]
فکرِ خفته گر دو تا و گر سه‌تاست *** هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور چه چشمش تیزبین و با ضیاست *** هم هَبا اندر هَبا اندر هَباست[3]
موج بر وی می‌زند بی احتراز *** خفته پویان در بیابانِ دراز[4]
خُفته می‌بیند عَطَش‌های شدید *** آبْ «أقرَبْ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الْوَرید»[5]

## حکایت آن زاهدی که در سالِ قحط، خندان و شاد بود با مُفلِسی و بسیاریِ عیال، و خلق می‌مُردند از گرسنگی؛ گفتند که: «هنگام تعزیت است، نه شادی!»، و جواب او

همچنان کآن زاهد اندر سالِ قَحط *** بودْ او خندان و، گریانْ جمله رَهط[6]
پس بگفتندش: «چه جای خنده است؟! *** قحطْ بیخِ مؤمنانْ برکَنده است!
رحمت از ما چشمِ خود بردوخته‌ست *** زآفتابِ تیزْ صحرا سوخته‌ست
کِشت و باغ و رَزْ سیَه افتاده است *** در زمینْ نَم نیست، نی بالا نه پست[7]
خَلق می‌میرند زین قَحط و عذاب *** دَه‌دَه و صدصد، چو ماهی دور از آب

---

[1] . نُعاس: خواب‌آلودگی.
[2] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: از آن رِقّت.
دقّت: ظرافت (و دقّت فکر).
[3] . با ضیاء: دارای نور. هَبا: چون خاکستر، (تباه).
[4] . مونیخ (ب): تشنه او اندر بیابان دراز.
[5] . سوره ق آیه ١٦؛ «... و ما نسبت به او از رگ گردن او به او نزدیک‌تریم»
أقرَبْ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الْوَرید: از رگ گردن به او نزدیک‌تر است.
[6] . رَهط: قوم.
[7] . رَز: درخت انگور.

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم؟! *** مؤمنان خویشند و یک تن، شَحْم و لَحْم[1]

رنجِ یک جزوی ز تن، رنجِ همَه‌ست *** گر دَمِ صُلح است یا خودْ مَلْحَمَه‌ست»[2]

گفت: «در چشم شما قحط است این *** پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان *** خوشه‌ها انبُه، رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از بادِ صبا *** بر بیابانْ سبزتر از گندَنا[3]

زآزمونْ من دست بر وی می‌زنم *** دست و چشمِ خویش را چون برکَنَم؟!
یارِ فرعونِ تَنید ای قومِ دون *** زآن نماید مر شما را نیلْ خون[4]

یارِ موسیِّ خِرَد گردید زود *** تا نمانَد خون و بینید آبِ رود»[5]

---

از پدر با تو جفایی چون روَد *** آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدرْ سگ نیست، تأثیرِ جَفاست *** که چنان رحمتْ نظر را سگ‌نَماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم *** چون‌که اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی، خشم رفت *** آن سگی شد، گشت بابا یارِ زفت[6]

## بیان آنکه مجموع عالَمْ صورتِ عقل کُلّ است، چون با عقلِ کُلّ کژ رَوی، صورتِ عالَم تو را غم فزاید اغلب احوال؛ چنان‌که دل با پدر بد کردی، صورت پدرْ تو را غم فزاید و نتوانی او را دیدن، با آنکه او را

---

[1] . مسند احمد ج ۳۰ ص ۳۲۳؛ رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله و سلّم فرمود: « **مَثَلُ المُؤمِنینَ فی تَوادِّهِم، و تَراحُمِهِم و تَعاطُفِهِم مَثَلُ الجَسَدِ، إذا اشتَکَی مِنهُ شَیءٌ، تَداعَی لَهُ سائِرُ الجَسَدِ بِالسَّهَرِ والحُمّیٰ**؛ مثال مؤمنان در محبّت و مهرورزی و عطوفتشان نسبت به هم بمانند بدن واحد است که چون عضوی از او را دردی فراگیرد، سایر اعضای آن بدن در شب‌بیداری و تب با او همدردی می‌کنند.»

شَحم و لَحم: از لحاظ پیه و گوشت.

[2] . دَم: گاه، زمان. مَلحَمه: جنگ بسیار سخت.

[3] . گَندنا: تره، سبزی معروف.

[4] . مونیخ (ب): تشنه او اندر بیابان دراز.

[5] . بریتانیا (الف): بازِ موسیِّ.

[6] . نسخهٔ قونیه: یارِ تَفت.

شد: رفت. یارِ زَفت: یار بسیار نزدیک.

# نورِ دیده بودی

کُلِّ عالَمْ صورتِ عقلِ کُل است *** کُاوست بابای هر آن‌گاهْلِ ﴿قُل﴾ است[1]

چون کسی با عقلِ کُلْ کُفران فُزود *** صورتِ کُل پیشِ او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر، عاقی بِهِل *** تا که فرش زر نماید آب‌وگل[2]

پس قیامتْ نقدِ حالِ تو بوَد *** پیش تو چرخ و زمین مُبدَل شود

---

«من که صُلحَم دائماً با این پدر *** این جهان چون جَنَّت اَستام در نظر[3]

هر زمان نو صورتیّ و نو جَمال *** تا ز نودیدن فرومیرد مَلال

من همی‌بینم جهان را پُرنَعیم *** آب‌ها از چشمه‌ها جوشانْ مُقیم[4]

بانگِ آبش می‌رسد در گوش من *** مست می‌گردد ضمیر و هوش من

شاخ‌ها رقصان شده چون ماهیان *** برگ‌ها کَفْزَن، مثالِ مُطرِبان[5]

برقِ آیینَه‌ست لامِع از نَمَد *** گر نماید آیْنه، تا چون بوَد؟![6]

از هزاران من نمی‌نگویم یکی *** زآنکه آکندَه‌ست هر گوش از شَکی

پیشِ وهمْ این گفتْ مژده‌دادن است *** عقل گوید: ”مژده چه؟ نقدِ من است!“»

## قصّهٔ فرزندان عُزَیر

## [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام که از پدرْ حال پدر می‌پرسیدند، گفت: «آری، از عقب می‌آید»، بعضی که شناختندش بیهوش شدند، و آنان که نشناختند شاد شدند

همچو پورانِ عُزَیر اندر گذر *** آمده پُرسان زِ احوالِ پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان *** پس پدرْشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند از او: «کِای رهگذر *** از عُزَیرِ ما عجب داری خبر؟!

که کسی‌مان گفت: ”کِامروز آن سَنَد *** بعدِ نومیدی ز بیرون می‌رسد“»

گفت: «آری، بعد من خواهد رسید» *** آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ می‌زد: «کِای مُبَشِّر، باش شاد» *** و آن دگر بشناخت، بیهوش اوفتاد[7]

---

[1] . اهلِ ﴿قُل﴾: اهلِ خطابِ حضرت حق.

[2] . عاقی بِهِل: عاق بودن و نافرمانی را رها کن.

[3] . چون جَنَّت اَستام: مرا چون بهشت است.

[4] . نَعیم: نعمت. مُقیم: پایدار.

[5] . نسخهٔ قونیه: رقصان شده چون تائبان.

مُطرِبان: نوازندگان.

[6] . بریتانیا (الف): خودْ چون بوَد.

لامِع: درخشنده. تابش آینه از پشت نمد هم هویداست، حال اگر آینه از پشت نمد بیرون آید چه خواهد شد؟!

[7] . مُبَشِّر: بشارت‌دهنده.

که: «چه جای مژده است ای خیره‌سَر *** که: "در افتادیم در کانِ شِگَر"؟!»[1]

———————

وَهم را مژدَه‌ست و، پیشِ عقلْ نقد *** زآنکه چشمِ وَهم شد مَحجوبِ فَقد
کافران را درد و، مؤمن را بَشیر *** لیک نقدِ حال در چشمِ بَصیر
زآنکه عاشق در دمِ نقد است مست *** لاجَرم از کفر و ایمان برتر است[2]
کفر و ایمان هر دو خودْ دربانِ اوست *** کاوست مغز و، کفر و دینْ او را دو پوست
کفرْ قِشْرِ خشکِ روبرتافته *** بازْ ایمانْ قِشرِ لذّت یافته[3]
قِشْرهای خشک را جا آتش است *** قِشرِ پیوسته‌به‌مغزِ جانْ خوش است[4]
مغزْ خود از مرتبه‌یْ خوش برتر است *** برتر است از خوش؛ که لذّت‌گستر است
این سخن پایان ندارد، بازگرد *** تا برآرَد موسِی‌ام از بَحْرْ گَرد[5]
درخورِ عقلِ عَوامْ این گفته شد *** از سخنْ باقیِّ آن بِنْهُفته شد
زرِّ عقلت ریزه است ای مُتَّهَم *** بر قُراضه مُهرِ سکّه چون نَهَم؟![6]
عقل تو قسمت شده بر صد مُهِمّ *** بر هزاران آرزو و طِمّ و رِمّ[7]
جمع باید کرد اَجزا را به عشق *** تا شَوی خوش چون سمرقند و دمشق
جُوْجوْی چون جمع گردد زِ اشتباه *** پس توان زد بر تو سکّه‌یْ پادشاه
ور ز مثقالی شَوی افزون تو خام *** از تو سازد شَه یکی زَرّینه جام
پس بَر او هم نام و هم القابِ شاه *** باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت بوَد هم نان و آب *** هم چراغ و شاهد و نُقل و شراب
جمع کن خود را، «جماعتْ رحمت است» *** تا توانم با تو گفتنْ آنچه هست[8]
زآنکه گفتن از برای باوری‌ست *** جانِ شِرک از باوریّ حق بَری‌ست[9]
جانِ قسمت‌گشته در جوِّ فَلَک *** در میانِ شصت سودا مُشترک[10]
پس خَموشی بِه دهد او را ثُبوت *** پس جوابِ احمقان آمد سکوت[11]

---

[1] . نسخهٔ قونیه: ای بی‌خبر.

[2] . فاتح: دَم به دَم نقد است مست.

[3] . قِشر: پوست، ظاهر.

[4] . بریتانیا (الف): جانْ آتش است.

[5] . برآرَد موسی‌ام از بَحرْ گَرد: تا موسی علیه‌السلام برای من دریا را خشک سازد (و راه عبور را برای من مهیّا گرداند).

[6] . قراضه: ریزه‌های طلا و نقره یا درهم و دینار.

[7] . طِمّ و رِمّ: دریا و خشکی، تر و خشک.

[8] . الجامع الصغیر (سیوطی) ج ۱ ص ۵۶۱؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**الجَماعةُ رحمَةٌ و الفُرقَةُ عذاب**؛ اجتماع (مردم) مایهٔ رحمت و برکت است و جدایی و افتراق مایهٔ عذاب.» جمع کن خود را: جمعیت خاطر پیدا کن. جماعتْ رحمت است: جمعیت خاطر مایهٔ نزول رحمت و برکات است.

[9] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: یاوری‌ست... یاوریّ حق.

[10] . نسخهٔ قونیه: حَشوِ فلک.

[11] . امالی المفید ص ۱۱۸؛ امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: «**لا عوقِبَ الأحمَقُ بِمِثلِ السُّکوتِ عَنه**؛ احمق هرگز به چیزی بهتر از سکوت مجازات

این همی‌دانم، ولی مستیّ من *** می‌گشاید بی‌مُرادِ من دَهن
آن‌چنان کز عَطسه و از خامیاز *** این دهان گردد به ناخواهِ تو باز[1]

# بیان حدیثِ «إنّی لَأستَغفِرُ اللهَ ربّی فی کُلِّ یَومٍ سَبعینَ مَرَّةً»[2]

همچو پیغمبر ز گفتِ دُرْ نِثار: *** «توبه آرَم روزْ منْ هفتاد بار»
لیک آن مستی بوَد توبه‌شکن *** مُنسی است این مستیِ تن، جامه کَن[3]

حکمتِ اظهارِ تاریخِ دراز *** مستی‌ای انداخت بر دانای راز[4]

رازِ پنهان با چنین طبل و عَلَم *** آبِ جوشان‌گشته از «جَفَّ القَلَم»[5]

رحمتِ بی‌حد روانه هر زمان *** خفته‌اید از درکِ آن ای مردمان
جامهٔ خُفته خورَد از جویِ آب *** خفته اندر آبْ جویای سراب
می‌رود: «کآنجایْ بویِ آب هست» *** زین تفکّرْ راه را بر خویش بست[6]

چون‌که «آنجا» گفت، زین‌جا دور شد *** بر خیالی از حَقی مَهجور شد[7]

دوربینان‌اند و بس خفته‌رَوان *** رحمتی آریدِشان ای رهروان

---

نشده است!». غرر الحکم ص ۶۲؛ امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: «**السّکوت علی الأحمق أفضلُ جوابِه**؛ سکوت در پاسخ احمق بهترین جواب اوست». و نیز ضرب‌المثل مشهوری است که: «جوابُ الأحمقِ السکوتُ عنه؛ جواب ابلهان خاموشی است».

[1] . خامیاز: خمیازه.

[2] . السنن (ترمذی) ج ۵ ص ۲۲۱؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**إنّی لَاستَغفِرُ اللهَ فی الیَومِ سَبعینَ مَرَّة**؛ به‌تحقیق که من در هر روز هفتاد مرتبه استغفار می‌نمایم و از خداوند درخواست بخشش و غفران می‌کنم.»

[3] . مُنسی: موجبِ فراموشی، فراموشی‌آورنده.

[4] . مونیخ (ب): حکمت و اظهار.

[5] . مسند احمد ج ۱۱ ص ۲۲۰؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**إنّ اللهُ عزّ و جلّ خلَقَ خلقَهُ فی ظُلمَةً ثُمّ ألقیٰ** [در بعض مصادر دیگر: **رَشَّ**] **علیهم مِن نورِه یومئذٍ فمَن أصابَه مِن نورِه یومئذٍ اهتَدیٰ و مَن أخطَأَهُ ضَلَّ فلِذلک أقولُ جَفَّ القَلَمُ علیٰ عِلمِ اللهِ عزّ و جلّ**؛ همانا خداوند عزّوجلّ خلایق را در ظلمت و تاریکی آفرید، سپس در آن هنگام از نور خویش بر آنان فرو پاشید؛ پس هرکسی که از نور خداوندی در آن روز به او رسیده است هدایت یافته است و هرکسی که آن نور به او اصابت نکرده است گمراه گشته؛ و بدین جهت است که من می‌گویم: قلم تقدیر در علم خداوندی خشک شده است (و هرآنچه از پیش تقدیر شده است همان اتفاق خواهد افتاد).»

طبل و عَلَم: (افشای اسرار).

[6] . الحاقی از قسطنطنیه (ب) و قاهره (الف)

[7] . مَهجور شد: دور افتاد.

من ندیدم تشنگی خواب آورَد *** خوابْ آرَد تشنگیِّ بی‌خِرَد

# بیان آنکه عقلِ جُزوی تا به گورْ بیش نبیند، و در باقی مُقلِّدِ انبیاست

خودْ خِرَد آن است کُاو از حق چرید *** نی خِرَد کآن را عطارد آورید
پیش‌بینیِّ خِرد تا گور بود *** و آنِ صاحب‌دلْ به نفخ صور بود

این خِرَد از خاکِ گوری نگْذرد *** وین قَدَم عرصه‌یْ عجائب نسْپَرَد[1]

زین قَدم وین عقلْ رو بیزار شو *** چشمِ غیبی جوی و برخوردار شو

همچو موسیٰ نورْ کی یابد ز جیب *** سُخرهٔ استاد و شاگردِ کِتیب؟![2]

زین نظر وین عقلْ نایَد جز دَوار *** پس نظر بُگذار و بُگزین انتظار[3]

از سخن‌گویی مجویید ارتفاع *** منتظِر را بِهْ ز گفتنْ اِستماع

مَنصَبِ تعلیمْ نوعِ شهوت است *** هر خیالِ شهوتی در رهْ بُت است[4]

گر به فضلش پِی ببُردی هر فُضول *** کی فرستادی خدا چندین رسول؟!

عقلِ جُزوی همچو برق است و دِرَخش *** در دِرَخشی کی توان شد سوی وَخش؟![5]

نیست نورِ برقْ بهرِ رهبری *** بلکه امر است ابر را که: «می‌گِری!»

برقِ عقلِ ما برای گریه است *** تا بگریَد نیستی در شوقِ هست[6]

عقلِ کودک گفت: «بر کُتّابْ تَن!» *** لیک نتْواند به خود آموختن[7]

عقلِ رَنجورْ آرَدش سوی طَبیب *** لیک نبْوَد در دوا عقلش مُصیب[8]

نَکْ شَیاطینْ سوی گردون می‌شدند *** گوش بر اسرارِ بالا می‌زدند[9]

---

[1] . بریتانیا (الف): گورِ خاکی.
نسپَرد: سپری نمی‌کند، طی نمی‌کند.

[2] . جَیْب: گریبان، یقه.

[3] . دَوار: سرگیجه، حیرت.

[4] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: مَنصَبِ تعلیمِ نوع شهوتی‌ست/ هر خیالی، شهوتی در رهْ بُتی‌ست.

[5] . دِرَخش: درخشش. وَخش: شهری در ماوراءالنهر در کنار رود جیحون، (مقصد دور، عالم حقیقت و وطن اصلی).

[6] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: برق ابرِ ما.

[7] . بر کُتّابْ تَن: به مکتب‌خانه بپداز.

[8] . مُصیب: اصابت‌کننده به واقع، راهگشا.

[9] . سوره الصافات آیه ۶ الی ۱۰؛ «ما آسمان دنیا را با ستارگان بیاراستیم، [تا هم زینت باشد] و نیز از هر شیطان سرکش حفظ نماید، آنان نمی‌توانند به اسرار اهل عالَم بالا گوش فرادهند و از هر سو مورد هدف (شهاب‌های آسمانی) قرار می‌گیرند، تا با خفّت و خواری دور شوند و آنان را غذابی همیشگی خواهد بود، [نمی‌توانند از عالم بالا خبر یابند] مگر آن [شیطان] که با سرعت خبری برباید پس گلوله‌ای [آتشین و] اصابت‌کننده در پی او خواهد بود.»
نَک: اینک، بلکه.

می‌رُبودند اندکی زآن رازها *** تا شُهُب می‌رانْدِشان زود از سَما[1]

که: «رَوید آنجا رسولی آمدَست *** هرچه می‌خواهید از او آید به‌دست

گر همی‌جویید دُرِّ بی‌بَها *** "أُدخُلوا الْأبیاتَ مِن أبوابِها"[2]

می‌زن آن حلقه‌یْ در و بر بابْ ایست *** کز سویِ بامِ فَلَکْتان راه نیست

نیست حاجتْتان بِدین راهِ دراز *** خاکی‌ای را داده‌ایم اسرارِ راز[3]

پیشِ او آیید اگر خائن نِه‌اید *** نیشکر گردید از او گرچه نِی‌اید»

———————

سبزه رویانَد ز خاکت آن دلیل *** نیست کم از سُمّ اسبِ جبرئیل[4]

سبز گردی، تازه گردی از نُوی *** گر تو خاک اسبِ جبریلی شَوی

سبزهٔ جانبخش کآن را سامری *** کرد در گوساله تا شد گوهری

جان گرفت و بانگ زد زآن سبزه او *** آن‌چنان بانگی که شد فتنه‌یْ عَدو

گر امین آیید سوی اهلِ راز *** وارَهید از سرْ کُلَه مانند باز

سرکلاهِ چشم‌بندِ گوش‌بند *** که از او باز است مسکین و نَزَند[5]

زآن، کُلَه مر چشمِ بازان را سَد است *** که همه میلش سوی جنسِ خود است[6]

چون بُرید از جنس و، با شَه گشت یار *** برگشایَد چشمِ او را بازدار[7]

رانْد دیوان را حق از مِرصادِ خویش *** عقلِ جزوی را ز استبدادِ خویش[8]

که: «سَری کم کن؛ نِه‌ای تو مُستَبِدّ *** بلکه شاگردِ دلیّ و مُستَعِدّ[9]

زو برِ دل رو؛ که تو جزوِ دلی *** هین که بنده‌یْ پادْشاهِ عادلی[10]

بندگیّ او بِه از سلطانی است *** که ﴿أنا خَیرٌ﴾ دَمِ شیطانی است[11]

---

[1] . سَما: آسمان.

[2] . سوره البقره آیه ۱۸۹؛ «... نیکی آن نیست که به خانه‌ها از پشت [دیوار] آن‌ها وارد شوید بلکه نیکی آن است که تقوا پیشه سازید و در خانه‌ها از درهای آن‌ها وارد شوید... .»

[3] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: حاجت تا.

[4] . سوره طه آیه ۹۶.

[5] . باز است مسکین و نَزَند: باز شکاری از آن درمانده و افسرده گردد.

[6] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: زآن کُلَه بر چشمِ بازْ اوّل شده است.

کُلَه مر چشمِ بازان را سَد است: بدین جهت چشمِ باز شکاری را می‌بندند که... .

[7] . باز دار: مربّیِ باز شکاری.

[8] . دیوان: شیاطین. مرصاد: کمینگاه. استبداد: خودکامگی.

[9] . اصلاح‌شده براساس ن قو. میرخانی: شاگرد ولیٍّ مستعد.

سَری: ریاست و سروری.

[10] . نسخهٔ قونیه: رو.

زو: از او، (از استبداد خویش).

[11] . سوره زخرف آیه ۵۲؛ «[فرعون گفت:] من بهترم... .». سوره ص آیه

فرقْ بین و برگُزین تو ای خَسیس *** بندگیِّ آدم از کِبرِ بِلیس»[1]

گفتْ آن‌که هست خورشیدِ رهْ او *** حرفِ: «طوبیٰ هرکه ذَلَّتْ نَفسُهُ»[2]

سایهٔ طوبیٰ ببین و خوش بخُسب *** سر بِنِه، در سایهٔ سرکش بخُسب[3]

ظِلِّ «ذَلَّت نَفسُهُ» خوش مَضجَعی‌ست *** مُستَعِدّان صفا را مَهجَعی‌ست[4]

گر از این سایه رَوی سویِ مَنیّ *** زود طاغی گردی و ره گُم کنی[5]

## بیان آیهٔ کریمهٔ: ﴿یا أیها الّذینَ آمَنوا لا تُقَدِّموا بَینَ یدَی اللهِ و رَسولِهِ﴾[6] چون نَبی نیستی، زِ اُمّت باش *** چون‌که سلطانْ نِه‌ای، رعیّت باشپس‌رُوِ خامُشانِ خامُش باش *** وز خودیِّ رأیْ زحمتی مَتْراش[7]

پس برو خاموش باش از انقیاد *** زیرِ سایه‌یْ شیخ و امرِ اوستاد

---

۷۶؛ ﴿(ابلیس) گفت: من از او (آدم) بهترم؛ چراکه مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گِل!﴾

[1] . نسخهٔ قونیه: حَبیس (محبوس زندان طبیعت).

خَسیس: پست و فرومایه. بِلیس: ابلیس.

[2] . نوادر الأصول (تِرمذی) ج ۱ ص ۲۴۲؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**طُوبیٰ لمَن ذَلّ (ظ: ذَلّت) نَفسه مِن غیر مَنقَصة**؛ خوشا به حال کسی که نفس خویش را خوار و حقیر نماید بدون اینکه [در ظاهر] نقصانی داشته باشد... .»

[3] . نسخهٔ قونیه: در سایه بی‌سرکش.

سرکش: سرفَراز، بلندمقام. بخُسب: بخواب.

[4] . ظِلِّ «ذَلَّت نَفسُهُ» خوش مَضجَعی‌ست: سایهٔ خواری نفس، خوابگاهی خوش است. مَهجَع: خوابگاه، محل خواب.

[5] . منیّ: منیّت و خودبینی. طاغی: سرکش، طُغیانگر.

[6] . سوره الحجرات آیه ۱؛ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید بر خدا و رسولش [در هیچ امری] پیشی نگیرید و تقوای الهی را پیشه سازید که به‌تحقیق خداوند شنوا و داناست.»

[7] . فاتح و نسخ چاپی: پس‌روِ عارفان و خامُش باش/ از خودی رأی و زحمتی مَتْراش. نسخهٔ قونیه: وَز خودی رأی و زحمتی مَتْراش.

این دو بیت برگرفته از حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة (سنایی)، ص ۲۰۴ می‌باشد.

پس‌رو: دنباله‌رو.

پس‌رو و صامِت شو و خاموش باش *** از وجودِ خویش والیْ کمْ تراش[1]

ورنه، گرچه مُستَعِدّ و قابلی *** مسخ گردی تو ز لافِ کاملیّ[2]

هم زِ استعداد وامانی، اگر *** سر کشی زُ استادِ رادِ باخبر[3]

صبر کن در موزه‌دوزیّ و بسوز *** ور شَوی بی‌صبر، مانی پاره‌دوز[4]

کهنه‌دوزان گر بُدی‌شان صبر و حِلم *** جمله نُوْدوزان شدندی هم به عِلم

بس بکوشیّ و به آخِر از کَلال *** خودْ به خود گویی که: «اَلعَقلُ عِقال»[5]

همچو آن مردِ مُفَلسِفْ روزِ مرگ *** عقل را می‌دید بس بی‌بال‌وبرگ[6]

بی‌غرض می‌کرد آن‌دَمْ اعتراف: *** « کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف

از غروری سرکشیدیم از رِجال *** آشنا کردیم در بَحرِ خیال»[7]

آشنا هیچ است، اندر بَحرِ روح *** نیست آنجا چاره جز کشتیِّ نوح

این‌چنین فرمود آن شاهِ رُسُل *** که: «منم کشتی در این دریای کُل[8]

یا کسی کُاو در بصیرت‌های من *** شد خلیفه‌یْ راستین بر جای من»

کشتیِ نوحیم در دریا که تا *** رو نگردانی ز کشتی ای فَتیٰ[9]

همچو کَنعان سوی هر کوهی مَرو *** از نُبی ﴿لا عاصِمَ الْیومَ﴾ شنو[10]

---

[1] . صامت: ساکت. والی: صاحب و متولّی أمور.

[2] . لافِ کاملیّ: ادعای کمال.

[3] . نسخهٔ قونیه: استادِ راز باخبر.

راد: نجیب و آزاده.

[4] . موزه: کفش.

[5] . تحف العقول، ص ۱۵؛ قال رسول‌الله صلّی الله علیه و آله و سلّم: «**إنّ العقلَ عِقالٌ من الجهل، و النَّفْسُ مِثلُ أخبَثِ الدَّوابِّ فَإن لَم تُعقَل حارَت فَالعَقلُ عِقالٌ مِنَ الجَهل**؛ همانا عقل بند و ریسمانی است که انسان را از جهل باز می‌دارد، و همانا نفس همچون پلیدترین جانوران است، اگر آن را بندی نزنند به بیراهه می‌رود و سرگردان می‌شود پس عقل همچون مهار و بندی است برای نفس از نادانی!»

کَلال: خسته و ناتوان‌شدن.

[6] . مُفَلسِف: اهل فلسفه، فلسفه‌باف.

[7] . سرکشیدیم: نافرمانی کردیم. رجال: (اهل معرفت و اولیای الهی). آشنا: شنا.

[8] . کتاب سلیم بن قیس ج ۲ ص ۹۳۷، و المعجم الأوسط (طبرانی) ج ۵ ص ۳۵۵؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**مَثَلُ أهلِ بیتی *** فی اُمّتی مَثَلُ سَفینةِ نوحٍ، مَن رَکِبَها نَجا وَ مَن تَخَلَّفَ عَنها غَرِق**؛ مثال اهل‌بیت من در میان امّتم مثال کشتی نوح است که هر کس در آن سوار شود نجات می‌یابد و هر کس از سوارشدن خودداری کند غرق می‌گردد.»

[9] . فَتیٰ: جوانمرد.

[10] . سوره هود آیه ۴۳؛ «[پسر حضرت نوح] گفت: به‌زودی به کوهی پناه می‌برم که مرا از این آب پناه دهد. [حضرت نوح] گفت: امروز در امر

می‌نماید پستْ این کشتی ز بند *** می‌نماید کوهِ فکرت بس بلند
پست منْگرْ -هان و هان!- این پست را *** بنْگر آن فضلِ خداپیوست را
در عُلُوّ کوهِ فکرت کم نگر *** که یکی موجش کُنَد زیر و زبر[1]
گر تو کنعانی، نداری باورم *** گر دوصد چندین نصیحت آورم
گوشِ کنعان کی پذیرد این کلام؟! *** که بر او مُهر خدای است و خِتام[2]
کِی گذارَد موعظه بر مُهرِ حق؟! *** کِی بگرداند حَدَثْ حُکمِ سَبَق؟![3]
لیک می‌گویم حدیثِ خوش پی‌ای *** بر امیدِ آنکه تو کنعان نِه‌ای

---

خداوند هیچ پناه‌دهنده‌ای نیست مگر کسی که [خدا بر او] رحم‌کند. و موج میان آن دو حایل شد و [پسر نوح] از غرق‌شدگان گردید.»
نُبی: قرآن.
[1] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: در بلندیْ کوه.
[2] . خِتام: مُهر.
[3] . کی بگرداند حَدَثْ حُکمِ سَبَق: موجود حادث چگونه می‌تواند حکم موجود سابق و ازلی را نقض کند و باطل سازد؟!

آخِرْ این اقرار خواهی کرد، هین! *** هم ز اوّلْ روزِ آخِر را ببین
می‌توانی دید آخِر را؛ مکُن *** چشم آخِربینْت را کور و کُهُن
هرکه آخِربین‌تر او مَسعودوار *** نبودَش هردَم به ره‌رفتنْ عِثار[1]

گر نخواهی هر دَمی این خُفت‌وخیز *** کُن ز خاکِ پایِ مردیْ چشمْ تیز[2]

کُحلِ دیده سازْ خاکِ پاش را *** تا بیندازی سرِ اوباش را[3]

که از این شاگردی و زین اِفتِقار *** سوزنی باشی، شَوی تو ذوالْفَقار[4]

سرمه کن تو خاکِ این بُگزیده را *** کآن بسوزد هم بسازد دیده را[5]

چشمْ روشن کن ز خاکِ اولیا *** تا ببینی زِ ابتدا تا انتها

## قصّهٔ شکایتِ اَستَر با شتر که: «من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن، و تو کم می‌افتی، چون است؟»، و جوابِ شتر

چشمِ اُشتُر زآن بوَد بس نوربار *** که خورَد از بهرِ نورِ چشمْ خار
خارْ خور؛ تا گُل برویانَد تو را *** چشمِ تو روشن شود، جانْ باصفا
خار را از چشمِ دل گر برکَنی *** چشمِ جان را حق ببخشد روشنی

———————

اُشتُری را دید روزی اَستَری *** چون‌که با او جمع شد در آخوری[6]

گفت: «من بسیار می‌افتم به‌رو *** در کریوه وْ راه، در بازار و کو[7]

کز چه در رو می‌فِتم بسیارْ من *** در رهِ هموار و ناهموارْ من؟
خاصه از بالای کُه تا زیرِ کوه *** در سر آیم هر زمانی از شِکوه[8]

کم همی‌افتی تو در رو، بهرِ چیست؟ *** یا مگر خودْ جانِ پاکت دولتی‌ست؟[9]

در سر آیم هردَم و، زانو زنم *** پوز و زانو زآن خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و، رَختَم بر سَرَم *** وز مُکاری هر زمان زخمی خورم»[10]

———————

همچو کم‌عقلی که از عقلِ تباه *** بشْکند توبه به هردَم در گناه

---

[1] . مَسعود وار: مانند اهل سعادت، (نه مانند اهل شقاوت که واژگونه می‌روند). عِثار: لغزش و زمین‌خوردن.

[2] . نسخهٔ بدل قسطنطنیه (ب): پای مردم.

[3] مردی: (یک ولی إلهی). اوباش: (نفس امّاره).
. کُحل: سرمه. دیده: چشم. بیندازی سرِ اوباش را: سر نفْس را قطع نمایی.

[4] . افتقار: فقر و خاکساری.

[5] . نسخهٔ قونیه: هر بُگزیده را.

[6] . اَستر: قاطر.

[7] . کریوه: گردنه. کو: کوی، محله.

[8] . در سر آیم: با سر بر زمین می‌افتم. شِکوه: ترس و هراس.

[9] . بریتانیا (الف): تو در رَه.

[10] . مُکاری: کسی که چارپایان را به کرایه می‌دهد.

سخرهٔ ابلیس گردد در زَمَن *** از ضعیفیْ رأیْ آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسبِ لَنگ *** که بوَد بارَش گران و، راهْ سنگ[1]

می‌خورَد از غیب بر سرْ زخمْ او *** از شکستِ توبه آن اِدبارخو[2]

بازْ توبه می‌کند با رأیِ سُست *** دیو در دم باز توبَه‌ش را سُکُست[3]

ضَعف اندر ضعف و، کِبرش آن‌چنان *** که به خواری بنْگرد در واصِلان[4]

———————

«ای شتر که تو مثال مؤمنی *** کم فُتی در رو و، کم بینی زنی[5]

تو چه داری که چنین بی‌آفَتی *** بی عِثاریّ و، کم اندر رو فُتی؟»[6]

گفت: «گرچه هر سعادت از خداست *** در میان ما و تو بس فرق‌هاست
سربلندم من، دو چشمِ من بلند *** بینشِ عالی امان است از گزند
از سرِ کُه من ببینم پایِ او *** هر گُو و هموار را من توبه‌تو»[7]

———————

همچنان‌که دیدْ آن صدرِ أجَلّ *** پیشِ کارِ خویش تا روزِ اَجَل[8]

آنچه خواهد بود بعدِ شصت سال *** داند اندر حالْ آن نیکو خِصال
حالِ خود تنها ندید آن مُتَّقی *** بلکه حالِ مغربیّ و مشرقیّ

---

[1] . گران: سنگین.
[2] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: آن تدبیرجو.
ادبارخو: بخت‌برگشته.
[3] . نسخهٔ قونیه: دیو یک تف کرد و توبه‌ش را سُکُست.
سُکُست: گسست، جدا کرد، (شکست).
[4] . واصِلان: اولیای کامل الهی که به سرچشمه حقیقت رسیده‌اند.
[5] . فُتی: می‌افتی.
[6] . بی‌عِثار: بدون لغزش.
[7] . گوْ: گودال.
[8] . صدرِ أجلّ: آن سرور والا مقام.

نور در چشمِ دلش سازد سَکَن *** بهرِ چه سازَد؟ پیِ حُبُّ الوَطَن[1]

همچو یوسفْ کُاو بِدید اوّل به خواب *** که سجودش کرد ماه و آفتاب[2]

از پسِ ده سال بلکه بیشتر *** آنچه یوسف دیده بُد، بَرکرد سَر

نیست آن «یَنظُرْ بِنورِ اللهْ» گزاف *** نور ربّانی بوَد گردون‌شکاف[3]

---

«نیست اندر چشمِ تو آن نور، رو *** هستی اندر حسِّ حیوانی گرو

تو ز ضعفِ چشم بینی پیشِ پا *** تو ضعیف و، هم ضعیفَت پیشوا

پیشوا چشم است دست و پای را *** کُاو ببیند جای را، ناجای را

دیگر آنکه چشمِ من روشن‌ترست *** دیگر آنکه خِلقَتِ من أطهَر است[4]

زآنکه من هستم زِ اولادِ حلال *** نی زِ اولادِ زِنا وَ اهلِ ضَلال[5]

تو ز اولادِ زِنایی بی‌گمان *** تیرْ کژ پَرّد چو کژ باشد کمان»

# تصدیق کردنِ اَستَرْ جوابِ اُشتُر را و اقرار آوردن به فضلِ او بر خود، و استعانت خواستن و پناه‌گرفتن، و نواختنِ شترْ او را و راه نمودن

گفتْ استر: «راست گفتی ای شتر» *** این بگفت و چشم کرد از اشکْ پر

ساعتی بگُریست، در پایش فِتاد *** گفت: «ای بُگزیدهٔ رَبُّ‌الْعِباد

چه زیان دارد گر از فرخندگی *** در پذیری تو مرا در بندگی؟!

فضلِ تو بر من فُزون است از شمار *** هم به فضلِ خود مرا معذور دار»

گفت: «چون اقرار کردی پیشِ من *** رو؛ که رَستی تو زِ آفاتِ زَمَن

---

[1] . شَکوَی الغریب عن الأوطان إلی علماء البلدان رساله ۵ صفحه ۴۸، سفینة البحار ج ۸ ص ۵۲۵، تفسیر ابن‌عربی ج ۲ ص ۳۲۹؛ رسول اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**حُبُّ الْوَطَنِ من الإیمان**؛ عشق به وطن (و منزل حقیقی) از ایمان است.»

سازد سَکَن: منزل گزیند. حُبُّ الوَطن: عشق به وطن حقیقی.

[2] . سوره یوسف آیه ۴؛ «[بیاد آور] زمانی را که یوسف به پدرش عرض کرد: ای پدر، من در خواب دیدم که یازده ستاره و نیز خورشید و ماه در برابرم به سجده افتادند.»

[3] . سنن ترمذیّ، ج ۴، ص ۳۶۰؛ رسول‌الله صلّی الله علیه و آله و سلّم: «**اِتَّقوا فِراسَةَ المُؤمِنَ فَإنّه یَنظُرُ بنورِ الله، -ثمّ قَرَأ:-** ﴿إِنَّ فِی ذَٰلِکَ لَآیَاتٍ لِّلْمُتَوَسِّمِینَ﴾؛ از فراست و هوشیاری مرد مؤمن غافل نباشید، چرا که او پیوسته با نور خدا می‌نگرد – سپس این آیه را تلاوت فرمود: – ﴿همانا در آن، نشانه‌هایی است برای اهل بصیرت﴾».

گردون‌شکاف: شکافندهٔ آسمان.

[4] . أطهَر: پاک‌تر.

[5] . ضَلال: گمراهی.

دادی انصاف و رهیدی از بلا *** تو عَدو بودی، شدی اَهلِ وَلا[1]

خوی بَد در ذاتِ تو اصلی نبود *** کز بَدِ اصلی نیاید جز جُحود[2]

آن بَدِ عاریّتی باشد که او *** آرَد اقرار و شود او توبه‌جو[3]

همچو آدم زَلّتش عاریّه بود *** لاجَرم اندر زمانْ توبه نمود[4]

چون‌که اصلی بود جُرمِ آن بِلیس *** ره نبودش جانبِ توبه‌یْ نفیس[5]

رو؛ که رَستی از خود و از خویِ بَد *** از زبانه‌یْ نار و از دندانِ دَد[6]

رو؛ که اکنون دست در دولت زدی *** درفکندی خود به بختِ سَرمدیّ[7]

﴿اُدخُلي﴾ تو ﴿في عِبادي﴾ یافتی *** ﴿اُدخُلي في جَنّتي﴾ دربافتی[8]

در عبادش راه کردی خویش را *** رفتی اندر خُلد از راهِ خَفا[9]

﴿اِهدِنا﴾ گفتی "صِراطِ مُستقیم" *** دستِ تو بگُرفت و بُردت تا نَعیم[10]

نار بودی، نور گشتی ای عزیز *** غوره بودی، گشتی انگور و مَویز
اَختَری بودی، شدی تو آفتاب *** شاد باش»؛ اَللهُ أعلَمْ بِالصَّواب[11]

———————

ای ضیاءُ الحقْ حُسامُ‌الدّین، بگیر *** شَهدِ خویش اندر فِکَن در حوضِ شیر
تا رَهَد آن شیر از تغییرِ طعم *** یابد از بَحرِ مَزه تکثیرِ طَعم
متّصل گردد بِدان بَحرِ أَلَست *** چون‌که شد دریا، ز هر تغییر رَست[12]

مَنفَذی یابد در آن بَحرِ عسل *** آفَتی را نبوَد اندر وی عمل[13]

---

[1] . ولا: دوستی.

[2] . جُحود: انکار.

[3] . عاریّتی: عارضی، غیر ذاتی.

[4] . زَلّت: لغزش. عاریّه: عارضی، غیر ذاتی و اصلی. اندرزمان: فوری.

[5] . بِلیس: ابلیس. دَد: درندگان.

[6] . نار: آتش. دَد: درندگان (تمثّل صفات رذیلهٔ نفسانی).

[7] . دولت: اقبال. سرمدیّ: جاودانه.

[8] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: در عِبادی... درتافتی.
سوره الفجر آیه ۲۹ و ۳۰؛ ﴿پس [ای نفس مطمئنّه] در زمرهٔ بندگان من وارد شو و در بهشت من داخل شو!﴾
دربافتی: آمیختی.

[9] . خَفا: مخفی، پنهان، (از طریق قلب).

[10] . سوره الفاتحه آیه ۶؛ «[پروردگارا،] ما را به راه راست هدایت فرما!»
نَعیم: بهشت.

[11] . اَللهُ أعلَمْ بِالصَّواب: خداوند به درستی (وحقیقت امر) آگاه‌تر است.

[12] . بَحرِ أَلَست: دریای عالَم توحید.

[13] . مَنفَذ: راه نفوذ و ورود.

غُرّه‌ای کن شیروار ای شیرِ حق *** تا رود آن غُرّه بر هفتم طَبَق[1]

چه خبر جانِ مَلولِ سیر را؟! *** کِی شناسد موشْ غُرّه‌یْ شیر را؟![2]

برنِویس احوالِ خود با آبِ زر *** بهرِ هر دریادلی عالی‌گُهَر
آبِ نیل است این حدیثِ جانْفَزا *** یا رَبش، در چشمِ قِبطی خونْ نما[3]

**لابه‌کردن قِبطیْ سِبطی را، که: «یک ظرف به نیّت خویش از نیل پُر کن و بر لب من نِه، تا بخورم به حقِّ دوستی و برادری؛ که شما چون برمی‌دارید آبِ صاف است و چون ما برمی‌داریم خونِ صاف است.»[4]**

می‌شنیدم که در آمد قِبطی‌ای *** از عَطَش اندر وُثاقِ سِبطی‌ای[5]

گفت: «هستم یار و خویشاوندِ تو *** گشته‌ام امروزْ حاجتمندِ تو
زآنکه موسیٰ جادویی کرد و فُسون *** تا که آبِ نیلِ ما را کرد خون
سِبطیان زآن، آبِ صافی می‌خورند *** پیشِ قبطی خون شد آب از چشم‌بند[6]

قِبطیانْ نَک می‌مُرَند از تشنگی *** از پیِ اِدبارِ خود یا بَدرَگی[7]

بهرِ خود یک طاس را پر آب کن *** تا خورَد از آبت این یارِ کُهُن[8]

چون برای خود کُنی این طاسْ پُر *** خون نباشد، آب باشد پاک و حُرّ[9]

منْ طُفیلِ تو بنوشم آب هم *** که طُفیلی در تَبَع بِجْهَد ز غم»
گفت: «ای جانِ جهان، خدمت کنم *** پاس دارم ای دو چشمِ روشنم
بر مُرادِ تو رَوم، شادی کنم *** بندهٔ تو باشم، آزادی کنم»
طاس را از نیلْ او پُر آب کرد *** بر دهان بنْهاد نیمی را بخَورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه *** که: «بخور تو هم»، شد آنْ خونِ سیاه
بازْ آن سو کرد کژ، خونْ آب شد *** قِبطی اندر خشم و اندر تاب شد

---

[1] . غُرّه: غُرّش.

[2] . مَلول: خسته و بی‌میل (نسبت به عالم حقیقت).

[3] . یا رَبَش: ای پروردگارِ او. قِبطی: مردم مصر (قوم فرعون). سِبطی: امت حضرت موسیٰ علیه‌السلام.

[4] . قِبطی: مردم مصر (قوم فرعون). سِبطی: امت حضرت موسیٰ علیه‌السلام.

[5] . عطش: تشنگی. وُثاق: خانه، اتاق.

[6] . چشم‌بند: جادو.

[7] . می‌مُرند:؟؟؟. ادبار: بخت‌برگشتگی، (شقاوت). بدرگی: بدذاتی و خُبث طینت.

[8] . طاس: کاسه، طَشت.

[9] . حُرّ: آزاد، (زلال و صاف).

ساعتی بنْشست تا خشمش برَفت *** بعد از آن گفتش که: «ای صَمصامِ زَفت[1]
ای برادر، این گِره را چاره چیست؟» *** گفت: «این را آن خورَد کُاو مُتّقی‌ست
مُتَّقی آن است کُاو بیزار شد *** از رهِ فرعون و، موسیٰ‌وار شد
قومِ موسیٰ شو، بخور این آب را *** صلح کن با مَه، ببین مهتاب را»[2]

———————

صد هزاران ظلمت است از خشم تو *** بر عِبادِالله اندر چشمِ تو
خشمْ بنْشان، چشم بُگشا، شاد شو *** عبرت از یاران بگیر، استاد شو
کِی طُفَیْل من شوی در اِغتِراف؟! *** چون تو را کفری‌ست همچون کوهِ قاف[3]
کوه در سوراخِ سوزن کِی رود؟! *** جز مگر آن کوهْ برگِ کَه شود[4]
کوه را گه کُن به استغفارْ خَوش *** جامِ مَغفوران بگیر و خوش بگَش[5]
تو بِدین تزویر چون نوشی از آن؟! *** چون حرامش کرد حق بر کافران
خالقِ تَزویر، تزویرِ تو را *** کی خَرَد ای مُفتَریِّ مُفتَریٰ؟![6]
آلِ موسیٰ شو که حیلت سود نیست *** حیله‌ات بادِ تُهی پیمودنی‌ست
زَهره دارد آب کز امرِ صَمَد *** گردد او، با کافران آبی کُند؟![7]
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری؟! *** زهرِ مار و کاهشِ جان می‌خوری
نانْ کجا اصلاحِ آن جانی کند *** کاو دل از فرمانِ جان‌دِه برکَند؟![8]
یا تو پنداری که حرفِ مثنویّ *** چون بخوانی، رایگانش بشْنوی؟!
یا کلامِ حکمت و سِرِّ نهان *** اندر آید سَهْل در گوشِ کِهان؟![9]

---

[1] . صَمصامِ زَفت: شمشیر برّنده و بزرگ.

[2] . بریتانیا (الف): بخواه این آب را.

[3] . اغتِراف: با کف دست آب خوردن.

[4] . نسخهٔ قونیه: .../ جز مگر کآن رشتهٔ یکتا شود.
سوره الأعراف آیه ۴۰؛ ﴿کسانی که تکذیب آیات ما را بنمایند و از قبول آن استکبار و بلندمنشی ورزند، درهای آسمان به روی آنان باز نخواهد شد و داخل در بهشت نمی‌گردند تا آن وقتی که شتر در سوراخ سوزن داخل شود، و این‌طور ما مجرمان را جزا خواهیم داد!﴾
کَه: کاه.

[5] . نسخهٔ قونیه: استغفار و خوش.
مغفوران: بخشودگان.

[6] . مُفتَریِّ مُفتریٰ: تهمت‌زننده. مُفتَریٰ: افتراء (مصدر).

[7] . آب که به امر خدا [به خون] تبدیل می‌شود آیا جرأت دارد که برای کافران آب باشد؟!

[8] . نسخهٔ قونیه: فرمان جانان. قاهره (الف): جان کجا.

[9] . نسخهٔ قونیه: اندر آید زُغوه در گوش و دهان. (حکمت به‌آسانی –مانند موش که راحت وارد لانه می‌شود– داخل در گوش و دهان شود). بریتانیا (الف): اندر آید رُعبه در گوش و دهان.
کِهان: کوچک و فرومایه‌گان.

اندر آید، لیک چون افسانه‌ها *** پوست بنْماید، نه مغزِ دانه‌ها[1]

در سر و در رو کشیدی چادری *** رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیشِ تو *** همچنان باشد که قرآن از عُتوّ[2]

فرق آنگه باشد از حقّ و مَجاز *** که کُنَد کُحلِ عنایتْ چشمْ باز
ور نه پُشک و مُشکْ پیشِ أخشَمی *** هر دو یکسان است چون نبْوَد شَمی[3]

خویشتنْ مشغول‌کردن از مَلال *** باشدش قصد از کلامِ ذوالجلال
کآتَشِ وسواس را و غُصّه را *** زآن سخن بِنْشانَد و سازد دوا
بهرِ این مقدارِ آتش شانْدن *** آبِ پاک و بوْل یکسان شد به فن[4]

آتشِ وسواس را این بوْل و آب *** هردو بِنْشانند همچون خَمر و خواب
لیک گر واقف شَوی زین آبِ پاک *** که کلامِ ایزد است و رَوحْناک[5]

نیست گردد وسوسه کُلّی ز جان *** دل بیابد ره به‌سوی گُلسِتان[6]

زآنکه در باغیّ و در جویی پَرَد *** هر که از سِرّ صُحُف بویی بَرَد[7]

یا تو پنداری که رویِ انبیا *** آن‌چنان‌که هست می‌بینیم ما؟![8]

در تعجّب مانده پیغمبر از آن: *** «چون نمی‌بینند رویَم مُنکِران؟![9]
چون نمی‌بینند نورِ رومْ خَلق *** که سَبَق بُردَست بر خورشیدِ شرق؟!
ور همی‌بینند، این حیرت چراست؟!» *** تا که وحی آمد که: «آن رو در خَفاست[10]

سوی تو ماه است و، سوی خَلقْ ابر *** تا نبیند رایگانْ رویِ تو گبر
سوی تو دانه است و، سوی خلقْ دام *** تا ننوشد زین شرابِ خاصْ عام»
گفتْ یزدان که: ﴿تَراهُم ینْظُرون﴾ *** نقشِ حَمّامند، ﴿هُم لا یبصِرون﴾[11]

می‌نماید صورت -ای صورت‌پرست- *** کآن دو چشمِ مردهٔ او ناظر است[12]

---

[1] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: مغز و دانه‌ها.

[2] . عُتُوّ: استکبار.

[3] . پُشک: پشکل. أخشَم: کسی که حس بویایی‌اش ضعیف است. شَم: بویایی.

[4] . شاندن: نشاندن. بوْل: ادرار. یکسان شد به فن: یک کار را انجام می‌دهد.

[5] . بریتانیا (الف): و روحِ پاک.
رَوحناک: حیات‌بخش.

[6] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: وسوسه‌یْ کُلّی.
کلّی: به‌طور کلّی.

[7] . صُحُف: صحیفه‌ها، کتاب‌های آسمانی.

[8] . نسخهٔ قونیه: رویِ اولیا.

[9] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: رویَم مؤمنان. نیکلسون: رویَم مؤمنان.

[10] . سوره الأعراف آیه ۱۹۸؛ «و اگر آنان را به‌سوی هدایت فرا خوانید نمی‌شنوند. آنان را می‌بینی که به‌سوی تو می‌نگرند ولی [بصیرت ندارند و حقیقت تو را] نمی‌بینند.»

[11] . سوره الأعراف آیه ۱۹۸.

[12] . بریتانیا (الف): صورت و صورت‌پرست. قاهره (الف): صورت صورت‌پرست.

پیشِ چشمِ نقش می‌آری ادب *** که: «چرا پاسَم نمی‌داری؟ عجب!
از چه بس بی‌پاسخ است این نقشِ نیک *** که نمی‌گوید سلامم را عَلیک؟[1]

می‌نَجُنبانَد سر و سَبلَت ز جود *** پاسِ آنکه کردمش منْ صد سُجود؟»[2]

حق اگرچه سر نجنبانَد بُرون *** پاسِ آن، ذوقی دهد در اندرون
که دوصد جُنباندنِ سَر اَرزد آن *** سر چنین جُنبانَد آخر عقل و جان
عقل را خدمت کُنی در اجتهاد *** پاسِ عقلْ آن است گافزاید رَشاد[3]

حق نجُنبانَد به‌ظاهرْ سَرْ تو را *** لیک سازد بر سرانْ سَرورْ تو را
مر تو را چیزی دهد یزدانْ نهان *** که سجودِ تو کنند اهل جهان
آن‌چنان‌که دادْ سنگی را هنر *** تا عزیزِ خَلق شد، یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطفِ حق *** گوهری گردد، بَرَد از زرْ سَبَق[4]

جسمْ خاک است و، چو حقْ تابیش داد *** در جهانگیری چو مَه شد اوستاد[5]

هین طِلسم است این و، نقشِ مرده است *** احمقان را چشم از رَه بُرده است[6]

می‌نماید آنکه چشمی می‌زند *** ابلهان سازیده‌اند آن را سَنَد[7]

# درخواستنِ قِبطی دعای خیر و هدایت از سِبطی، و دعاکردنِ سبطی قبطی را به خیر، و مُستجاب شدنِ آن دعا از أکرَمُ الْأکرَمینْ حق تعالیٰ

گفت قِبطی: «تو دعایی کن که من *** از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بوَد که قُفلِ این در واشود *** زشت را در بزمِ خوبان جا شود[8]

از تو مَسخی صاحبِ خوبی شود *** یا بِلیسی بازْ کَرّوبیّ شود[9]

یا به فَرّ دستِ مریم، بویِ مُشک *** یابد و، تَرّی و میوه شاخِ خُشک»[10]

---

می‌نماید صورت: صورت فقط برای جلوه‌گر است. کآن: زیرا.

[1] . نسخهٔ قونیه: از چه پس.

[2] . سَبلَت: سبیل.

[3] . رَشاد: هدایت، رستگاری.

[4] . بَرَد از زر سبق: از آن جلو می‌افتد، گرانبهاتر می‌شود.

[5] . بریتانیا (الف): چشمْ خاک است.
تابیش داد: شعاع و پرتوی از عنایت خویش بر او افکند.

[6] . مونیخ (ب): جسمش از ره برده است.

[7] . چشمی می‌زند: پلک می‌زند.

[8] . نسخهٔ قونیه: این دل وا شود.

[9] . مَسخی: شخص مَسخ شده، کسی که از خلقت اولیهٔ خود به شکل حیوان درآمده باشد. بِلیس: ابلیس. کَرّوبی: فرشتهٔ مقرّب.

[10] . سوره مریم آیه ۲۵؛ «و [ای مریم] تنهٔ درخت خرما را به‌سوی خویش بجنبان تا خرمای تازه بر تو بیفکند.»
فَرّ: شکوه و طراوت و تازگی.

سِبطی آن دم در سجود افتاد و گفت: *** «کِای خدای عالِمِ جَهر و نهفت[1]

سِبطی و قِبطی همه بندهیْ تواَند *** عاجزِ امرِ تواَند و مُستَمَند
جز تو پیش که برآرَد بنده دست؟! *** هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اوّل تو دَهی میلِ دعا *** تو دَهی آخِرْ دعاها را جزا
اوّل و آخِرِ تویی، ما در میان *** هیچِ هیچی که نیاید در بیان»
این‌چنین می‌گفت تا افتاد طشت *** از سرِ بام و، دلش بیهوش گشت

باز آمد او به هوش اندر دعا *** ﴿لَيسَ لِلإنسانِ إلّا ما سَعيٰ﴾[2]

در دعا بود او که ناگه نعره‌ای *** از دل قِبطی بِجَست و غُرّه‌ای[3]

که: «هَلا، بشتاب و ایمان عرضه کن *** تا بِبُرَّم زود زُنّارِ کُهُن[4]

آتشی در جانِ من انداختند *** مر بِلیسی را به‌جان بنْواختند
دوستیِّ تو زِ حُبِّ ناشِگِفت *** حَمدُ لِلَّه عاقبتْ دستم گرفت[5]

کیمیایی بود صحبت‌های تو *** کم مَباد از خانهٔ دلْ پایِ تو
تو یکی شاخی بُدی از نخلِ خُلد *** چون گرفتم، او مرا تا خُلدْ بُرد[6]

سیل بود آن‌که تنم را در رُبود *** بُرد سیْل‌ام تا لبِ دریای جود
من به بوی آب رفتم سوی سیل *** بَحر دیدم، دُرّ گرفتم کیْل‌کیْل»[7]

طاس آورْدش که: «اکنون آب گیر» *** گفت: «رو، شد آب‌ها پیشم حقیر
شربتی خوردم زِ ﴿اَللهَ اشْتَرَي﴾ *** تا به مَحشَرْ تشنگی نایَد مرا[8]

آن‌که جوی و چشمه‌ها را آب داد *** چشمه‌ای اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب‌خوار *** گشت پیشِ همّتِ او آبْ خوار»

---

[1]. اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: سرّ و نهفت.
جَهر: آشکار.

[2]. سوره النجم آیه ۳۹؛ «و برای انسان نیست مگر آنچه [برای آن] سعی نموده است.»

[3]. غُرّه: غرّش، فریاد.

[4]. هَلا: ألا، به‌هوش. زُنّار: صلیب. زُنّار بُریدن: (از کفر برگشتن و ایمان آوردن).

[5]. نسخهٔ قونیه: دوستیّ تو و از تو ناشِگِفت.
حُبِّ ناشگفت: محبّت بی‌دریغ از سوی تو که از سوی تو هیچ تعجّبی ندارد.

[6]. خُلد: بهشت جاودان.

[7]. کَیْل کَیْل: پیمانه پیمانه.

[8]. سوره التوبه آیه ۱۱۱؛ ﴿به‌درستی که خداوند جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت (جاویدان) از ایشان خریده است... .﴾

کافِ کافی آمد او بهر عِباد *** صِدقِ وعده‌یْ ﴿کهیعص﴾[1]

کافی‌ام، بِدْهم تو را منْ جمله خیر *** بی‌سبب، بی‌واسطه‌یْ یاریّ غیر
کافی‌ام، بی‌نان تو را سیری دهَم *** بی‌سپاه و لشکرت میری دهَم
کافی‌ام، بی‌دارویَت درمان کنم *** کوه را و چاه را میدان کنم[2]

بی‌کتاب و اوستا تلقین دهَم *** بی‌بهارت نرگس و نسرین دهَم
موسی‌ای را دل دهَم با یک عصا *** تا زند بر عالَمی شمشیرها
دستِ موسیٰ را دهم یک نور و تاب *** که تَپانچه می‌زند بر آفتاب[3]

چوب را ماری کنم منْ هفت‌سر *** که نزاید ماده‌مارْ او را زِ نر
خون نیامیزم در آبِ نیلْ من *** خود کُنم خونْ عینِ آبش را به فن
شادیت را غم کنم چون آبِ نیل *** که نیابی سوی شادی‌ها دلیل
بازْ چون تجدیدِ ایمانْ برتَنی *** باز از فرعون بیزاری کنی[4]

موسیِ رحمت ببینی آمده *** نیلِ خونْ بینی از او آبی شده[5]

چون سرِ رشته نگهداری درون *** نیلِ ذوقِ تو نگردد همچو خون[6]

———————

«من گمان بُردم که ایمان آورم *** تا از این طوفانِ خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند *** در نهادِ من، مرا نیلی کند
سوی چشمِ خودْ یکی نیلم روان *** برقرارم پیشِ چشمِ دیگران»

———————

همچنان‌که این جهانْ پیش نَبی *** غرقِ تسبیح است و، پیش ما أبیّ[7]

پیش پیغمبرْ جهانْ پُر عشق‌وداد *** پیش چشمِ دیگرانْ مرده وْ جَماد[8]

پست و بالا پیشِ چشمش تیز رُو *** از کلوخ و سنگْ او نکته‌شِنو

---

[1] . نسخهٔ قونیه: صدقْ وعدهٔ.
سوره مریم آیه ۱.
کافِ کافی: یک کاف که برای بندگان کافی و بس است. ﴿کهیعص﴾: حروف مقطعه که کاف آن مظهر اسم کافی حضرت حق است.
[2] . نسخهٔ قونیه: گور را و چاه را.
[3] . تَپانچه: سیلی.
[4] . بر تَنی: ببافی، (استوار و محکم نمایی).
[5] . بریتانیا (الف): سویِ رحمت هر که بینی.
[6] . نسخهٔ قونیه: نگردد هیچ خون.
[7] . نسخهٔ قونیه: پیش ما غَبیّ. (غَبیّ: کودن)
أبیّ: إبا کننده (از افشای اسرار).
[8] . جَماد: بی‌جان.

با عَوامْ این جمله پست و مرده‌ای *** زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای[1]

گورها یکسان به پیشِ چشمِ ما *** روضه و حُفره به چشمِ انبیا[2]

عامه گفتندی که: «پیغمبرْ تُرُش *** از چه گشتَه‌ست و شدَه‌ست او ذوق‌کُش؟»
خاصه گفتندی که: «پیش چشمِتان *** می‌نماید او تُرُش ای اُمَّتان
یک زمان در چشمِ ما آیید تا *** خنده‌ها بینید اندر ﴿هَلْ أتیٰ﴾»[3]

از سرِ اَمرودبُن بنْماید آن *** منعکِس‌صورت، به زیر آ ای جوان[4]

آن درختِ هستی اَست اَمرودبُن *** تا در آنجایی، نماید نُوْ کُهُن
تا در آنجایی، ببینی خارزار *** پُر ز کژدم‌های خشم و پُر ز مار
چون فرود آیی، ببینی رایگان *** یک جهانْ پُرْ گُل‌رُخان و دایگان[5]

چون فرود آیی، فرود آید تو را *** در درونْ اسرارِ فیضِ کِبریا

## حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت: «این خیالات از سر اَمرودبُن می‌نماید، فرود آ تا آن خیالات برود». و اگر کسی گوید که: «آنچه مرد می‌دید خیال نبود»، جواب آن است که این مثال است نه مِثل، و همین کافی است.

آن زنی می‌خواست تا با مولِ خود *** برزند در پیش شویِ گولِ خود[6]

پس به شوهر گفتْ زن: «کِای نیکبخت *** من برآیم میوه چینم از درخت»
چون برآمد بر درختْ آن زن، گریست *** چون ز بالا سوی شوهر بنْگریست
گفت شوهر را که: «ای مَأبونِ رَدّ *** کیست آن لوطی که بر تو می‌فِتد[7]

---

[1] . نسخهٔ قونیه: بسته و مرده‌ای.

[2] . نسخهٔ قونیه: به چشم اولیاء.

احیاء العلوم ج ۱ ص ۵۴۸؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**القَبرُ إمّا حُفرةٌ مِن حُفَرِ النارِ أو رَوضة مِن ریاضِ الجنّة**؛ قبر یا گودالی از گودال‌های دوزخ است یا باغی از باغ‌های بهشت.»

[3] . ﴿هَلْ أتیٰ﴾: (مژده‌های بهشتی در سورهٔ الإنسان).

[4] . بریتانیا (الف): ننماید.

از بالای درخت گلابی صورت‌ها برعکس دیده می‌شود، پس ای جوان از بالای درخت به زیر بیا تا حقیقت امر برای تو منکشف گردد.

[5] . فرود آیی: (از مرکَب دنیابینی پایین بیایی). دایگان: دایه‌ها، (مادران مهربان).

[6] . مول: معشوق زن غیر از شوهر خودش. گول: نادان و احمق.

[7] . مأبون: مخنّث، زن‌نما، مفعول. رَدّ: طردشده از درگاه الهی. لوطی: لواط‌کار.

تو به زیرِ آن چو زن بِغْنوده‌ای *** ای بَغا، تو خودْ مُخَنَّث بوده‌ای؟»[1]

گفتْ شوهر: «نی، سَرَت گویی بگشت *** ور نه اینجا نیست غیر من به دشت»
زن مکرَّر کرد: «کِای بابُرطُله *** کیست بر پشتت فرو خُفته، هَله؟»[2]

گفت: «ای زن، هین فرود آ از درخت *** که سرت گشت و خَرِف گشتی تو سخت»[3]

چون فرود آمد، برآمد شوهرش *** زن کشید آن مول را اندر بَرَش
گفت شوهر: «کیست این ای روسپی *** که به بالای تو آمد چون کَپی؟»[4]

گفت زن: «نی، نیست اینجا غیر من *** هین سرت برگشته شد، هرزه مَتَن»[5]

او مکرر کرد بر زنْ آن سُخُن *** گفت زن: «این هست از اَمرودبُن
از سرِ اَمرودبُن من همچنان *** کژ همی‌دیدم که تو، ای قَلتَبان[6]

پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست *** این همه تخییل از اَمروبُنی‌ست»[7]

---

هَزلِ تعلیم است؛ آن را جِد شِنو *** تو مشو بر ظاهرِ هَزلش گِرو[8]

هر جِدی هَزل است پیشِ هازِلان *** هَزل‌ها جِدّ است پیشِ عاقلان[9]

کاهِلان اَمرودبُن جویَند، لیک *** تا بدان اَمرودبُن راهی‌ست نیک
نقل کن زَ امرودبُن؛ اکنون بر او *** گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو
این منیّ و هستیِ اوّل بوَد *** که بر او دیده کژ و اَحوَل بوَد[10]

چون فرود آیی از این امرودبُن *** کژ نماید فکرت و چشم و سُخُن
یک درختِ سخت بینی گشته این *** شاخِ او بر آسْمان هفتمین[11]

چون فرود آیی، از او گردی جدا *** مُبدَلش گرداند از رحمتْ خدا[12]

راست‌بینی گر بُدی آسانْ چنین *** مصطفیٰ کی خواستی از رَبِّ دین[13]

گفت: «بنْما جُزوْ جُزو از فوق و پست *** آن‌چنان‌که پیش تو آن جزو هست»[14]

---

[1] . غُنودن: خوابیدن. بَغا: بدکردار، فاسد. مَخُنّث: زن‌نما، مفعول.
[2] . بُرطُله: کلاهِ قرمز. هَله: هَلا، حرف تنبیه، آهای... .
[3] . خَرِف: پیر و کُندذهن.
[4] . روسپی: زن بدکاره. کَپی: میمون.
[5] . سرت برگشته شد: سرگیجه گرفته‌ای. هرزه متَن: یاوه مگو.
[6] . قَلتَبان: (بی‌غیرت).
[7] . اَمرو بُن: اَمرود بُن، درخت گلابی.
[8] . هَزل: مزاح، شوخی.
[9] . هازِل: مزاح‌کننده، (اهل مزاح و شوخی و هرزگی).
[10] . *** اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: که از او.
أحوَل: دوبین.
[11] . نسخهٔ قونیه: یک درختِ بخت.
[12] . مُبدَل گرداند: تبدیل نماید.
[13] . نسخهٔ قونیه: راست‌بینی گر بُدی آسان و زَب/ مصطفیٰ کِی خواستی آن را ز رَبّ؟ (زَب: مفت و آسان)
[14] . رسائل الشریف المرتضیٰ ج ۲ ص ۲۶۱؛ رسول خدا

زین تواضع گر فرودآیی، خدا *** راست‌بینی بخشد آن چشمِ تو را
بعد از آن بَر رو بر آن اَمرودبُن *** که مُبدَّل گشت و سبز از امرِ کُن[1]

چون درختِ موسوی شد آن درخت *** چون سویِ موسیٰ کشانیدی تو رخت[2]

آتشْ او را سبز و خرّم می‌کند *** شاخِ او ﴿إنّي أنَا الله﴾ می‌زند[3]

زیر ظِلّش جمله‌حاجاتت روا *** این‌چنین باشد الٰهی‌کیمیا[4]

آن منیّ و هستی‌ات باشد حلال *** که در او بینی صفاتِ ذوالجلال
شد درختِ کژْ مُقَوَّم، حق‌نما *** ﴿أصلُهُ ثابِتٌ وَ فَرعُهُ في السَّما﴾[5]

# باقی قصّهٔ موسیٰ علیه الصّلاةُ و السّلام

آمدش پیغام از وَحی مُهِم *** که: «کژی بُگذار اکنون، فَاستَقِم»[6]

این درختِ تن عصای موسِی است *** گاهْ‌گاهْش آمد که: «بیَندازش ز دست»
تا ببینی خیرِ آن و شرِّ او *** بعد از آن برگیر آن را زَامرِ هو
پیش از افکندن نبود آن غیر چوب *** چون به امرش برگرفتی، گشت خوب
اوّلْ آن بُد برگ‌افشانْ برّه را *** گشت مُعجِزْ آن گروهِ غَرّه را[7]

گشت حاکم بر سر فرعونیان *** آبِشان خون کرد و کفْ‌بر سرْ زنان[8]
از مَزارِعْشان برآمد قَحط و مرگ *** از ملخ‌هایی که می‌خوردند برگ

---

صلّی الله علیه و آله و سلّم این‌چنین دعا می‌فرمود: «**رَبِّ أرِنی الأشیاءَ کَما هی**؛ پروردگارا، اشیاء و موجودات را همان‌طور که هست به من بنما و نشان بده!». عوالی اللئالی ج ۴ ص۱۳۲؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم این‌چنین دعا می‌فرمود: «**اللّهمّ أرِنا الحَقائقَ کما هی**، خداوندا حقایق را همان‌طور که هست به ما بنما و نشان بده!»

[1]. امرِ کُن: امر نافذ حضرت حق که به یک أراده از او واقع می‌شود.
[2]. چون (۱): مانند. چون (۲): آن‌گاه که.
[3]. سوره القصص آیه ۳۰؛ «چون موسیٰ نزد آن نور آمد از کرانهٔ آن وادی مبارک از بُقعهٔ مبارکه، از جانب درخت به او ندایی آمد که: ای موسیٰ، به‌درستی که منم الله، پروردگار جهانیان!»
می‌زند: ندا می‌دهد.
[4]. ظِلّ: سایه. إلهی‌کیمیا: کیمیای الهی.
[5]. سوره ابراهیم آیه ۲۴؛ «آیا ندیدی که خداوند چگونه مثال زد که کلمهٔ طیّبه (و روح پاک که ظهور پروردگار است) همچون درختی است پاکیزه و طیّب که اصل و ریشه‌اش ثابت و پابرجاست و فرع و شاخه‌اش در آسمان!»
مُقَوَّم: صاف و بدون اعوجاج و کجی.
[6]. سوره الشوریٰ آیه ۱۵؛ «پس برای این [امر] دعوت کن، و همان‌طور که دستور یافته‌ای پایداری نما، و از هویٰ و هوس آنان پیروی مکن... .»
فَاستَقِم: پس استقامت وَرز، پایداری نما.
[7]. بُد برگ‌افشان برّه را: برای افشاندن برگ برای گوسفندان بود. غَرّه: فریفته.
[8]. کَف: دست.

تا برآمد بی‌خود از موسیٰ دعا *** چون نظر افتادش اندر مُنتَهیٰ:[1]

«کاین همه إعجاز و کوشیدن چراست *** چون نخواهند این جماعت گشت راست؟!»

امرش آمد: «کِاتِّباعِ نوح کُن *** ترکِ پایان‌بینیِ مَشروح کن[2]

منْگر آخِر؛ که تو داعیِّ رَهی *** امرِ ﴿بَلِّغ﴾ هست، آن نبْوَد تُهی[3]

کمترین حکمت، کز این اِلحاحِ تو *** جلوه گردد آن لَجاج و آن عُتُوّ[4]

تا که ره‌بنْمودن و إضلالِ حق *** فاش گردد بر همه‌یْ اهلِ فِرَق[5]

چون‌که مقصود از وجودْ اظهار بود *** بایدش از پند و إغوا آزمود»[6]

---

دیوْ إلحاحِ غِوایت می‌کند *** شیخْ إلحاحِ هدایت می‌کند[7]

بازگرد و قصّهٔ قِبطی بگو *** گردِ کفر از باطنِ خودْ زود شو[8]

# سخت شدن کارِ قِبطیان، و شفاعت‌کردنِ فرعون

چون پیاپی گشت آن امرِ شُجون *** نیل می‌آمد سراسرْ جمله خون[9]

تا به نفسِ خویشْ فرعون آمدش *** لابه می‌کرد و دوتا گشته قَدَش:

---

[1] . مُنتَهیٰ: عاقبت کار.

[2] . پایان‌بینیِ مَشروح: پرداختن به جزئیات در عاقبت‌اندیشی.

[3] . قسطنطنیه (ب): امر بلّغ نیست.

سوره المائده آیه ٦٧؛ «ای رسول ما! تبلیغ کن و برسان به مردم آنچه را که از جانب پروردگارت به تو نازل شده است! و اگر چنین نکنی، رسالت او را تبلیغ نکرده‌ای، و خداوند تو را از مردم حفظ می‌نماید».

داعی: دعوت‌کننده.

[4] . الحاح: اصرار، (در دعوت). لَجاج: لجاجت، (سرسختی‌نمودن مردم). عُتُوّ: سرکشی و نافرمانی.

[5] . سوره فاطر آیه ٨؛ «آیا کسی که اعمال زشت و قبیحش در نظرش زینت داده شده و آن‌ها را نیکو پنداشت (همانند کسی است که ایمان آورده و اعمال صالح انجام داده؟!). پس به‌تحقیق خداوند هر که را خواهد گمراه می‌نماید و هر که را بخواهد هدایت می‌کند. پس تو [ای پیامبر] جان خود را در حسرت آنان تباه مساز که خدا از اعمال آنان به‌خوبی آگاه است».

إضلالِ حق: گمراه‌کنندگی خداوند.

[6] . از: به‌وسیله. إغوا: گمراه نمودن.

[7] . دیو: شیطان. إلحاح: اصرار بر. غوایت: گمراهی.

[8] . شو: بشوی (فعل امر از شستن).

[9] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: امرِ شُخون.

شُجون: پر اندوه.

«کآنچه ما کردیم -ای سلطان- مکُن *** نیست ما را رویِ ایرادِ سُخُن[۱]

پاره‌پاره گردمت فرمان‌پذیر *** من به عزّت خوگَرَم، سختَم مگیر[۲]

هین بجُنبان لب به رحمت ای امین *** تا ببندد این دهانِ آتشین»[۳]

گفت: «یا رَبّ، می‌فریبد او مرا *** می‌فریبد او فریبنده‌یْ تو را[٤]

بشْنوم؟ یا من دهَم هم خُدعه‌اش *** تا بداند اصل را آن فرعْکَش؟[٥]

کَاصل هر مکریّ و حیلت پیشِ ماست *** هرچه بر خاک است، اصلش بر سَماست»
گفتْ حق: «آن سگ نَیَرزد هم بِدان *** پیش سگ انداز از دورْ استخوان
هین بجُنبان آن عصا تا خاک‌ها *** وادَهد هرچه ملخ کردش هَبا[٦]

و آن ملخ‌ها در زمان گردد سیاه *** تا ببیند خَلقْ تبدیلِ إلٰه[۷]

که سبب‌ها نیست حاجت مر مرا *** آن سبب بهر حجاب است و غِطا[۸]

تا طبیعیْ خویش بر دارو زند *** تا مُنَجِّم رو به اِستاره کند[۹]

تا منافق از حَریصی بامداد *** سوی بازار آید از بیمِ گساد
بندگی‌ناگرده و ناشسته‌رو *** لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جو»

———————

آکِل و مَأکول آمد جانِ عام *** همچو آن بَرّه‌یْ چرنده از حُطام[۱۰]

می‌چرد آن برّه و، قصّابْ شاد *** که: «برای ما چَرَد برگِ مُراد»[۱۱]

---

[۱] . سوره الأعراف آیه ۱۳۴؛ «و چون بلا بر آنان واقع شد به موسیٰ گفتند: از خدا به آن عهدی که با تو نهاده بخواه تا این عذاب و بلا را از ما دور کند؛ که اگر بلا را از ما رفع نمودی به تو ایمان می‌آوریم و بنی‌اسرائیل را به همراهی و متابعت تو می‌فرستیم.»

[۲] . قرائت نیکلسون از نسخهٔ قونیه: کژدمت.

[۳] . نسخهٔ قونیه: دهانه‌یْ آتشین.

[٤] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: فریبیده‌یْ تو را. (آن‌که مفتون و مجنون توست).
فریبندهٔ تو: آن‌کسی که وسیلهٔ اجرای مکر و خُدعه توست (حضرت موسیٰ علیه‌السلام). (اشاره به سوره آل‌عمران آیه ٥٤: «و آنان مکر انگیختند و خداوند نیز با ایشان مکر انگیخت و خداوند بهترین مکرانگیزان است.»)
فریبیدهٔ تو: مفتون و مجنون تو.

[٥] . فرع‌کش: آن‌کسی که به‌جای اصل به دنبال فرع برود، (ظاهربین).

[٦] . نسخهٔ قونیه: کردش فنا
کردش هَبا: تبدیل به گرد و غبار نمود، از بین برد.

[۷] . در زمان: فی‌الحال، فوراً.

[۸] . غِطا: پوشش، حجاب.

[۹] . طبیعی: مادّی‌گرا.

[۱۰] . آکِل و مأکول: خورنده و خورده‌شده. عام: عامهٔ مردم. حُطام: ریزهٔ گیاه خشک‌شده، علف.

[۱۱] . برگِ مراد: برگ گیاه که با خوردن آن مراد ما حاصل می‌شود.

کارِ دوزخ می‌کُنی در خوردنی *** بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کارِ خود کُن، روزیِ حکمت بخَور *** تا شود فربه دلِ با گرّ و فَر

خوردنِ تنْ مانعِ این خوردن است *** جانْ چو بازرگان و، تنْ چون رهزن است
شمعِ تاجِر آنگه است افروخته *** که بوَد رهزنْ چو هیزمْ سوخته
خویشتن را گُم مکُن، یاوه مکوش *** که تو آن هوشیّ و، باقی هوش‌پوش
دان که هر شهوت چو خَمر است و چو بَنگ *** پردهٔ هوش است و، عاقل زوسْت دَنگ[1]

خَمرْ تنها نیست سرمستیِّ هوش *** هرچه شهوانی‌ست بندد چشم و گوش
ترکِ شهوت کن اگر خواهی تو هوش *** زآنکه شهوتْ باز بندد چشم و گوش[2]

آن بِلیس از خَمرخوردنْ دور بود *** مست بود او از تکبّر وَز جُحود
مستْ آن باشد که آن بیند که نیست *** زر نماید آنچه مِسّ و آهنی‌ست

# دعاکردن موسیٰ

# [علیٰ نبیِّنا و آله و] علیه السّلام و سبزشدنِ کِشت

این سخن پایان ندارد؛ «موسیا *** لب بجُنبان تا بُرون آید گیا»
همچنان کرد و، هم اندر دَمْ زمین *** سبز گشت از سُنبل و حَبِّ ثَمین[3]

اندر افتادند در لوتْ آن نفر *** قحطدیده، مرده از جوعُ الْبَقَر[4]

چند روزی سیر خوردند از عطا *** آن دَمیّ و آدمیّ و چارپا[5]
چون شکمْ پر گشت و بر نعمت زدند *** وآن ضرورت رفت، طاغی آمدند

---

نفْسْ فرعونی‌ست، هان سیرش مکُن *** تا نیارد یاد زآن کُفرِ کُهُن
بی‌تَفِ آتش نگردد نفْسْ خوب *** تا نشد آهن چو اَخگر، هین مکوب
بی‌مَجاعت نیست تنْ جنبش‌کُنان *** آهنِ سرد است می‌کوبی، بِدان[6]

ور بنالد، ور بگرید زارزار *** او نخواهد شد مسلمان، هوش دار
او چو فرعون است؛ در قحطْ آن‌چنان *** پیشِ موسیٰ سر نَهَد لابه‌کُنان
چون‌که مُستَغنی شد او، طاغی شود *** خر چو بار انداخت، اسکیزه زند[7]

پس فراموشش شود چون رفت‌پیش *** کارِ او از آه و زاری‌های خویش
سال‌ها مردی که در شهری بوَد *** یک زمان کِش چشمْ در خوابی روَد

---

[1] . خَمر: شراب. بَنگ: شاهدانه، مادّهٔ مخدِّر. دَنگ: احمق و بیهوش.
[2] . باز بندد: می‌بندد.
[3] . اندر دَم: فی‌الحال، فوراً. حَبِّ ثَمین: دانهٔ باارزش گیاهان.
[4] . لوت: غذا، طعام. قطح‌دیده: قحطی‌زده. جوعُ البقر: گرسنگی گاو، بیماری‌ای که هرچه غذا بخورند سیر نمی‌شوند.
[5] . دَمیّ: خونی، (۱- دشمن خونی، فرعون؛ ۲- جنین در شکم مادران).
[6] . مَجاعت: گرسنگی، قحطی.
[7] . اسکیزه: جفتک.

شهرِ دیگر بیند او پُر نیک‌وبد *** هیچ در یادش نیاید شهرِ خَود
که: «من آنجا بوده‌ام، این شهرِ نو *** نیست آنِ من، در اینجایَم گِرو»
بَل چنان داند که خودْ پیوسته او *** هم در این شهرش بُدَه‌ست إبداع و خو[1]
چه عجب گر روحْ موطِن‌های خویش *** که بُدَه‌ست‌اش مَسکن و میلادْ پیش
می‌نیارد یاد؛ کاین دنیا چو خواب *** می‌فروپوشد، چو اَختَر را سَحاب[2]
چند نوبت آزمودی خواب را *** خوابْ دنیا را همان بین زِ ابتلا[3]
خاصه چندین شهرها را کوفته *** گَردها از درکِ او ناروفته
اجتهادِ گرمْ ناکرده که تا *** دل شود صافیّ و بیند ماجرا
سر برون آرَد دلش از بَحرِ راز *** اوّل و آخِر ببیند چشمِ باز

# بیانِ اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اوّل به اقلیم جَماد *** وز جَمادی در نباتی اوفتاد
سال‌ها اندر نباتی عمر کرد *** وز جمادی یاد ناوَرْد از نبرد[4]
وز نباتی چون به حیوان اوفتاد *** نامَدش حالِ نباتی هیچْ یاد
جز همان میْلی که دارد سوی آن *** خاصّه در وقت بهار و ضَیمُران[5]
همچو میلِ کودکان با مادران *** سِرِّ میْل خود نداند در لِبان[6]
همچو میل مُفرَطِ هر نومُرید *** سوی آن پیرِ جوان‌بختِ مجید[7]
جزوِ عقلِ این، از آن عقلِ کُل است *** جنبشِ این سایه، زآن شاخِ گُل است
سایه‌اش فانی شود آخِر در او *** پس بداند سِرِّ میل و جست‌وجو
سایهٔ شاخِ دگر -ای نیکبخت- *** کی بجنبد گر نجنبد این درخت؟!
باز از حیوان سوی انسانی‌اش *** می‌کِشد آن خالقی که دانی‌اش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت *** تا شد اکنون عاقل و دانا و زَفت[8]
عقل‌های اوّلینش یاد نیست *** هم از این عقلش تحوّل‌کردنی‌ست
تا رَهَد زین عقلِ پُر حرص‌وطلب *** صد هزاران عقل بیند بوالعَجَب

---

[1] . إبداع: آفرینش، (تولّد). خو: عادت و خو گرفتن.
[2] . چو اَختَر را سَحاب: همچنان که ابر ستارگان را می‌پوشاند.
[3] . خوابْ دنیا را همان بین زِ ابتلا: دنیا را همان خواب بدان که محلّ آزمایش ماست.
[4] . نبرد: (تلاش و کوششی که در طیّ این مسیر از جمادی به نباتی سیر نموده است).
[5] . ضَیمُران: ریحان، سبزی.
[6] . لِبان: شیر.
[7] . مفرَط: بسیار.
[8] . زَفت: بزرگ و ستبر.

گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش *** کی گذارندش در آن نِسیانِ خویش؟![1]

باز از آن خوابش به بیداری کِشند *** که کُند بر حالت خود ریشخند[2]

که: «چه غم بود اینکه می‌خوردم به خواب؟! *** چون فراموشم شد احوال صَواب[3]

چون ندانستم که آن غم وَ اعتلال *** فعلِ خواب است و فریب است و خیال»[4]

همچنین دنیا که حُلمِ نائِم است *** خفته پندارد که این خودْ قائم است[5]

تا برآید ناگهان صبحِ اَجَل *** وارَهَد از ظلمتِ ظَنّ و دَغَل[6]

خنده‌اش گیرد از آن غم‌های خویش *** چون ببیند مُستَقَرّ و جای خویش[7]

هرچه تو در خواب بینی نیک‌وبد *** روزِ مَحشر یک‌به‌یک پیدا شود
آنچه کردی اندر این خوابِ جهان *** گَرددت هنگامِ بیداری عیان
تا نپنداری که این بَدکردنی‌ست *** اندر این خواب و، تو را تعبیر نیست[8]

بلکه این خنده، بوَد گریه وْ نَفیر *** روزِ تعبیر ای ستمگر بر اسیر[9]

گریه و درد و غم و زاریّ خود *** شادمانی دان به بیداریّ خود
ای دریده پوستینِ یوسُفان *** گرگْ برخیزی از این خوابِ گِران
گشته گرگان یک‌به‌یک خوهای تو *** می‌درانَد از غَضَبْ اعضای تو
خون نخُسبد بعدِ مرگت در قِصاص *** تو مگو که: «میرم و یابم خلاص»[10]

این قصاصِ نقدْ حیلت‌سازی است *** پیشِ زخمِ آن قصاصْ این بازی است[11]

زین ﴿لَعِب﴾ خواندَست دنیا را خدا *** کاین جزا لَعْبی‌ست پیشِ آن جزا[12]

---

[1] . ناسی: فراموش‌کار. نِسیان: فراموشی.

[2] . فاتح: بر رأیِ عالَم ریشخند.

[3] . صَواب: واقعیت امر.

[4] . اعتلال: بیماری و رنج.

[5] . احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۷۷؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**الدنیا حُلمٌ و أهلُها علیها مُجازون و مُعاقَبون**؛ دنیا [همچون] خواب است، و اهل دنیا نسبت به آن مجازات و عِقاب می شوند.»
احیاء العلوم ج ۴ ص۱۷۹؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**الناسُ نیامٌ إذا ماتوا انتبهوا**؛ مردم همه در خوابند، چون بمیرند بیدار می‌شوند.»
حُلمِ نائم: خواب‌دیدنِ شخص خفته. قائم: پابرجا.

[6] . ظَنّ: گمان، (تیرگی پندار). دَغَل: (فریب دنیا و اهل دنیا).

[7] . مستَقَرّ: محل استقرار ابدی، جایگاه ابدی.

[8] . بریتانیا (الف): «و» را حذف کرده است.

[9] . نَفیر: ناله و فریاد و زاری.

[10] . نسخهٔ قونیه: که مُردم.
میرم: خواهم مرد.

[11] . قصاصِ نقد: (قصاص دنیایی). حیلت‌سازی: (برای رهایی از قصاص آخرت است؛ یا اینکه: برای تدبیر و نظام امور دنیا است که مردم جرأت بر قتل نیابند).

[12] . سوره الحدید آیه ۲۰؛ ﴿بدانید که زندگی دنیا در حقیقت نیست مگر

این جزا تَسکینِ جنگ و فتنه است *** آن چو إخصاء است و، این چون ختنه است[1]

# بیان آنکه خَلقِ دوزخْ گرسنگان و نالانند و از حقْ خواهان که: «روزی‌های ما را فربه کن و به ما برسان!»

این سخن پایان ندارد؛ «موسیا *** هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زآن خوش‌علفْ فربه شوند *** هین که گرگانند ما را، خشم‌مند[2]

نالهٔ گرگانِ خود را موقِنیم *** این خران را طعمهٔ ایشان کنیم[3]

این خَران را کیمیای خوش‌دَمی *** از لبِ تو خواست کردنْ آدمی[4]

تو بسی کردی به دعوت لطف و جود *** آن خران را طالع و روزی نبود
پس فروپوشان لحافِ نعمتی *** تا بَرَدْشان زودْ خوابِ غفلتی[5]

تا چو بجْهند از چنین خوابْ این رَده *** شمعْ مرده باشد و، ساقی شده[6]

داشت طُغیانْشان تو را در حیرتی *** پس بنوشند از جزا هم حَسرتی
تا که عدلِ ما قدم بیرون نهد *** وز جزا هر زشت را درخور دهد
کآن شَهی که می‌نَدیدندی‌ش فاش *** بود با ایشان نهان اندر مَعاش»[7]

———————

چون خِرَد با توست مُشرِف بر تَنَت *** گرچه زو قاصر بوَد این دیدنت
نیست قاصرْ دیدنِ آن -ای فلان- *** از سکون و جُنبشت در امتحان[8]

چه عجب گر خالقِ آن عقل نیز *** با تو باشد چون نِه‌ای تو مُستَجیز[9]

---

بازی و سرگرمی و زینت‌دادن (برای مَتاع بی‌ارزش دنیا) و فخرفروشیِ شما به یکدیگر و افزون‌خواهی در اموال و فرزندان... .﴾

لَعب: بازی.

[1] . إخصاء: اخته‌کردن.

[2] . گرگانند ما را، خشم‌مند: ما گرگانی (در آخرت) داریم که خشمناکند (و در انتظار مُعاندان هستند).

[3] . موقِن: باورمند، یقین‌کننده.

[4] . از لب تو کلام کیمیاواری می‌خواست این خران را آدم کند.

[5] . لحافِ نعمتی...: لحافی از نعمت‌های دنیوی بر آنان بپوشان تا دچار غفلت شوند.

[6] . رَده: گروه. شمعْ مرده باشد...: شمع خاموش شده باشد و ساقی رفته باشد، (فرصتشان فوت شده باشد).

[7] . سوره الزمر آیه ۵۶؛ «[مراقب باشید تا مبادا در آن روز] کسی بگوید: ای حسرت و ندامت برای من بر آنچه من در پیشگاه خدا کوتاهی کردم.»
مَعاش: زندگانی.

[8] . دیدن خِرد در سکون و جنبش تو ممکن است و مشکل نیست.

[9] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: آن قوم نیز.

از خِرَد غافل شود، بر بد تند *** بعد از آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز عقلت، عقلْ نی *** کز حضور اَستش ملامت‌کردنی[1]
گر نبودی حاضر و، غافل بُدی *** در ملامت کِی تو را سیلی زدی؟!
وَر از او غافل نبودی نفسِ تو *** کی چنان کردی جُنون و تَفْسِ تو؟![2]
پس تو را عقلت چو اُسطُرلاب بود *** زآن بدانی قُربِ خورشیدِ وجود[3]
قُربْ بی‌چون است عقلت را به تو *** نیست از پیش و پس و سِفْل و عُلُوّ[4]
قربِ بی‌چونْ چون نباشد شاه را؟! *** که نیابد بحثِ عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در إصبَعْ تو راست *** پیشِ إصبَع یا پسش یا چپّ و راست[5]
وقتِ خواب و مرگ از وی می‌رود *** وقت بیداری قَرینش می‌شود
از چه‌رو می‌آید اندر إصبَعَت؟ *** که إصبَعَت بی او ندارد مَنفعت[6]
نورِ چشمِ مردمک در دیده‌ات *** از چه راه آمد به غیرِ شش جهت؟[7]
بی‌جهت دانْ عالَمِ امر و صفات *** عالَمِ خلق است باسوی‌وجَهات
بی‌جهت دان عالَمِ امر ای صَنَم *** بی‌جهت‌تر باشد آمِرْ لاجَرم[8]
بی‌جهت دان عقل و، عَلّامُ‌الْبَیان *** عقل‌تر از عقل و، جان‌تر هم ز جان[9]
بی‌تَعَلُّق نیست مخلوقی بِدو *** آن تعلُّق هست بی‌چون ای عمو[10]
زآنکه فصل و وصل نبْوَد در روان *** غیرِ فصل و وصل ننْدیشد گمان
غیر فصل و وصلْ پی‌بَر از دلیل *** لیک پی‌بردن نیندیشد عَلیل[11]
پِی پیاپی می‌بَر اَر دوری ز اصل *** تا رگِ مَردی‌ت آرَد سوی وصل

---

مُستَجیز: آن‌که امری را جایز می‌داند.

[1] . عقلْ نی...: اما عقل از تو غافل نمی‌شود چراکه تو را ملامت می‌کند.

[2] . تفس: گرمی و حرارت.

[3] . بریتانیا (الف): ندانی.
اسطُرلاب: وسیله‌ای برای مشاهدهٔ وضع ستارگان و تعیین ارتفاع آن‌ها، (دلیل و راهنما).

[4] . بی‌چون: مافوق چگونگی و کیفیت است، (مادّی نیست). سِفل: پایین. علوّ: بالا، بلندی. قُربْ بی‌چون است عقلت را به تو: میزان نزدیکی عقل به تو، کیفیت‌بردار نیست و مادّی نمی‌باشد.

[5] . إصبَع: انگشت. نیست جنبش...: حرکتی که در انگشت است خارج از آن نیست و در جلو یا عقب یا چپ و راست آن قرار ندارد (و با آن عینیت دارد).

[6] . که: از این‌رو که.

[7] . نسخهٔ قونیه: نورِ چشم و مردمک.

[8] . صَنَم: عزیز من. عالَم امر: عالم ملکوت که امر عوالم مادون از آن نشأت می‌گیرد. آمِر: خداوند.

[9] . عَلّامُ‌البیان: خداوند که دانای بیان است و بیان یعنی حقایق مکشوفهٔ عوالم وجود.

[10] . بی‌تعلُّق: بی‌ربط. هست بی‌چون: کیفیت ندارد، مادّی نیست.

[11] . نسخهٔ قونیه: نیندیشد غلیل. (غَلیل: آنکه تشنگی شدید دارد)
دلیل: پیر و استاد راه. عَلیل: معلول و ناتوان.

این تعلّق را خِرَد چون پِی برد؟! *** بستهٔ فصل است و وصل است این خرد

زین وصیّت کرد ما را مصطفیٰ: *** «بحث کم جویید در ذات خدا»[1]

آن‌که در ذاتش تفکّرکردنی‌ست *** در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندارِ او؛ زیرا به راه *** صد هزاران پرده آمد تا إلٰه

هر یکی در پرده‌ای موصول‌جوست *** وَهمِ او آن است کآن خودْ عَینِ اوست[2]

پس پیَمبر دفع کرد این وَهم از او *** تا نباشد در غلطْ سوداپَزْ او[3]

زآنکه کرد از وَهمْ او ترکِ ادب *** بی‌ادب را سرنگونی دادْ رَبّ

سرنگونی آن بوَد گُاو سویِ زیر *** می‌رود پندارد او گُاو هست چیر[4]

زآنکه حَدِّ مَست باشد این‌چنین *** که نداند آسْمان را از زمین[5]

در عجب‌هایش به فکر اندر رَوید *** از عظیمیّ و مَهابتْ گم شَوید[6]

چون زِ صُنعش ریش و سَبلت گم کنید *** حدِّ خود دانید، آنگه تن زَنید[7]

جز که «لا أُحصی» نگوید او ز جان *** کز شمار و حَدْ بُرون است این بیان[8]

چون بیانش بی حد است ای بوالْهَوَس *** بحث کم کن، پیشِ او کم زنْ نفَس![9]

# رفتن ذوالقَرنَین به کوه قاف، و درخواست‌کردن که: «ای قاف، از عظمتِ

---

[1] . احیاء العلوم ج ۶ ص ۷۸؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**تَفَکَّروا فی خلقِ الله ولا تتفکَّروا فی ذات الله تعالیٰ**؛ در خلق خدا تفکر نمایید ولی در ذات خداوند متعال تفکر نکنید!»

[2] . نسخهٔ قونیه: موصول خوست... عینِ هو ست.

[3] . سودا پَز: خیال‌پرداز.

[4] . سوره الکهف آیه ۱۰۳ و ۱۰۴؛ «بگو ای پیغمبر آیا شما را آگاه کنیم به آن کسانی که کردارشان از همه زیان بخش‌تر است؟ و نابودتر و بی‌مقدارتر است؟ ایشان کسانی هستند که سعی و کوشش آنها در زندگی پست و حیات حیوانی دنیوی گم و نابود شده است و خودشان چنین می‌پندارند که کردارشان نیکو و پسندیده بوده است.»

چیر: مسلّط.

[5] . حَدّ: تعریف و صفت.

[6] . مَهابَت: هیبت و عظمت.

[7] . نسخهٔ قونیه: سَبلت گم کند/ حدّ خود داند ز صانِعْ تن زند.

تن زنید: خودداری کنید.

[8] . مسند احمد ج ۲ ص ۱۴۷؛ از دعای پیامبر صلّی الله علیه و آله و سلّم: «**لا أُحصی ثَناءً عَلَیکَ، أنتَ کَما أثنَیتَ عَلیٰ نَفْسِک**؛ (خداوندا) من نمی‌توانم ثنایی از تو برشمارم و مدحی از تو بنمایم، تو همان‌گونه هستی که خود از مدح خویش برشمرده‌ای و ثنای خویش نموده‌ای!»

[9] . کم زنْ نفَس: کم اظهار وجود کن.

## حق تعالیٰ شِمّه‌ای با ما بگو»، و جواب او که: «صفت عظمت حق تعالیٰ به تقریر در نیاید»، و لابه‌کردن ذوالقَرنَین که: «از آنچه توان گفت و به خاطر داری شِمّه‌ای با من بگو!»

رفت ذوالقَرنَین سوی کوه قاف *** دیدْ کُه را کز زُمُرّد بود صاف
گِردِ عالَم حلقه کرده او محیط *** مانْد حیران اندر آن خَلقِ بسیط[1]

گفت: «تو کوهی، دِگرها چیستند *** که به پیشِ عُظْم تو باز ایستند؟!»[2]

گفت: «رگ‌های مَن‌اند آن کوه‌ها *** مثلِ من نبْوَند در فَرّ و بَهاء[3]

من به هر شهری رگی دارم نهان *** بر عُروقم بسته اطراف جهان[4]

حق چو خواهد زلزله‌یْ شهری، مرا *** امر فرماید که: "جُنبانْ عِرْق را"
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر *** که بِدان رگْ متّصل بودَه‌ست شهر
چون بگوید: "بس!"، شود ساکنْ رگم *** ساکنم، وز روی فعلْ اندر تگم[5]

همچو مَرهَمْ ساکن و بس کارکُن *** چون خِرَدْ ساکن، وز او جُنبانْ سُخُن
نزدِ آن کس که نداند عقلش این *** زلزله هست از بُخاراتِ زمین»
 این بخارات زمین نبْوَد، بِدان *** زَامرِ حق است و از آن کوهِ گران

---

[1] . نسخهٔ قونیه: حلقه گشته.
بسیط: گسترده.
[2] . عُظم: عظمت.
[3] . فَرّ و بَهاء: شکوه و زیبایی.
[4] . عُروق: رگ و ریشه‌ها.
[5] . تگ: دویدن، (تکاپو).

## بیان آنکه موری بر کاغذ می‌رفت، نوشتن قلم دید، قلم را ستایش کرد. موری دیگر که تیز چشم‌تر بود گفت: «ستایشِ انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم». موری دیگر که از هر دو تیز چشم‌تر بود گفت: «ستایشِ بازو کن؛ که انگشتان فرعِ وی‌اند». [إلیٰ آخره.][1]

مورَکی بر کاغذی دیدْ او قلم *** گفت با مورِ دِگر این رازْ هم

که: «عجایب نقش‌ها آن کِلْک کرد *** همچو ریحان و چو سوسن‌زار و وَرد»[2]

گفت آن مور: «إصبَع است آن پیشه‌ور *** وین قلم در فعلْ فرع است و اثر»[3]

گفت آن مورِ سوُم: «از بازو است *** کِاصبَعِ لاغرْ ز زورش نقشْ بست»[4]

همچنین می‌رفت بالا تا یکی *** مِهترِ موران‌ْ فَطِن بود اندکی[5]

گفت: «کز صورت مَبینید این هنر *** کآن به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا *** جز به عقل و جان نجُنبد نقش‌ها»

بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد *** بی ز تَقلیبِ خدا باشد جَماد[6]

یک زمان از وی عنایت برکَنَد *** عقلِ زیرک ابلهی‌ها می‌کند

## باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صُنعی از صنایع حق تعالیٰ کند

چون‌که کوه قاف دُرِّ نُطْقْ سُفت *** چونْشْ ناطِق یافتْ ذوالقرنین، گفت:[7]

«کِای سخن‌گوی خَبیرِ رازدان *** از صفاتِ حق بِگُن با من بیان»[8]

گفت: «رو؛ کآن وصف از آن هایِل‌تر است *** که بیان بَر وی توانَد بُردْ دست[9]

---

[1] . الحاقی از نسخهٔ قونیه.

[2] . کِلک: قلم. وَرد: گُل.

[3] . إصبَع: انگشت.

[4] . کِاصبَعِ لاغر...: زیرا انگشت لاغر و ناتوان از زور آن بازو است که می‌تواند نقش بزند.

[5] . فَطِن: زیرک.

[6] . تَقلیب: تصرّف و تدبیر.

[7] . دُرّ نُطقْ سُفت: سخنِ نغز و بَدیع گفتن. ناطق: سخن‌گو، بیان‌کننده.

[8] . خَبیر: آگاه و مطّلع.

[9] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: از آن عالی‌تر است.

یا قلم را زَهره باشد که به سَر *** بَرنویسد بر صَحایِف زآن خبر»[1]

گفت: «کمتر داستانی بازگو *** از صنایع‌هاش، ای حِبْر نکو»[2]

گفت: «اینک دشتِ سیصدساله‌راه *** کوه‌های برف پُر کردَه‌ست شاه
کوه بر کُه بی‌شمار و بی‌عدد *** می‌رسد در هر زمانْ برفش مدد
کوهِ برفی می‌زند بر دیگری *** می‌رسانَد برفِ سردی بر ثَری[3]
کوهِ برفی می‌زند بر کوهِ برف *** دم‌به‌دم زَ انبار بی‌حدّ و شِگَرف
گر نبودی این‌چنین وادی شَها *** تَفّ دوزخ مَحو کردی مر مرا»[4]

---

غافلان را کوه‌های برف دان *** تا نسوزد پردهٔ هر رازدان[5]
گر نبودی عکسِ جهلِ بَرف‌باف *** سوختی از نارِ شوقْ آن کوهِ قاف
آتش از قهر خدا خود ذرّه‌ای‌ست *** بهر تهدیدِ لَئیمانْ دِرّه‌ای‌ست[6]
با چنین دوزخ که بر وی فائق است *** بَرْدِ لطفش بین که بر وی سابق است[7]
سَبْقِ بی‌چون‌وچگونه وْ مَعنَویّ *** سابِق و مَسبوقْ دیدی بی دُویّ؟![8]
گر ندیدی، این بوَد از فهمِ پست *** که عقولِ خَلق از آن کانْ یک جو است[9]

---

هایل: باعظمت و هولناک، مَهیب.

[1] . صَحایف: اوراق، دفاتر.

[2] . فاتح: از صنایع‌های حق ای حِبرْ گو.
صَنایع: عجایب. حِبر: عالم، دانشمند.

[3] . ثَری: ثَریٰ، خاک، زمین.

[4] . وادی: سرزمین. تَفّ: حرارت.

[5] . نسخهٔ قونیه: پرده‌های عاقلان

[6] . لَئیم: پست‌فطرت و فرومایه. دِرّه: شَلّاق.

[7] . نسخهٔ قونیه: با چنین قهری که زَفت و فائق است. قسطنطنیه (ب): برد لطفش هم بر آتش سابق است.
مسند احمد ج ۱۴ ص ۵۱۹؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**لَمّا قَضَیٰ اللهُ الخَلقَ کَتب کتاباً عندَه: "غَلَبَت ـأو قالَ سَبَقت ـ رَحمتی غَضَبی" فَهو عندَه فوقَ العرش**؛ چون خداوند متعال خلائق را آفرید رقعه‌ای نوشت که نزد اوست بر فوق عرش: "رحمت من بر غضب من غالب است!" یا اینکه فرمود: "بر غضب من پیشی گرفته است."»
فائق: چیره، مسلّط. بَردِ لطف: خُنَکای رحمت و عطوفت. بین: ببین. وی: دوزخ، (غضب).

[8] . سَبق: پیشی‌گرفتن. بی‌چون و چگونه: بدون مانند و بدون کیفیت. مسبوق: آنچه برآن سبقت گرفته‌اند. دُویّ: دوئیّت؛ (یعنی برخلاف تمام سَبْق‌ها، رحمت و غضب الهی دوئیّت برنمی‌دارد یعنی غضب حضرت حق عین رحمت است، آیا چنین سَبقی را که بدون دوئیّت است ادراک کرده‌ای).

[9] . مونیخ (ب): گر ندیدی آن ز نقصان تو است. بریتانیا (الف): از وهم پست.

عیب بر خود نِه، نه بر آیاتِ دین *** کِی رسد بر چرخِ دینْ مرغِ گِلین؟![1]

مرغ را جوْلانگهِ عالی هواست *** زآنکه نَشوِ او ز شهوت وَز هویٰ‌ست[2]

پس تو حیران باش بی‌لا و بَلی *** تا ز رَحمت پیشَت آید مَحمِلی[3]

چون ز فهمِ این عجایبْ کودنی *** گر «بَلی» گویی، تَکَلُّف می‌کُنی
ور بگویی: «نی»، زنَد «نی» گردنت *** قهر بر بندد بدان نِی روزنات
پس همین، حیران و واله باش و بس *** تا درآید نَصرِ حق از پیش و پس
چون‌که حیران گشتی و گیج و فنا *** با زبانِ حال گفتی: ﴿اِهدِنا﴾[4]

زَفتِ زَفت است و چو لرزان می‌شوی *** می‌شود آن زَفتْ نرم و مُستَوی[5]

زآنکه شکلِ زَفت بهرِ مُنکِر است *** چون‌که عاجز آمدی، لطف و بِر است[6]

# نمودن جبرئیل خود را به مصطفیٰ علیه السّلام به صورت خویش؛ و از

---

[1] . مرغِ گِلین: پرنده‌ای که به‌واسطهٔ گِل سنگین شده و نمی‌تواند پرواز کند، (روح انسان که به‌واسطهٔ تعلّق به عالَم مادّه قدرت صعود به عوالم ملکوت را ندارد).

[2] . جوْلانگه عالی هواست: نهایت سیر و عروج او تا آسمان دنیای مادّی است. نَشو: رشد و نمو.

[3] . بی لا و بَلی: بدون چو و چرا (در مورد آیات و احکام الهی). مَحمِل: مرکب و کجاوه (که تو را به آسمان عروج دهد).

[4] . سوره الفاتحه آیه ۶؛ «[پروردگارا] ما را به راه راست هدایت فرما!»

[5] . نهج البلاغه (صبحی صالح) ص ۳۳۷ خطبه ۲۲۰؛ امیرالمؤمنین علیه‌السلام در وصف سالک طریق إلی الله چنین می‌فرماید: «**قَد أحیا عَقلَهُ وَ أماتَ نَفسَهُ حَتّیٰ دَقَّ جَلیلُهُ وَ لَطُفَ غَلیظُهُ وَ بَرَقَ لَهُ لامِعٌ کَثیرُ البَرقِ فَأبانَ لَهُ الطَّریقَ وَ سَلَکَ بِهِ السَّبیلَ وَ تَدافَعَتهُ الأبوابُ إلیٰ بابِ السَّلامَةِ وَ دارِ الإقامَةِ وَ ثَبَتَت رِجلاهُ بِطُمَأنینَةِ بَدَنِهِ فی قَرارِ الأمنِ وَ الرّاحَةِ بِما استَعمَلَ قَلبَهُ وَ أرضَی رَبَّه**»؛ همانا عقل خویش را زنده ساخته و نفسش را میرانده، تا آنجا که درشتی وجودش به نرمی مبدّل گشته و زمختی‌اش به لطافت، و نوری در نهایت فروزندگی برای او درخشید که راه را برای او روشن ساخت و به‌وسیلهٔ آن نور او را در راه به حرکت در آورد؛ و درهای سعادت یکی یکی [بر او باز شده و] او را به سرای امن و سلامت و راحت و قرار می‌رساند و قدم‌هایش همراه آرامش تن در جایگاه امن و راحت محکم و استوار قرار می‌گیرد، چرا که او قلب خویش را [نمیراند و آن را] به کار گرفت و پروردگارش را خشنود ساخت.»

زَفت: درشت و سِتبر و محکم. لرزان می‌شوی: (در مقابل حضرت حق تسلیم گردی و اظهار عجز و لابه نمایی). مُستَوی: بدون اعوجاج و کژی.

[6] . بِر: احسان و نیکی.

# هفتصد پرِ او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت، آفتابْ مَحجوب شد

مصطفیٰ می‌گفت پیش جبرئیل *** که: «چنان‌که صورت توست ای جلیل
مر مرا بنْمای محسوسْ آشِکار *** تا ببینم من تو را نَظّاره‌وار»[1]

گفت: «نثْوانیّ و طاقت نبْوَدت *** حِسْ ضعیف است و تُنُک، سخت آیدت»[2]

گفت: «بنْما، تا ببیند این جسد *** تا چه حَدْ حِسْ نازک است و بی‌مدد»

———————

[1] . نَظّاره‌وار: تماشاگرانه.
[2] . تُنُک: نازک و ناتوان.

آدمی را هست جِسِّ تنْ سَقیم *** لیک در باطنْ یکی خُلقِ عظیم
بر مثالِ سنگ و آهنْ این تَنه *** لیک هستْ او در صفتْ آتش‌زنه[۱]

سنگ و آهنْ مولِدِ ایجادِ نار *** زادِ آتشْ بر دو والدْ قَهْربار[۲]

بازْ آتشْ دَستکارِ وصفِ تن *** هست قاهر بر تنْ او و شعله‌زن[۳]

باز در تنْ شعله ابراهیم‌وار *** که از او مقهور گردد بُرجِ نار[٤]

گر برآری از درونت آتشی *** آتشت گردد مُطیع و دلخوشی
لاجَرم گفت آن رسول ذو فُنون *** رمزِ «نَحنُ الآخِرونَ السّابِقون»[٥]

ظاهرِ این دو به سِندانی زَبون *** در صفت از کوهِ آهن‌ها فُزون[٦]

پس به صورتْ آدمی فرعِ جهان *** در صفتْ اصلِ جهان، این را بِدان
ظاهرش را پشّه‌ای آرَد به چرخ *** باطنش باشد محیطِ هفت چرخ

———————

چون‌که کرد الحاحْ بنْمود اندکی *** هیبتی که کُه شود زآن مُندَکی[۷]

شَهپَری بگُرفته شرق و غرب را *** از مَهابت گشت بیهُش مصطفیٰ
چون ز بیم و ترس بیهوشش بِدید *** جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مَهابَت قسمتِ بیگانگان *** وین تَجَمُّش دوستان را رایگان[۸]

———————

هست شاهان را زمانِ بَرنشست *** هوْلِ سَرهَنگان و صارِم‌ها به‌دست[۹]

دورباش و نیزه و شمشیرها *** که بلرزند از مَهابَتْ شیرها[۱۰]

---

[۱] . تنه: تن، بدن.

[۲] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: زین دو والدْ قَهْربار.
مولِد: ایجادکننده. نار: آتش. زاد: زاییده‌شده.

[۳] . دَستکار: کارِ دست، مصنوع.

[٤] . باز در تنْ شعله ابراهیم‌وار: همچنین در تن شعلهٔ دیگری نیز هست مانند ابراهیم علیه‌السلام است.

[٥] . صحیح بخاری ج ۲ ص ۱۵۷، بحارالأنوار ج ۸۵ ص ۲۳۲؛ رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «**... نحنُ الآخِرون السابقون یَومَ القیامة**؛ ما در پس [امّت‌های گذشته] آمده‌ایم ولیکن در روز قیامت از همگان پیشی می‌گیریم.»

[٦] . به سِندانی زَبون: شبیه سِندانی حقیر است (که آهنگر با پُتک بر روی آن می‌کوبد.)

[۷] . مُندَکّ: متلاشی.

[۸] . تَجَمُّش: عشق‌ورزی و اظهار لطف و عنایت.

[۹] . برنشست: سوارشدن و نشستن بر روی اسبان. سرهَنگان: فرماندهان لشکر. صارِم: شمشیر بُرّان. هولِ سرهنگان...: ترس فرماندهان لشکر و شمشیرزنان بر همگان حاکم می‌گردد.

[۱۰] . دورباش: نیزهٔ دوشاخه‌ای که در قدیم پیشاپیش پادشاه می‌برده‌اند تا

بانگِ چاووشان و آن چوگان‌ها *** که شود سُست از نَهیبش جان‌ها[1]

از برای خاص و عامِ رهگذر *** که کُنَدْشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شُکوه *** تا کلاهِ کِبرْ بنْهند آن گروه[2]

تا من و ماهای ایشان بشْکند *** نفْسِ خودبینْ فتنه و شرْ کم کند
شهر از آن ایمن شود کآن شهریار *** دارد اندر قهرْ زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوس‌ها در نُفوس *** هیبتِ شَه مانع آید زآن نُحوس[3]

باز چون آید به‌سوی بزمِ خاص *** کِی بوَد آنجا مَهابت یا قصاص؟!
حِلم بر حِلم است و رحمت‌ها به جوش *** نشْنوی از غیرِ چنگ و نِیْ خُروش[4]

طبل و کوس و هوْل باشد وقتِ جنگ *** وقتِ عِشرت با خَواصْ آوازِ چنگ
هستْ دیوانِ مُحاسِبْ عام را *** و آن پَری‌رویانْ گرفته جام را[5]

آن زِره و آن خُود در جنگ و وَغا *** وین شراب و نُقل در بزمِ صفا[6]

جوشن و خود است مر چالیش را *** وین حریر و بُردْ مر تَعریش را[7]

این سخن پایان ندارد ای جواد *** ختم کن، وَاللهُ أعلَم بِالرّشاد[8]

اندر احمد آن حِسی کُاو غارِب است *** خفته این‌دَم زیرِ خاکِ یَثرب است[9]

و آن عظیمُ الْخُلقِ او کُاو صَفدَر است *** بی‌تغیُّرْ مَقعَدِ صِدقْ اندر است[10]

قابلِ تغییرْ اوصافِ تن است *** روحِ باقی آفتابِ روشن است
اوست بی‌تغییر؛ ﴿لا شَرقیةٍ﴾ *** بی‌زِ تبدیلی؛ که ﴿لا غَربیةٍ﴾[11]

---

مردم آن را ببینند و از سر راه دور شوند؛ فرمانِ دورشدن. مَهابَت: ترس.

[1]. چاووش: پیشروِ لشکر و کاروان‌ها. نَهیب: فریاد بلند برای ترساندن.

[2]. نسخهٔ قونیه: کلاهِ کِبْر نَنهند. (کلاه تکبّر بر سر نگذارند).
کلاهِ کِبر بنهند: (تکبّر را از سر بیرون کنند).

[3]. نُحوس: شومی، (نابسامانی).

[4]. نسخهٔ قونیه: حلم در حلم.

[5]. نسخهٔ قونیه: پَری‌رویانْ حریفِ جام را.
دیوان: عدالت‌خانه، دادگاه؛ جمعِ دیو، زشت‌رویانِ کریه‌المنظر. عام را: برای عامه مردم.

[6]. خود: کلاه‌خود. وَغا: خروش و غوغا و آشوب.

[7]. این بیت با بیت قبل در نسخهٔ قونیه این‌گونه آمده است: آن زره و آن خود، مر چالیش را ست/ وین حَریر و رود مر تَعریش را ست.
چالیش: چالش و جنگ. رود: نوعی تار، آلت موسیقی. تَعریش: سایبان از چوب، سایبان و بزم شاهانه.

[8]. وَ اللهُ أعلَم بِالرّشاد: و خداوند به راه رشد و سعادت آگاه‌تر است.

[9]. حِسی کُاو غارِب: حسّی که غروب‌کننده است.

[10]. سوره القمر آیه ۵۵؛ ﴿پرهیزگاران در جایگاه راستی و درستی، و در جوار فرمانروایی مقتدر قرار دارند.﴾
صَفدر: جنگاور و صف‌شکن. بی‌تغیّر...: بدون هیچ تغییری در جایگاه صدق نزد حضرت حق باقی است.

[11]. سوره النور آیه ۳۵؛ «... آن چراغ از [روغن] درخت مبارک زیتون است که نه شرقی است و نه غربی... .»

آفتاب از ذرّه کِی مدهوش شد؟! *** شمع از پروانه کِی بیهوش شد؟![1]

جسمِ احمد را تعلّقْ بُد بِدان *** آن تغیّرْ آنِ تن باشد، بِدان

﴿لا شَرقیّةٍ و لا غَربیّة﴾: (روح باقی رنگی از تعلقات دنیا نمی‌گیرد).

[1] . مونیخ (ب): شمع از پروانه کِی در جوش شد.

همچو رنجوریّ و همچون خواب و درد *** جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم، وَر بگویم وصفِ جان *** زلزله افتد در این کوْن و مکان
روبَهش گر یک‌دَمی آشفته بود *** شیرِ جانْ مانا که آن‌دَمْ خُفته بود[1]

خفته بود آن شیر کز خواب است پاک *** اینْتْ شیر نرم‌سارِ خشمناک[2]

خفته سازد شیرْ خود را آن‌چنان *** که تمامش مرده دانند این سگان
ور نه در عالَم که را زهره بُدی *** گُاو ربودی از ضعیفی تُربُدی؟![3]

نقشِ احمد زآن نظرْ بی‌هوش گشت *** بَحرِ او از مِهرِ کَفْ پُرجوش گشت[4]

مَهْ همه کفّ است، مُعطی نورپاش *** ماه را گر کف نباشد، گو مباش
احمد ار بُگشاید آن پَرِّ جلیل *** تا ابد مدهوش مانَد جبرئیل

———————

چون گذشت احمد ز سِدره مَرصَدَش *** وز مُقامِ جبرئیل و از حَدش[5]

گفت او را: «هین بپَر اندر پی‌ام» *** گفت: «رو، رو، که حریف تو نی‌ام»
باز گفتا: «کز پی‌ام آی و مَایست» *** گفت: «رو، زین پس مرا دستور نیست»
باز گفتْ او را: «بیا، ای پرده‌سوز *** من به اوجِ خود نرفتَه‌سْتَم هنوز»
گفت: «بیرون زین حد ای خوش‌فرّ من *** گر زنَم پَرّی بسوزد پَرِّ من»

———————

حیرت اندر حیرت آمد این قِصَص *** بی‌هُشیّ خاصِگان اندر أخَصّ[6]

بی‌هُشی‌ها جمله اینجا بازی است *** چند جان داری؟ که جان‌پردازی است[7]

جبرئیلا، گر شریفی وَر عزیز *** تو نِه‌ای پروانهٔ آن شمعْ نیز[8]
شمعْ چون دعوت کند وقتِ فُروز *** جانِ پروانه نپرهیزد ز سوز

---

[1] . مانا: همانا.
[2] . نرم‌سار: بردبار و حلیم.
[3] . تُربُدی: ریشهٔ گیاهی است که توخالی است، (شیء سبک و ناچیز).
[4] . نسخهٔ قونیه: کفِّ احمد زان نظر مَخدوش گشت/... . نیکلسون: کفّ احمد زآن نظر مخدوش گشت/ بحر او از مهرِ کفْ پرجوش گشت.
[5] . مناقب (ابن‌شهرآشوب)، ج ۱، ص ۱۷۹؛ فَلَمّا بَلَغَ إلیٰ سِدرَةِ المُنتَهیٰ فَانتَهیٰ إلیٰ الْحُجُبِ، فَقالَ جَبرَئِیلُ: تَقَدَّمْ یا رَسُولَ اللهِ، لَیسَ لی أن أجوزَ هَذا المَکانَ لَو دَنَوتُ أنمُلَةً لَاحْتَرَقتُ!؛ چون رسول اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم به سدرةالمنتهیٰ و سپس به حجاب‌های (تجلیات اطلاقی ذات حق) رسید جبرئیل عرضه داشت: ای رسول خدا جلو برو، من اجازه (و توان) عبور از اینجا را ندارم و هرآینه اگر به‌اندازهٔ سرِ انگشتی نزدیک شوم می‌سوزم!»
مَرصَد: کمینگاه، (مرتبه و مقام). مُقام: محلّ اقامت، رتبه.
[6] . قِصَص: حکایات. خاصگان: بندگان خاص، (مانند حضرت جبرائیل علیه‌السلام). أخصّ: خاص‌تر، گزیده‌تر و والاتر از بندگان خاص، (اولیای الهی مانند پیغمبر اکرم صلّی الله علیه و آله و سلّم).
[7] . جان‌پردازی: جان‌فشانی، (فَنا از خودیّت).
[8] . نسخه‌بدل میرخانی: شمعِ تیز.

این حدیثِ مُنقَلَب را گورْ کُن *** شیر را برعکس، صیدِ گور کُن[1]

بند کُن مَشکِ سخن‌پاشی‌ت را *** وامکُن انبانِ قُلماشی‌ت را[2]

آن‌که بر نگذشته اجزاش از زمین *** پیش او معکوس و قُلماشی‌ست این

لا تُخالِفْهُم حَبیبی، دارِهِم! *** یا غَریباً نازِلاً فی دارِهِم[3]

أعطِ ما شاءوا وَ راموا وَ ارْضِهِم *** یا ظَعیناً ساکِناً فی أرضِهِم[4]

تا رسیدن در شَه و در نازِ خوش *** رازیا، با مَرغَزی می‌سازْ خوش[5]

موسیا، در پیشِ فرعونِ زَمَن *** نرم باید گفت؛ ﴿قَوْلاً لَیِّنًا﴾[6]

آب اگر در روغنِ جوشان کُنی *** دیگْدان و دیگ را ویران کنی[7]

نرم گو، لیکن مگو غیر صَواب *** وسوسه مَفروش در لینُ‌الخِطاب[8]

وقتِ عصر آمد؛ سخنْ کوتاه کن *** ای که عَصرت عصر را آگاه‌کُن[9]

گویْ مر گِل‌خواره را که: «قندْ بِه» *** نرمیِ فاسد مکُن، طینَش مَده[10]

نُطقِ جان را روضهٔ جانی‌سْتی *** کز حروف و صوتْ مُستَغنی‌ستی

این سرِ خَر در میان قندزار *** ای بسا کس را که بِنْهادَست خار[11]

ظَنّ ببُرد از دور: «کآن آن است و بس» *** چون قُچٍ مَغلوب وامی‌رفت‌پس[12]

---

[1] . سخن از نهایت سیر و منزلگاه آخِر را رها کن و این اسرار را در گور مدفون ساز، شیر وجود خویش را معکوس ساز و صید گوره‌خر بنما.

[2] . نسخهٔ قونیه: سخن‌شاشی‌ت را. (پرگویی).
قُلماشی: بیهوده‌گویی.

[3] . ای حبیب من (ای دلِ من)، با آنان (با مردم) مخالفت نکن و مدارا کن، ای غریبی که در خانهٔ آنان فرود آمده‌ای. (مناسب حال مردم سخن بگو و اسرار غیبی را که مُنکِرند برایشان مگو!)

[4] . ای کوچ‌کننده‌ای که به سرزمین آنان فرود آمده‌ای، آنچه می‌خواهند و مقصود خویش قرار میدهند به آنان بده و ایشان را راضی ساز.

[5] . رازی: منسوب به شهر ری. مَرغَزی: مَروَزی، منسوب به مرو.

[6] . سوره طه آیه ۴۴؛ ﴿و با او (فرعون) به نرمی سخن بگویید... .﴾

[7] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: آب را در.

[8] . صَواب: درستی. وسوسه مفروش در لینُ‌الخِطاب: ولیکن با نرمیِ سخن او را به وسوسه نینداز (که تو بر باطلی و برای همین با مدارا با او سخن می‌گویی).

[9] . ای که عَصرَت عصر را آگاه‌کن: ای آن‌که سخن تو در این زمانه، [مردم] زمانه را آگاه‌کننده است.

[10] . طین: گِل.

[11] . سرِ خر: (به عنوان مترسک). بِنْهادَست خار: (مانع ورود آنان به مزرعه شده است).

[12] . اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: ظَنّ ببُرد از دور: «کاین آب است و بس».
در آن زمان که آن قوچ از مزرعه فاصله می‌گرفت گمان کرده بود که واقعا

صورتِ حرفْ آن سرِ خَر دانْ یقین *** در رَزِ مَعنیّ و فردوسِ بَرین[1]

ای ضیاءُالحَق حُسامُالدّین، برآر *** این سرِ خَر را از این بِطّیخ‌زار[2]

تا سرِ خر چون بمُرد از مَسلَخه *** نَشوِ دیگر باشدش زین مَبطَخه[3]

هین ز ما صورتگریّ و، جان ز تو *** نی، غلط، هم این ز تو هم آن ز تو
مثنویْ صورت بوَد، جانش تویی *** هم جهت هم نور و ارکانش تویی
بر فلکْ محمودی -ای خورشید- فاش *** بر زمین هم تا ابَد محمود باش
تا زمینی با سَمایِیّ بلَند *** یک‌دل و یک‌قبله و یک‌خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دُوی *** وحدت است اندر وجودِ معنویّ
چون شناسد جانِ من جانِ تو را *** یادآرَد اتّحادِ ماجرا
موسِی و هارون شوند اندر زمین *** مُختلِط، خوش، همچو شیر و اَنگبین
چون شناسد اندکْ او، مُنکِر شود *** منکریّ‌اش پردهٔ ساتِر شود
پس شناسایی بگردانید رو *** خشم کرد آن مَه ز ناشکریِّ او
زین سببْ جانِ نَبی را جانِ بَد *** ناشناسا گشت و پشتِ پای زداین همه خواندی،
فروخوان: ﴿لَم‌یکن﴾ *** تا بدانی لَجِّ آن گبرِ کُهُن[4]

پیش از آنکه نقشِ احمدْ فَرّ نمود *** نَعتِ او هر گبر را تَعویذ بود[5]

«کاین‌چنین کس هست» تا آید پدید *** از خیالِ روشْ دِلْشان می‌تپید

---

یک خر در مزرعه است، (شخص جاهل با دیدن ظاهر این حروف و الفاظ به آن‌ها بسنده کرده و وارد مزرعه و قندزار حقایق نمی‌شود).

[1] . رَز: درخت انگور، (باغ معنویّ و بهشت أعلیٰ).

[2] . بِطّیخ زار: کشت‌زار خربزه و هندوانه و غیره.

[3] . مَسلَخه: سلّاخ‌خانه، قصّابی. مَبطَخه: کشت‌زار خربزه.

[4] . سوره البیّنه آیه ۱؛ «کافران از اهل کتاب و مشرکان [از آیین خود] جدا نمی‌شدند تا آنکه دلیل روشن برای آنان بیاید. [آن دلیل روشن] فرستاده‌ای از سوی خداوند [است] که صحیفه‌های پاک و مطهّر را برای ایشان تلاوت می‌کند.»

لَجّ: لجاجت.

[5] . بریتانیا (الف): نفس احمد.

تَعویذ: دعا و وسیله‌ای برای حفظ از بلا و آفات.

# در بیان اعتقاد یهود و نصاریٰ پیش از بعثت در شأن جناب پیغمبر علیه [و آله] الصّلاة و السّلام، و نامِ او را حِرزِ جان کردن، و ظهورش را خواهان بودن[1]

سجده می‌کردند: «کِای رَبِّ بَشَر! *** در عَیان آریش هرچه زودتر»[2]

تا به نامِ احمد از ﴿یستَفتِحون﴾ *** یاغیانْشان می‌شدندی سرنگون[3]

هرکجا حَربِ مَهولی آمدی *** غَوْثِشان گرّاریِ احمد بُدی[4]

هرکجا بیماری‌ای مُزمِن بُدی *** یادِ اوشان داروِی شافی شدی[5]

---

[1] . تفسیر منسوب به امام حسن عسکری علیه‌السلام ص ۳۹۳ و تفسیر برهان ج ۱ ص ۲۷۳؛ «امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: **إنّ اللهَ تَعالیٰ أخبَرَ رَسولَهُ بِما کانَ مِن إیمانِ الیَهودِ بِمُحَمَّدٍ صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم قَبلَ ظُهورِهِ، و مِنِ استِفتاحِهِم عَلَی أعدائِهِم بِذِکرِهِ و الصَّلاةِ عَلَیهِ و عَلیٰ آلِهِ...**؛ همانا خداوند [در آیه ۸۹ از سوره البقره] رسول خویش را از ایمان یهود به پیامبر صلّی الله علیه و آله و سلّم خبر داده است که پیش از بعثتش به او ایمان داشته‌اند و با توسّل به او و یاد او بر دشمنان خویش پیروزی می‌جستند. خداوند در زمان حضرت موسیٰ و پس از او به یهود امر نمود که چون مشکل بزرگ و بلای عظیمی بر ایشان فرود آید خداوند عزوجلّ را به حق محمّد و خاندان پاکش بخوانند و با توسل به ایشان [از خدا] یاری بجویند، و یهود نیز چنین کردند، تا جایی‌که یهود در مدینه سال‌های مدید قبل از ظهور پیامبر این کار را می‌کردند و بلا و مصیبت‌های عظیم را از خویش دور می‌ساختند.»

[2] . آریش: آری‌اش، آن را بیاوری.

[3] . سوره البقره آیه ۸۹؛ «و چون از پیشگاه خداوند کتابی (قرآن) به‌سوی آنان آمد که آنچه نزد ایشان بود را تصدیق می‌کرد، وحال‌آنکه پیش‌تر به‌وسیلهٔ همان (قرآن) بر کافران پیروزی می‌جستند؛ چون (قرآن) به‌سوی آنان آمد که (با توجه به نشانی‌های تورات) آن را شناخته بودند، به آن کافر شدند. پس لعنت خدا بر کافران باد.»

یَستَفتِحون: به‌وسیلهٔ آن [بر دشمن خویش] پیروزی می‌جستند.

[4] . حَرب: جنگ. مَهول: هولناک، مَخوف. غَوْث: فریادرس. کَرّاری: یورش، حمله‌کنندگی.

[5] . شافی: شفادهنده.

نقشِ او می‌گشت اندر راهِشان *** در دل و در گوش و در أفواهشان[1]

نقش او را کِی بیابد هر شغال؟! *** بلکه فرعِ نقش او، یعنی خیال؟!

نقشِ او بر روی دیوار اوفتد *** از دلِ دیوارْ خونِ دل چکد

آن‌چنان فرّخ بوَد نقشش بَر او *** که رَهَد درحالْ دیوار از دو رو

گشته با یک‌رویی اهلِ صفا *** آن دورویی عیبْ مَر دیوار را

□ این همه انکار و کُفرانْ زادِشان *** چون در آمد سیّدِ آخِرْ زمان[2]

آن همه تعظیم و تَفخیم و وَداد *** چون بِدیدندش به‌صورت، بُردْ باد[3]

---

قلبْ آتش دید، در دَم شد سیاه *** قلب را در قلبْ کِی بودَست راه؟![4]

قَلب می‌زد لافِ أشواقِ مِحَکّ *** تا مُریدان را دراندازد به شَک[5]

افتد اندر دامِ مَکرش ناگَسی *** این گمان سر بر زند از هر خَسی:

«کاین اگر نه نَقدِ پاکیزه بُدی *** کِی به سنگِ امتحان راغِب شدی؟!

□ هیچْ او لافِ مِحَکّ‌دیدن زدی؟! *** یا به سنگِ امتحان شوقش بُدی؟!»

او مِحَکّ می‌خواهد امّا آن‌چنان *** که نگردد قَلبِ او زآن عَیان

□ گر بگویم تا قیامت زین کلام *** صد قیامت بُگذرد وین ناتمام

آن مِحَکّ که او نهان دارد صِفَت *** نی مِحَکّ باشد، نه نورِ معرفت

آینه کُاو عیبِ رو دارد نهان *** از برای خاطرِ هر قَلتَبان[6]

آینه نبْوَد، منافق باشد او *** این‌چنین آیینه را هرگز مَجو

آینه جو راستگویی بی‌نفاق *** ختم کن، وَ اللهُ أعلَمْ بِالوِفاق[7]

□ تا که عینِ آینَت سازد خدا *** که نمایی عرش را همچون سَما

□ عرشْ چه و فرشْ چه ای ذولُباب؟! *** فهم کن، وَ اللهُ أعلَم بِالصَّواب[8]

---

[1]. أفواه: دهان‌ها، بر زبان‌ها.

[2]. زادِشان: توشهٔ آنان بود.

[3]. تَفخیم: گرامی‌داشت. وَداد: عشق و علاقه.

[4]. قَلب (۱) و (۲): آنچه تقلّبی است. قلب (۳): دل. در قلب کِی بوده‌ست راه: چگونه محبوب دل واقع می‌شود.

[5]. قَلب: تقلّبی. أشواق: شوق بسیار.

[6]. قَلتَبان: (بی‌غیرت).

[7]. وَ اللهُ أعلَم بالوِفاق: و خداوند از سازگاری و موافقت [نفوس] آگاه‌تر است.

[8]. ذو لُباب: صاحب عقل. وَ الله أعلَم بِالصَّواب: و خداوند به درستی امر آگاه‌تر است.